



هفت اصل بوشیدو'

راه جنگجو
جی - راستی
یوکی - شجاعت
جین - نیک خواهی
ری - احترام
مکوتو - صداقت
میو - شرافت
چوگی - وفاداری



«در دوران انحطاطی که در آن به سر می‌بریم،
اذهان آشفته تنها کلمات را ستایش می‌کنند و
کردار را قدر نمی‌دانند.»

برگرفته از جلد اول بانسنشوگی، دست‌نوشته‌ای
قدیمی در وصف شینوبی نِ مونو، هنر نینجا^۱.

سرآغاز

در آغاز، دو ماه و دو خورشید بودند.

منظره‌ی روبه‌روی پسر تار شد، حقیقت از جلوی چشم‌هایش عبور کرد. شرمساری نیز گذشت. غرق داستانی بود که اوبا شب گذشته برایش گفته بود. داستان نیکی و پلیدی، تاریکی و روشنی. داستان طلوع خورشید پیروزمند برفراز دشمنانش. انگشتانش، غریزی، دستان گرم پینه‌بسته‌ی اوبایش را می‌جستند. تا آنجا که به یاد می‌آورد، دایه‌ی اهل کیسون ش همیشه همراهش بود. اما امروز- مثل هر چیز دیگری- او نیز، رفته بود.

حالا دیگر کسی نمانده بود.

بر خلاف میلش، دیدش واضح شد و به آسمان آبی صاف بالای سرش چشم دوخت. انگشتانش دور آستین‌های کتانی زبرش پیچ‌وتاب می‌خوردند. نگاهت رو برنگردون. اگر ببینند نگاهت رو بر می‌گردونی، فکر می‌کنند ضعیف و ناتوانی.

حرف‌های اوبا، دوباره، در گوشش طنین افکند.

نگاهش را پایین آورد.

روبه‌رویش، محوطه‌ی قصر در سفیدی لرزانی فرو رفته بود و از سه طرف با پاراوان‌های کاغذ برنجی احاطه می‌شد. پرچم‌های سه‌گوش مزین به نشان طلایی‌رنگ امپراطور با نسیمی گذران به رقص در آمدند. در سمت چپ و راست ناظرین- سامورایی‌هایی که لباس ابریشمی سیاه‌رنگ و رسمی هاکاما به تن داشتند- با چهره‌های عبوس ایستاده بودند.

میان حیاط کاخ، پدرِ پسر روی حصیر کوچکِ رنگ‌ورورفته‌ای زانو زده بود. او نیز، سفید پوشیده بود و چهره‌اش مثل سنگ بی‌روح بود. روبه‌رویش میزی کوچک و روی آن شمشیر کوتاهی بود. در کنارش مردی ایستاده بود که زمانی دوستش بود. پسر چشمان پدرش را کاوید. لحظه‌ای، از ذهنش گذشت که پدرش مسیر نگاه او را دنبال می‌کند، اما این تنها نیرنگ باد بود. نیرنگ دود شامه‌نوازی که از آتش‌دان‌های برنجی بزرگ بالا می‌رفت.

پدر نمی‌خواست به چشم‌های پسرش نگاه کند. پسر نیز، این را می‌دانست. شرم زیاد مانع می‌شد. و پدر ترجیح می‌داد پیش از آنکه شرم داشتن چنین پدری اشک به چشم‌های پسرش بیاورد بمیرد.

طبل‌ها با ضربه‌های آرام بنا به نواختن کردند. سرود عزا. آن‌سو دورتر از دروازه‌ها، صدای خف‌های بچه‌های کوچکی که می‌خندیدند و بازی می‌کردند به گوش پسر خورد. دیری نگذشت که فریاد کوتاهی صدای‌شان را خاموش کرد.

بی‌هیچ درنگی، پدرش گره‌ی دور کمرش را شل و پیراهن سفیدش را باز کرد. بالا تنه‌اش نمایان شد. سپس آستین‌های کیمونویش را زیر زانوهایش جمع کرد که پس از ضربه شمشیر بدنش به عقب نیفتد.

چرا که حتی یک سامورایی بدنام باید با شرافت بمیرد.

نگاه پسر به دنبال پدرش بود که دست برد تا تانتوی تیغه کوتاه را از روی میز کوچک روبه‌رویش بردارد. می‌خواست فریاد بکشد و مانع پدرش شود. تا لحظه‌ای بیشتر درنگ کند. فقط یک نگاه دیگر.

تنها یکی.

اما پسر ساکت ماند، انگشتانی که در مشتش می‌فشرد بی‌حس شدند. فریادش را فرو خورد.

نگاهت رو برنگردون.

پدرش شمشیر را به دست گرفت، دسته‌ی سفید ابریشمی‌اش در میان دست‌هایش پنهان شد. شمشیر را در شکمش فرو برد، به آرامی به سمت چپ شکافت، سپس بالا به سمت راست. چهره‌اش بی‌حرکت ماند. هیچ اثری از رنج در آن دیده نمی‌شد، اگرچه پسر به دنبالش بود و بر خلاف تلاش پدرش آن را حس کرد. هیچ‌وقت نگاهت رو بر نگردون.

سرانجام، وقتی گردن پدرش به سمت جلو خم شد، پسر آن را دید. حرکتی کوچک، چهره‌اش در هم رفت. همان لحظه، قلب پسر در سینه‌اش لرزید. ناگهان درد شدیدی زیر سینه‌اش تیر کشید.

مردی که زمانی بهترین دوست پدرش بود دو گام بلند برداشت و کاتانای درخشان را در یک حرکت دورانی بی‌نقص، به سمت گردن پدرش که نمایان بود برد. صدای خفه‌ی برخورد سر پدرش با حصیر، کوس طبل‌ها را خاموش کرد.

بی‌حرکت ماند و نگاهش را برنگرداند. خون سرخی را که از جسم خمیده‌ی پدرش فوران زد، از لبه‌ی حصیر گذشت و به سمت سنگ‌های خاکستری‌رنگ جاری شد، نگاه کرد. بوی تند خون در مشامش پیچید - بوی فلز گرم آغشته به نمک دریا. صبر کرد تا جسم پدرش به یک سو و سرش به سوی دیگر برده شد تا برای عبرت سایرین به معرض نمایش گذاشته شود.

کوچک‌ترین نشان خیانت تحمل نمی‌شود. حتی زمزمه‌اش. در تمام این مدت، کسی به پسر نزدیک نشد. کسی جرأت نداشت به چشم‌هایش نگاه کند.

بار شرمی که در سینه‌اش ایجاد شد، از هر آنچه همیشه می‌توانست تحمل کند سنگین‌تر بود.

وقتی سرانجام برگشت تا حیاط خالی کاخ را ترک کند، چشمش به دری که در آن حوالی جیرجیر می‌کرد افتاد.

نگاه دایه‌ای با نگاه مصمم‌اش تلاقی کرد، یک دستش از روی چفت شر خورد و با دست دیگرش دو شمشیر اسباب‌بازی را محکم فشرد. دایه ناگهان سرخ شد. هرگز نگاهت رو برنگردون.

دایه با دستپاچگی سرش را پایین انداخت. پسر او را نگاه کرد که به سرعت دختر و پسری را از میان دروازه‌ی چوبی به درون راهنمایی کرد. چند سالی از او کوچک‌تر و بدون شک متعلق به خانواده‌ی ثروتمندی بودند. پسر جوان‌تر یقه‌ی کیمونوی ابریشمی‌اش را صاف کرد و به سرعت از کنار دایه‌اش گذشت، بدون آنکه مکثی کند تا متوجه حضور پسر یک خائن شود.

اما، دختر درنگ کرد. مستقیم نگاهش کرد، چهره‌ی جسورش دائماً در تکان بود. درحالی که بینی‌اش را با کف دست می‌مالید، پلک زد و پیش از آنکه نگاهش روی صورت پسر مکث کند، سر تا پایش را برانداز کرد. پسر متوجه نگاهش شد.

«ماریکو- ساما!» دایه سرزنشش کرد. زیر گوش دختر نجوا کرد، سپس آرنجش را گرفت و کشید.

با این وجود دختر از او چشم برنداشت. حتی وقتی از کنار حوضچه‌ی خونی که

سنگ‌ها را سیاه کرده بود گذشت. حتی وقتی با پی‌بردن به حقیقت چشم‌هایش تنگ شدند.

پسر قدردان بود که در این دختر اثری از دلسوزی نمی‌دید. در عوض، دختر تا وقتی که دایه‌اش او را به گوشه‌ای هل بدهد، بادقت براندازش کرد. پسر دوباره به آسمان چشم دوخت، بدون توجه به اشک‌هایش چانه‌اش را بالا گرفت.

در ابتدا، دو ماه و دو خورشید بودند.

یک روز، خورشید پیروزمند طلوع خواهد کرد...

و تمام دشمنان پدرش را به آتش خواهد کشید.

شعله در مه

پندارهای باطل و انتظارها

ده سال بعد

همه چیز به ظاهر خوب بود.

کجاوهای زیبا. دختری وظیفه شناس. افتخاری عطاشده.

سپس، گویی برای طعنه زدن به او، کجاوهای ماریکو کج شد، شانهای محکم به گوشه‌ی نوریمونو^۱ خورد. منبت کاری‌های برجسته‌اش بدون شک شانهای را کبود می‌کنند. ماریکو نفس عمیقی کشید و نخواست مثل یک عجوزه‌ی عصبانی در میان تاریکی آه‌وناله کند. بوی روغن جلای نوریمونو مشامش را پر کرد، و او را یاد پشمک^۲ مورد علاقه‌ی دوران کودکی‌اش انداخت.

تابوت سیاه‌اش، با آن بوی مشمئزکننده‌ی شیرین، او را به سمت آرامگاه آخرش می‌برد.

ماریکو بیشتر در کوسن‌ها فرو رفت. هیچ چیز سفر به سوی شهر امپراطوری

۱- تخت‌روان.

۲- Dragon Beard candy: پشمک سنتی چینی.

ایناکو^۱ خوب پیش نرفته بود. کاروانش دیرتر از موعد مقرر حرکت کرده بود و بیش از اندازه توقف داشت. حداقل در حال حاضر - با توجه به شیب نوریمونو به سمت جلو - ماریکو حدس می‌زد شیبی را پایین می‌روند. این بدان معنی بود که از تپه‌های اطراف دره گذشته و بیشتر مسیر به سمت ایناکو را پیموده بودند. به عقب لم داد، به امید آنکه وزنش به تعادل کجاوه کمک کند.

به محض جابه‌جا شدن، تخت روانش ناگهان متوقف شد.

ماریکو پرده‌ی ابریشمی که پنجره‌ی کوچک سمت راستش را پوشانده بود، کنار زد. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. جنگل پیش روی‌شان در مه فرو رفته بود و سایه‌ی دنداندار درختانش بر سراسر آسمان نقره‌ای نقش بسته بود.

همین که ماریکو چرخید تا با سربازی که نزدیکش بود صحبت کند، چشمش به ندیمه‌ی جوانی افتاد که تلوتلوخوران به سمتش می‌آمد. دختر نفس‌نفس‌زنان، جلوی تخت‌روان صاف ایستاد و گفت: «بانوی من! حتماً گرسنه‌اید. من غفلت کردم. لطفاً سهل‌انگاری من رو ببخشید...»

«دلیلی برای عذرخواهی نیست، چیو - چان^۲.» ماریکو با مهربانی لبخند زد، اما چشمان دختر از نگرانی کاملاً گرد شده بود. «من باعث توقف کاروان نشدم.» چیو تعظیم کوتاهی کرد، گل‌های گل‌سر موقتی‌اش کج شدند. وقتی که دوباره صاف ایستاد، یک بسته غذا را که خوب پیچیده شده بود به ماریکو داد. چیو تعلل کرد تا لبخند گرم ماریکو را پاسخ دهد و سپس به جای خود کنار کجاوه برگشت.

ماریکو از آشیکارو^۳‌ای که نزدیکش بود، پرسید: «چرا توقف کردیم؟»

۱- Inako

۲- در زبان ژاپنی «چان» پسوندی است که بعد از اسم افراد می‌آید و معنی عزیز و دوست داشتنی را می‌رساند.

۳- آشیکارو به سربازان پیاده نظام که توسط سامورایی‌ها در ژاپن فنودالی استخدام می‌شدند اطلاق می‌شد.

سرباز پیاده نظام عرق پیشانی اش را پاک کرد، سپس دسته‌ی بلند شمشیر ناگیناتا^۱ش را دست به دست کرد. نور خورشید بر لبه‌ی تیز شمشیرش برق زد. گفت: «جنگل».

ماریکو اطمینان داشت این نمی‌توانست تمام جواب سرباز باشد و منتظر بقیه‌ی پاسخ ماند.

پشت لب سرباز به عرق نشست. دهانش را باز کرد توضیح بدهد، اما صدای سم اسبی که نزدیک می‌شد توجه‌اش را جلب کرد. یکی از معتمدین پدرش و مورد اعتمادترین سامورایی او به نام نوبوتادا^۲، اسبش را کنار تخت روان ماریکو متوقف کرد و گفت: «بانو هاتوری^۳... به خاطر این تأخیر عذرخواهی می‌کنم، اما تعدادی از سربازها از سفر به درون جنگل جوکای^۴ ابراز نگرانی می‌کنند».

ماریکو دوبار پلک زد، چهره‌اش متفکر بود. «دلیل خاصی وجود دارد؟»
«خورشید غروب کرده، اون‌ها از یوکای^۵ می‌ترسند، نگرانند که...»
«داستان‌های احمقانه‌ی هیولاهای تاریکی.» ماریکو با اشاره‌ی دستش او را مرخص کرد. «چیز دیگه‌ای نیست».

نوبوتادا تعلل کرد و بدون شک متوجه مکث ماریکو شد. «سربازها ادعا می‌کنند سیاه‌جامگان^۶ اخیراً در این حوالی دیده شدند.»
ماریکو ابروی سیاهش را بالا انداخت: «اون‌ها ادعا می‌کنند یا کسی سیاه-جامگان رو واقعاً دیده؟»

۱- Naginata: نوعی شمشیر سنتی ژاپنی که دسته‌ی بسیار بلندی دارد.

2- Nobutada
3- Hattori
4- Jukai
5- yōkai
6- Black Clan

نوبوتادا محافظ چانه‌ی زیر کلاه خود شاخدارش را پایین آورد. «اگرچه بعید به نظر می‌رسد سیاه‌جامگان بخواهند ما رو غارت کنند، چون اون‌ها عادت ندارند به کاروان‌هایی که زن و بچه همراه‌شونه حمله کنند. به‌خصوص کاروان‌هایی که محافظ سامورایی دارند.»

ماریکو به فکر فرو رفت. «تصمیم‌گیری با شماست، نوبوتادا-ساما.» به یاد سرباز پیاده‌ای که چند دقیقه قبل دیده بود افتاد؛ سعی کرد لبخندی بزند. «لطفاً حواس‌تون باشه آشیکاروها کمی استراحت کنند و آبی بنوشند، به نظر می‌آد بیش از اندازه خسته‌اند.»

نوبوتادا به‌خاطر این درخواست ماریکو چهره در هم کشید. «اگر مجبورشیم جنگل جوکای رو دور بزنیم، سفرمون یک روز به تعویق می‌افته.»
«پس سفرمون یک روز طولانی‌تر می‌شه.» داشت پرده را پایین می‌آورد و هنوز آن لبخند عجیب را به چهره داشت.

«ترجیح می‌دم کاری نکنیم امپراطور عصبانی بشه.»
«پس انتخاب ساده‌ایه. ما باید پیشرو باشیم تا دیگران از ما پیروی کنند، نوبوتادا-ساما. وقتی یک دختر جوان بودم این اصل رو به من آموختید.» ماریکو نگاهش را ضمن صحبت کردن برنگرداند. حتی سعی نکرد برای لحن تند جوابش عذرخواهی کند.

چهره‌ی نوبوتادا عبوس‌تر شد. ماریکو نفس را در سینه حبس کرد. می‌دانست دارد غیرقابل تحمل می‌شود. می‌دانست نوبوتادا می‌خواست او تصمیم بگیرد. حداقل می‌خواست ماریکو نظری بدهد.

یا یک بازی بیهوده را کنترل کند. بازی‌ای که نوبوتادا می‌توانست مقتدرانه به نفع خود، به عنوان بزرگ‌تر او تغییرش دهد.

هدیه‌ی خداحافظی. که واقعاً مایه‌ی آرامش نبود.

درست مثل آخرین حرف‌های پدرش:

باعث احترام خانواده‌ات باش، ماریکو - چان. همون‌طور که تربیت شدی باش.

آرزوهای کودکانه‌ات رو فراموش کن. بیش از این... باش.

ماریکو لب‌هایش را محکم به هم فشرد.

مهم نیست. من قبلاً انتقامم رو گرفتم. ؟

ماریکو دیگر دلیلی برای اندیشیدن به این مسائل نداشت. حالا زندگی‌اش در

مسیر مشخصی قرار گرفته بود.

اهمیت نداشت که این چیزی نبود که او می‌خواست. مهم نبود که چیزهای

زیادی برای دیدن و آموختن مانده بود. او برای هدف خاصی تربیت شده بود.

هدفی احمقانه - که همسر یک مرد مهم باشد. درحالی‌که به سادگی می‌توانست

چیزهای دیگری باشد. چیزی بیشتر. اما اهمیتی نداشت. پسر نبود. و - اگرچه هنوز

هفده سالش هم نشده بود - هاتوری ماریکو می‌دانست جایش کجای زندگی

است. او با میناموتو رایدن ازدواج می‌کند. پدر و مادرش به داشتن دختری که

ساکن قلعه‌ی هیان است افتخار می‌کنند.

و ماریکو تنها کسی است که از این شرافت لکه‌دار خبر دارد.

با نزدیک شدن غروب آفتاب، کاروان مسیرش را در اعماق جنگل ادامه داد.

رایحه‌ی گرم و مرطوب هوا جان می‌گرفت و با آهن زمین و سبزی برگ‌های تازه

له‌شده در هم می‌آمیخت. عطری غریب و مست‌کننده. تند و تازه و در عین حال

ملایم و بدشگون.

لرزه بر اندام ماریکو افتاد، سرما در استخوان‌هایش ریشه دواند. گویی در پاسخ

به تهدیدی نادیدنی اسب‌های اطراف نوریمونو شیهه می‌کشیدند. برای آنکه

فکرش را مشغول کند، به سراغ بسته‌ی غذایی رفت که چپو به او داده بود، برای فرار از سرما خود را در کوسن‌ها پنهان کرد.

شاید بهتر بود جنگل رو دور بزنیم.

تردیدها را به سرعت از خود دور کرد، و توجه‌اش را معطوف بسته‌ای کرد که در دست داشت. داخل بسته دو کوفته برنجی پوشیده از دانه‌های سیاه کنجد و کنارشان آلوهای ترش و شور بود که در میان برگ‌های نیلوفرآبی پیچیده شده بودند. بعد از آنکه غذایش را باز کرد، دست دراز کرد فانوس کاغذی کوچکی را روشن کند که بالای سرش در نوسان بود.

[این فانوس یکی از اولین اختراعاتش بود. این قدر کوچک بود که می‌توانست آن را در آستین کیمونویش پنهان کند. یک فتیله‌ی آرام‌سوز از سیم‌های بسیار نازک آویزان بود. فتیله از کتان و نی اطراف رودخانه بافته و سپس موم‌اندود شده بود. برخلاف اندازه‌ی کوچکش، فانوس ظاهرش را حفظ و نور یکنواختی ساطع می‌کرد. وقتی بچه بود این را ساخته بود. در تاریکی غلیظ شب، این اختراع کوچک ناجی او بود. این فانوس را کنار پتوهایش می‌گذاشت، و در زیر نور شاد و گرمی که از خود پخش می‌کرد افکار جدیدش را می‌نوشت.]

مرور این خاطرات خنده بر لبانش آورد، شروع به خوردن کرد. چند دانه کنجد سیاه روی کیمونوی ابریشمی پرنقش و نگارش افتاد؛ با دست آن‌ها را کنار زد. پارچه‌ی لباسش مثل آب لطیف بود. کرم ملایم، با حاشیه‌ی نیلی پررنگ. شکوفه‌های گیلان صورتی‌رنگ آستین‌های بلندش را می‌پوشاندند و در نزدیکی پاهایش به شاخه تبدیل می‌شدند.

کیمونوی بسیارگران قیمتی از جنس ابریشم تاتسومورا. این یکی از هدایای بی‌شمار پسر امپراتور بود. زیبا بود. زیباتر از هر چیزی که ماریکو در زندگی داشت.

شاید دختری که از این چیزها خوشش می‌آمد از داشتنش خوشحال می‌شد. وقتی که دانه‌های کنجد بیشتری روی دامن ابریشمی‌اش افتادند حتی زحمت کنار زدن‌شان را به خود نداد. در سکوت به حرکت نوسانی فانوس کوچک نگاه کرد و غذایش را خورد.

بیرون، جماعت سایه‌ها تغییر جهت دادند، نزدیک‌تر و فشرده‌تر می‌شدند. حالا کاروان ماریکو در اعماق جنگل زیر سایه‌ی درختان در حرکت بود. زیر ردای شاخه‌های نالان و برگ‌های نجواگر. عجیب بود که بیرون از تخت‌روان نشانی از حیات شنیده نمی‌شد - نه قارقار کلاغی، نه ناله‌ی جغدی و نه حتی صدای جیرجیر حشره‌ای.

سپس نوریمونو دوباره متوقف شد. همه‌چیز ناگهانی رخ داد. اسب‌ها شیهه کشیدند. بر زمین پوشیده از برگ سم کوبیدند. ماریکو صدای فریادی شنید. کجاو‌اش تلوتلو خورد. دوباره به جای اولش برگشت. و با صدای مهیبی زمین افتاد. سرش محکم به چوب جلا زده برخورد کرد، ستاره‌ها جلوی چشم‌هایش به رقص درآمدند. و ماریکو بیهوش شد.

شعله در مه

درندگان تاریکی

یکو با بوی دود از خواب بیدار شد. غریو مبهمی در گوش‌هایش پیچید.
بازویش خیلی درد می‌کرد.
هنوز در کجاوهایش بود، که به یک طرف واژگون شده بود و همه‌ی محتویاتش
در گوشه‌ای خرد شده بودند. جسد خدمتکاری آشنا در کنارش آرمیده بود. چیو،
که چشمانش همیشه باز و صادق بودند.
حالا همان چشم‌ها زیر واپسین نقاب مرگ یخ زده بودند.
گلوی ماریکو سوخت. اشک دیدگانش را تار کرد.
سروصدای آشوب بیرون او را به خود آورد. دست راستش را روی برجستگی
کوچک گوشه‌ی سرش فشارداد. ناگهان به همه‌چیز پی‌برد، صدای ناله‌ی خفه‌اش
بلند شد. با کوچک‌ترین حرکتی درد شدیدی در بازویش می‌پیچید
ماریکو سرش را تکان داد. و به اطراف نگاه کرد.
از حالتی که چیو کنار او افتاده بود- و از حالت افتادن صندل‌های ژری^۱ لاکی-

رنگ ماریکو از دست‌های خدمتکارش - مشخص بود که دخترک سعی کرده ماریکو را از لاشه‌ی کجاوه بیرون بکشد. و در راستای تلاشش برای آزاد کردن ماریکو جان باخته بود. خون همه‌جا را پوشانده بود. خاتم‌کاری‌های درخشان هم خونی بودند. از زخم کریه سر ماریکو هم خون می‌آمد. زخم کاری قلب چپو گودالی از خون راه انداخته بود. تیری درست وسط قفسه‌ی سینه‌ی کوچکش را شکافته بود؛ نوک تیر پوست بازوی ماریکو را خراش داده بود، خون راه افتاده بود.

سر چندین تیر در چوب نوریمونو فرو رفته بود. چند تیر دیگر در زوایای عجیب و غریب به بدن چپو اصابت کرده بودند. تیرهایی که به نظر نمی‌رسید قصد کشتن یک خدمتکار مهربان را داشته باشند. و اگر به خاطر این خدمتکار مهربان نبود، بدون شک تیرها به ماریکو اصابت می‌کردند.

همان‌طور که چپو را محکم می‌گرفت چشم‌هایش لبریز اشک شدند.
ممنونم، چپو-چان. من رو ببخش.

ماریکو پلک‌هایش را به هم زد تا اشک چشم‌هایش را پاک کند، سعی کرد سرش را بچرخاند. سعی کرد وضعیت اطرافش را بسنجد. درد کنار شقیقه‌اش می‌کوبید و با سرعت بالای تپش قلبش برابری می‌کرد. به محض آنکه ماریکو خواست حرکتی بکند، سروصدای چند مرد به گوشش رسید. از شکاف پرده‌ی بالای سرش یواشکی بیرون را دید زد. تنها چیزی که می‌توانست تشخیص دهد دو مرد سراپا سیاه‌پوش بود. سلاح‌های‌شان در نور مشعل‌های اطراف می‌درخشیدند، از لبه‌ی تیغ‌های‌شان خون می‌چکید.

این‌ها نمی‌تونند سیاه‌جامگان باشند...

اما حقیقت غیرقابل انکار بود. سیاه‌جامگان به کاروانش حمله کرده بودند.
ماریکو نفسش را حبس کرد، و با نزدیک شدن مردها به کجاوه‌اش خودش را

در گوشه‌ای مچاله می‌کرد.

مرد قدبلندتر با خشونت گفت: «حتماً مرده، نه؟»

مرد نقابدار سمت راستش نگاهی به کجاوه‌ی واژگون‌شده انداخت، سرش را به سمت دیگر کج کرد. «یا مرده یا اینکه از...»

صدای زوزه‌ای در دوردست آخرین کلمات گفت‌وگوی‌شان را بلعید.

مردها آگاهانه یکدیگر را نگاه کردند.

مرد اول گفت: «دوباره نگاه کن، نمی‌خوام مجبورشیم بگیم که نتونسیم کار رو با موفقیت انجام بدیم.»

مرد دومی سرش را به نشانه‌ی تأیید کوتاه تکان داد، مشعل را بالا نگه داشت و به سمت کجاوه به‌راه افتاد.

ترس وجود ماریکو را فراگرفت. دندان‌هایش را که از ترس توتق به‌هم می‌خوردند محکم به هم فشرد.

از صحبت‌های این مردان نقاب‌پوش دو نکته برایش روشن شدند:

بدون شک سیاه‌جامگان به‌دنبال مرگ ماریکو بودند. و کسی وظیفه‌ی کشتن ماریکو را به آن‌ها محول کرده بود.

ماریکو کمی جابه‌جا شد، بسیار اندک، به خیال آنکه این حرکت بتواند او را از نگاه‌های کنجکاو آن‌ها پنهان کند. انگار که بتواند او را به نیستی تقلیل دهد. سر چپو به سمت جلو افتاد، و به قسمت مسطح چوبی نوریمونو اصابت کرد. ماریکو جلوی دشنام دادنش را گرفت، بی‌فکری خودش را لعنت کرد. از بینی نفس کشید، آرزو کرد تپش بی‌پایان قلبش متوقف می‌شد.

چرا ناگهان بوی شدید سوختگی به مشامش خورد؟

چشم‌های ماریکو هراسان اطراف را پاییدند. لبه‌های خون‌آلود لباس چپو در

تماس با فتیله‌ی مچاله شده‌ی فانوسِ کوچک ماریکو، کم‌کم سیاه می‌شد.
آتش می‌گرفت.

تمام توانش را به کار برد که ساکت و بی‌حرکت بماند.
وحشت از هر طرف بر او فشار می‌آورد. مجبورش کرد تصمیم نهایی را بگیرد.
اگر بیشتر از این درنگ می‌کرد، زنده در آتش می‌سوخت. اگر از مخفی‌گاهش
بیرون می‌آمد، مردان نقاب‌پوش بدون شک او را می‌کشتند.
زبان‌های آتش کناره‌های پیراهن ندیمه را بلعیدند و همچون بازوهای یک
اختاپوس به کیمونوی ماریکو چنگ می‌انداختند.
ترسش بیشتر شد، یک‌بار دیگر جابه‌جا شد، سرفه‌ای را در شانه‌اش خفه کرد.
وقت تصمیم گرفتن بود..

امروز قراره چطوری بمیرم؟ با آتش یا با شمشیر؟

مردی که پیش می‌آمد به فاصله‌ی تار مویی از او متوقف شد. «کجاوه داره
آتش می‌گیره.»

«پس بذار بسوزه.» مرد بلندقامت‌تر عقب نکشید. به مسیرشان هم نگاه نکرد.
مرد از سر شانه‌اش نگاهی انداخت. «باید اینجا رو ترک کنیم. قبل از اونکه
بوی گوشت و خون سوخته درندگان شب رو به اینجا بکشونه.» مرد این قدر
نزدیکش بود که می‌توانست لمسش کند. اگر ماریکو شجاعتش را داشت این قدر
به او نزدیک بود که حمله کند.

مرد قدبلندتر با حرکت سر حرفش را تأیید کرد. «به زودی اینجا رو ترک می‌کنیم.
اما قبلش نگاه کن مطمئن شی دخترک مرده.»

زوزه‌ای حزن‌آور بلندتر شد. نزدیک‌تر. و آن‌ها را احاطه کرد.
به محض اینکه مرد مجاور دست دراز کرد تا پرده‌های پاره‌شده را کنار بزند،

یکی از ستون‌های آسیب‌دیده‌ی نوریمونو از وسط شکست چوب شکسته به بازویش خورد، بارقه‌های آتش به هر سو پریدند.

مرد به عقب پرید و زیر لب نام‌ها گفت. همون بهتر که این دختره مرده باشه! مرد به گفته‌اش باور داشت، مشعلش در باد این سو و آن سو حرکت می‌کرد. حرارت ناشی از آتش شعله‌ور جویی از عرق بر گردن ماریکو جاری کرد. شعله‌ی بزرگ کنار پایش همان‌طور که پوست بدن چپو را می‌سوزاند ترق و تروق صدا می‌کرد.

دل ماریکو از این بو آشوب شد. عرق یقه‌ی سفید آهار زده‌اش را خیس کرد. هاتوری ماریکو، تصمیم بگیر! دوست داری چطوری بمیری؟ دندان‌هایش به صدا افتادند. ماریکو آب دهانش را قورت داد، و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد، چشم‌هایش اطراف فضای کوچک و داغانش را می‌کاویدند. شجاعت به طور طبیعی به سراغش نیامد. زمان زیادی را صرف کرد تا ببیند می‌ارزد شجاع باشد. وقت زیادی گذشت تا راه‌های بی‌شماری را که پیش رو داشت حساب کند.

اما ماریکو می‌دانست زمان آن فرا رسیده که از این مرحله فراتر برود. زمان آن فرار رسیده که بیشتر باشد.

نمی‌خواست مثل یک بزدل بمیرد. ماریکو دختر یک سامورایی بود. او خواهر
ازدهای کای بود.

حتی بیشتر از آن، هنوز اراده‌ی تصمیم‌گیری داشت.
حداقل روز آخر زندگی‌اش.

[با دشمنش روبه‌رو خواهد شد. و با افتخار خواهد مرد.]

دود غلیظ دیدش را تار کرد، ماریکو چپو را به کناری هل داد. با وجود تلاش

بسیارش دست‌هایش می‌لرزید.
فریادی در تاریکی طنین افکند. با شنیدن این طنین ناگهانی و بلند مردی که کنار نوریمونو ایستاده بود چرخید.

ناله‌ها صدای یک حیوان را به دنبال داشت. و غرش چند حیوان دیگر.
«درندگان شب!» مرد مشعل به دست دوباره چرخی زد و آتش مشعلش نیز به جست‌وخیز افتاد. «بهمون حمله می‌کنند.»

مرد اول اصرار کرد: «دختر رو ببین، دختره مهم‌تر از...»
«همون بهتر که عروس شاهزاده مرده باشه.» و با گفتن این جمله، مشعل‌اش را روی نوریمونوی ماریکو انداخت و به محض اینکه مهری بر سرنوشت او زد به سرعت چرخید و دور شد. رو به مردی که ماریکو نمی‌دیدش فریاد کشید: «جنازه‌ها رو جمع کن. نباید ردی از ما به جا بمونه.»

وقتی صدای چکاچاک اشیاء فلزی و جنازه‌هایی که روی زمین کشیده می‌شدند در کنار سایه‌ها روی هم تل‌انبار شد، ماریکو تلاش کرد فریاد نکشد.
هر لحظه که می‌گذشت هرج و مرج بیشتر می‌شد. شعله‌های آتش داخل نوریمونو زیانه می‌کشیدند. سریع‌تر. بر اثر حرارت‌شان پوستش صورتی‌رنگ شده بود. انگشتانش را مشت کرد و همان‌طور که خودش را در گوشه‌ای جمع می‌کرد سعی داشت جلوی سرفه‌هایش را بگیرد. اشک از چشم‌هایش جاری شد، دیگر قدرت تصمیم‌گیری نداشت.

بزدل.

مشعل بالای سرش در تماس با چوب جلاخورده‌ی نوریمونو شعله‌ور شد.
زمان زیادی طول نخواهد کشید تا ماریکو به همراه این آتش بسوزد. چوب خشک جلازده‌ی اطرافش پرسروصدا منفجر شد و رزین آب‌شده با شعله آبی‌رنگ

می سوخت.

نفس لرزانی از روی لب‌هایش گذشت.

من بزدل نیستم. من... بزرگ‌تر از این‌هام.

اشک‌هایش کیمونوی ابریشمی‌اش را لک کردند. تصمیم نداشت مثل یک حیوان گرفتار در قفس بمیرد. نمی‌خواست مثل یک دختر بی‌نام‌ونسب بمیرد. مرگ با شمشیر را ترجیح می‌داد. ترجیح می‌داد به دست درندگان شب بمیرد. در هوای شب بمیرد. آزاد.

نبضش در نوک انگشتانش می‌زد، در یک تصمیم نهایی ماریکو بدن چپو را به کناری هل داد. با لگد در نوریمونو را باز کرد.

ضمن تقلا کردن برای بلندشدن صندل براقش افتاد، هوا را بلعید تا سوزش گلویش را فروبنشانند. ماریکو خودش را از خرابی‌ها رها کرد و با چشمان وحشی آشفته اطراف را نگاه کرد.

جنگل در تاریکی مطلق بود.

و کیمونویش در آتش می‌سوخت.

فکرش به سرعت کار کرد. به‌طور غریزی. ماریکو پارچه‌ی ابریشمی را میچاله، و هوایی که برای شعله‌ورشدن نیاز داشت را از آن دریغ کرد. میچاش زیر لایه‌های کیمونو گیر افتاد، باریکه‌های خاکستری دود از پارچه ابریشمی موج‌دار بالا می‌رفتند. با فریاد گوشخراشی کمربندش را پاره کرد، زیر لب به شیوه‌ی پیچاندنش دور کمرش بدوبیراه می‌گفت. خیلی پیچیده بود. غیرضروری بود. از میان شاخ‌وبرگ‌ها تلوتلوخوران گذشت، کیمونوی زیبا را از شانه‌هایش پاره کرد، مثل یک دیوانه‌ی مست از نوریمونوی در حال سوختن تلوتلوخوران گریخت.

چشم‌هایش در جست‌وجوی بارقه‌ای از روشنایی تاریکی را کاوید. تنها چیزی

که دید کجاوہ اش بود کہ طعمہ ی حریق شدہ بود. کیمونو اش روی زمین جنگل بی شعلہ می سوخت.

اگہ مردہا برگردند، کیمونو رو می بینند. متوجہ می شن کہ من فرار کردم. بدون لحظہ ای درنگ، ماریکو گوشہ ی پارچہ ی ابریشمی را گرفت و آن را بہ سمت تودہ شعلہ های سوزان پرتاب کرد.

بہ محض برخورد کیمونو با روغن جلای سوزان شعلہ ور شد. ابریشم سوزان و روغن جلای داغ. آب نبات هایی کہ آب می شدند. با بوی جنازہ ی سوختہ در ہم می آمیختند. چیو.

محکم پلک زد، تلاش کرد استوار بماند. اطرافش پوشیدہ از جسدہای مردان کاروان پدرش بود. ندیمہ ها. سامورایی ها. افراد پیادہ نظام.

مثل ہم کشتہ شدہ بودند. ماریکو در سایہ پنهان شد، همان طور کہ زمین مرطوب را از نظر می گذراند سینہ اش بالاوپایین می رفت.

ہر چیز باارزشی دزدیدہ شدہ بود. باشتاب. کارآمد. صندوق ها خالی شدہ بودند. اسب های جنگی سلطنتی مثل اموال منقول بہ اسارت بردہ شدہ بودند، چیزی جز افسار مزین آن ها باقی نماندہ بود. روبان های سرخ و سفید و طلائی روی زمین پخش شدہ بودند.

اما ماریکو می دانست ہدف اصلی آن ها دزدی نبودہ. سیاہ جامگان سعی داشتند منو بکشند. اگرچہ می دونستند من قرارہ با شاہزادہ رایدن ازدواج کنم، هنوز مصمم بودند کارشون رو بہ پایان برسوند.

کسی مهم‌تر از سیاه‌جامگان آرزوی مرگ من رو داشت.

شوک سردی به وجودش حمله‌ور شد. شانه‌هایش خم شدند. دوباره - گویی غریزی - ماریکو راست ایستاد، چانه‌اش بار دیگر در هجوم اشک‌های بیشتری خیس شدند. اجازه نداد تسلیم شوک شود. همان‌طور که اجازه نداد ترس در وجودش خانه کند.

هاتوری ماریکو، فکر کن. پیش برو.

تلوتلوخوران پیش‌رفت، و تصمیم گرفت بدون نگاهی به پشت سرش فرار کند. پیش از آنکه فکر بهتری به ذهنش برسد، دو قدم مردد بهترین کاری بود که توانست انجام دهد. در مورد احتمال تعقیب شدن در جنگلی تاریک، بی‌دفاع و بی‌پوشش مناسب، بهتر فکر کرد.

ماریکو از فجیع‌ترین صحنه‌ی قتل عام دور شد و به سمت جسد یک سامورایی رفت. کاتانایش^۱ نبود، اما واکیزاشی^۲ کوتاه‌ترش هنوز در غلاف به کمرش بود. ماریکو سلاح کوچک قدرتمند را در دست گرفت. مکث کرد تا رد پاهایش را از بین برد و به سرعت و بدون هدف و مقصد وارد جنگل شد. بی‌هیچ چیزی، جز نیاز زنده ماندن.

تاریکی اطرافش طاقت فرسا بود. جلوی پایش را نمی‌دید و سکندری می‌خورد. پس از مدتی فقدان یک حس قدرت، حواس دیگر را تقویت کرد. صدای شکستن یک شاخه‌ی خشک یا حرکت سریع یک حشره همچون طنین ناقوس در فضا می‌پیچید. وقتی خش‌خش برگ‌های اطراف - شبیه صدای ساییده شدن شمشیر بر سنگ - به گوش رسید، ماریکو خود را به تنه‌ی یک درخت فشرد، و ترس بر او

۱- katana: کاتانا یکی از شمشیرهای سنتی ژاپنی با تیغه‌ای به طول ۶۰ تا ۷۳ سانتی‌متر است که سامورایی‌ها در دوران فئودالی از آن استفاده می‌کردند.

۲- wakizashi: نوعی شمشیر سنتی ژاپنی که تیغه‌ی آن بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر است.

چیره شد.

صدای خرناس ضعیفی بر زمین خزید و مانند غرش ارتشی که به او نزدیک می‌شد، او را در هم شکست. و به دنبال آن صدای پنجه‌های سنگینی که روی برگ‌های مرده راه می‌رفتند به گوش رسید.

نوعی پنهان‌کاری ددمنشانه.

یک حیوان درنده که در کمین آخرین قربانی‌اش بود.

دل ماریکو آشوب شد، و همان‌طور که خود را برای مرگ آماده می‌کرد

انگشتانش می‌لرزید.

نه. مثل یک ترسو به گوشه قایم نمی‌شم.

هرگز دوباره این کار رو نمی‌کنم.

تقلا کرد از درخت فاصله بگیرد، میچ پایش به تلی از سنگریزه‌ها گرفت. وقتی به زمین افتاد هر حرکتی تمام وجودش را به شدت لرزاند، به سختی کوشید سرپا بایستد. حس زنده بودن داشت، انرژی زیر پوستش موج می‌زد، خون آن را به همه جای بدنش می‌رساند. جایی برای پنهان شدن نبود. زیرپیراهنی ابریشم سفیدش نمی‌توانست او را از عفریته‌های منحوس جنگل محافظت کند.

خرناس پشت سرش تبدیل به ناله‌ی ممتدی شده بود. بدون تردید. حتی نزدیک‌تر می‌شد. وقتی ماریکو دور خود چرخید تا دشمنش را ببیند، [دو چشم سوسماری زردرنگ در تاریکی ظاهر شدند. مثل چشم‌های یک مار بزرگ.

موجودی که اطراف این چشم می‌دید عظیم‌الجثه بود، صورتش شبیه پلنگ، و هیکلش به بزرگی یک خرس بود. بدون آنکه بیشتر از این تحریکش کند، حیوان روی دو پای عقبی‌اش بلند شد، و بزاق از دندان‌های نیشش می‌چکید. سرش را

عقب برد و غرید، صدا در شب کمانه کرد]

گرچه تلاش کرد مقاومت کند، زانوهایش سست شدند.
اما جانور حمله نکرد.
به سویی نگاه کرد، سپس به سمت ماریکو برگشت. چشم‌های زردش برقی
زدند. سرش را خم کرد، گویی پشت سر ماریکو را نگاه می‌کند.
فرار کن! صدایی در درون ماریکو فریاد زد. فرار کن، /حمق کوچولو!
نفس عمیقی کشید، آهسته قدمی به عقب برداشت.
جانور بی حرکت بود و حمله نمی‌کرد. باز هم به همان سمت نگاه کرد، سپس
به او نگاه کرد، آهنگ خرناسش بلندتر و ددمنشانه‌تر شد.
گویی به ماریکو هشدار می‌داد.
سپس - بدون صدای دیگری - جانور به سمتش پرید. همچون یک شبح.
همچون اهریمن جنگل، روی حلقه‌های دود سیاه به پرواز درآمد.
فریاد ماریکو آسمان شب را شکافت.
جانور درنده صفیرکشان در گردابی قیرگون ناپدید شد.
صدای ناهنجاری از پشت سر ماریکو طنین انداخت. «بسیار خب. امشب شانس
به من رو کرده.»

شعله در مه

نه یک دختر

مردی کثیف از میان سایه‌ها بیرون آمد. دزدکی به سمت ماریکو حرکت کرد، شاخه‌های خشک زیر پاهای برهنه‌اش می‌شکستند.

«اینجا چی کار می‌کنی، دختر؟» لب‌هایش از خیسی برق می‌زدند. «نمی‌دونی این قسمت جنگل خطرناکه؟» چشم‌های ریز و گرد سیاهش جسم لرزان ماریکو را با دقت کاویدند.

هیچ مردی تا آن زمان جرأت نکرده بود آن‌طور نگاهش کند.

با چنان شرارت بی‌شرمانه‌ای که در نگاهش بود.

«من...» ماریکو مکث کرد تا پیش از جواب دادن فکر کند. که بهترین رویه را در پیش گیرد. نمی‌توانست مثل مادرش این مرد را تنبیه کند. یکی از خدمتکاران یا رعایای پدرش نبود. درواقع - پس از آنچه شاهدش بود - راهی وجود نداشت که مطمئن شود این مرد واقعاً مثل هر انسانی از جنس گوشت و خون است یا نه. یاوه‌گویی کافی.

ترس محرک خوبی برای تشخیص جسم از دود و سایه‌ها نبود.

ماریکو سرش را بالا گرفت، واکیزاشی را به کنج زیرپیراهنش فشرد. از دید پنهانش کرد. به جای اینکه لحن آمرانه‌ی مادرش را به کار برد، با خونسردی صحبت کرد. به نرمی. «در واقع، دوست داشتم اینجا نباشم. به همین دلیل که سعی دارم مسیرم رو پیدا کنم.» نگاه ماریکو به نگاه مرد افتاد و در سکوت به مبارزه طلبیدش. «با این لباس؟» از گوشه‌ی چشم نگاهی به ماریکو انداخت، خنده‌ی شوم و پر صدایش دندان‌های افتاده‌اش را نمایان کرد.

اگرچه تمام استخوان‌های ماریکو کش آمدند، چیزی نگفت. مرد آهسته نزدیک‌تر شد. «پس، قبول کنم که گم شدی؟» زبانش مثل زبان سوسماری که به دنبال شکار باشد از دهانش بیرون جهید. ماریکو تلاش کرد پاسخش را ندهد. او را به باد سرزنش و انتقاد نگیرد. اگر کنشین آنجا بود با یک اشاره‌ی سر به مردانش دستور می‌داد او را به غل و زنجیر بکشند و از آنجا دورش کنند. مردانی که نشان سلطنتی خاندان هاتوری را داشتند. کنشین به اندازه‌ی یک سرباز قوی بود. اراده‌ی یک سامورایی را داشت. تحریک کردن یک غریبه کار عاقلانه‌ای نبود.

خب پس، چه باید می‌گفت؟

اگر تهدید سلاح کارسازی نبود، شاید نیرنگ می‌توانست جایش را بگیرد. ماریکو خاموش ایستاد. اگرچه دست آزادش می‌لرزید، دست دیگرش واکیزاشی را محکم چسبیده بود.

«گم شدی.» مرد قدمی برداشت و به او نزدیک‌تر شد. آن قدر نزدیک شده بود که ماریکو بتواند بوی تن کثیف و شراب برنج، و بوی خون تازه ریخته شده که شبیه بوی مس بود را استشمام کند. «کوچولوی دوست‌داشتنی، چطوری گم شدی؟» نفس ماریکو گرفت. شمشیر کوتاه را تنگ‌تر در دست گرفت. با لحنی بی تفاوت

جواب داد: «فکر کنم اگر کسی پاسخ این سؤال رو می‌دانست که دیگه گم نمی‌شد.»
مرد خرناسی کشید، هوا از بوی تند و زننده‌ی نفسش پر شد. «دختر باهوش.
خیلی هم حواست جَمه. اما به اندازه‌ی کافی مراقب نیستی. اگه واقعاً مراقب بودی،
تو این جنگل گم نمی‌شدی... تنها نمی‌موندی.» مرد چوبدستی^۱ بلندش را زمین
گذاشت و بین خودشان حائل کرد. از یک سرش خون تازه می‌چکید. «مطمئنی که
مال اون کاروانی نیستی که تو فاصله‌ی کمتر از یک ساعتی اینجاست؟ همونی که
همه‌ی افرادش مردند؟» بیشتر به جلو خم شد، و صدایش به نجوا تبدیل شد
«پول، مول داری؟»

این مرد رد پایش را دنبال کرده بود. علی‌رغم دقت ماریکو برای از بین بردن
رد پاهاش، این مرد موفق شده بود پیدایش کند.
این کلاغ بی‌عرضه که فقط یک لاشخوره.

باز هم تصمیم گرفت سکوت کند، واکیزاشی را کاملاً پشتش پنهان کرد.
در مقابل چنین مردی کلمات کمک چندانی به او نمی‌کنند.
آسوده‌خاطر ادامه داد: «چون اگه گم شده باشی، پس خیلی خوش‌شانسی.
سیاه‌جامگان کسی رو به اسارت نمی‌گیرند. کسی رو هم زنده نمی‌دارند. می‌دونی،
به اعتبارشون لطمه می‌زنه. هم به اعتبار اونا، هم به اعتبار من.»

ماریکو به همه‌چیز پی‌برد. همان‌طور که حدس می‌زد، این مرد از سیاه‌جامگان
نبود. اگرچه چیز زیادی در موردشان نمی‌دانست، اما متوجه شده بود که گروه
بسیار منسجمی هستند.
و بسیار دقیق.

این مرد - با این پاهای کثیف و لباس‌های چرک - نمی‌توانست متعلق به چنین

۱- چوبدستی‌اش چوبی بلند است به نام بو که در دوره‌ی ژاپن فتودالی به عنوان سلاح مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

گروهی باشد.

وقتی ماریکو دوباره در پاسخ دادن درماند. مرد ابروهایش را در هم کشید و ناآرامی در وجودش رخنه کرد.

«می‌تونم تو رو بهشون تحویل بدم؟» یک‌وری به او نزدیک‌تر شد - کمتر از یک طول بازو با او فاصله داشت - چوبدستی‌اش را الله‌بختکی به خاک رس کنار پایش کشید. این حرکتش می‌توانست تهدیدکننده باشد، اما مرد تمرکز کافی نداشت. انضباط یک جنگجوی واقعی را نداشت. «مطمئنم سیاه‌جامگان از اینکه تو رو بهشون تحویل بدم خوشحال می‌شن. فکر نمی‌کنم دل‌شون بخواد خبر کم‌کاری‌شون به گوش مافوق یا رقیباشون برسه.»

وقتی ماریکو دید مرد دارد کنترلش را از دست می‌دهد، نتوانست او را دست نیندازد: «خب پس، در این صورت مجبورم ازت بخوام که من رو ببری پیش‌شون. می‌دونی چقدر تا از وسیله‌هام رو دزدیدند. می‌خوام پس‌شون بگیرم.» مرد خنده‌ی گوش‌خراش دیگری سر داد و - با وجود طنین کندش - صدا رعشه بر اندام ماریکو انداخت. پوزخند کجی عدم رضایتش را نشان می‌داد. «اگه بیشتر می‌خندیدی، بامزه‌تر می‌شدی. شاید مامانت هیچ‌وقت بهت نگفته باشه اما دخترهای نازی مثل تو باید لبخند بزنند. خصوصاً وقتی بخوای به مردی دستور بدی کاری رو برات انجام بده.»

ماریکو قامتش را راست کرد. از حرف‌های این مرد متنفر بود. از اینکه نیاز داشته باشد مردی کاری برایش انجام دهد متنفر بود. از این حقیقت بیزار بود.

«نگران نباش.» مرد چوبدستی‌اش را به آرامی چرخاند، به ماریکو اشاره کرد راه بیفتد. «خب دنبال سیاه‌جامگان می‌گردیم. شاید کمی طول بکشه. اتفاقاً می‌دونم

پاتوق محبوبه هاشون طرفای غرب جنگله. دیر یا زود اونجا دور هم جمع می‌شن. من آدم صبوریم.» با یک پوزخند شیطنت‌آمیز، حلقه‌ی طناب فرسوده‌ای را که دور کمرش آویخته بود باز کرد.

ماریکو آماده‌ی نبرد شد، پاهایش را آرام از هم جدا کرد. زانوهایش را کمی کج کرد. پاهایش را بر زمین قفل کرد.

«در ضمن...» لبخند عمیق مرد تمام وجود ماریکو را لرزاند. «همسفر فوق-العاده‌ای به نظر می‌رسی.»

همزمان با مرد که حلقه‌های طناب را باز کرد، ماریکو شمشیرش را آماده کرد. کنشین یادش داده بود به کجا ضربه بزند. قسمت‌های نرم بدن مثل شکم و گلو که استخوانی محافظت‌شان نمی‌کند.

اگر می‌توانست ضربه را به داخل رانش بزند، خونریزی این قدر شدید می‌شد که ظرف چند دقیقه می‌کشتش.

ماریکو برآوردی کرد. تعمق کرد.

این قدر غرق افکارش بود که حرکت غیرمترقبه‌ی مرد غافلگیرش کرد. در کسری از ثانیه، بازوی ماریکو در چنگ مرد گرفتار آمد، او را به سوی خودش می‌کشید.

جیغ کشید، مرد را هل داد. چوبدستی از چنگ مرد بیرون افتاد، به تنه‌ی درختی خورد. در زدو خوردی که پیش آمد، ماریکو به دنبال زاویه‌ای می‌گشت که بتواند با شمشیر ضربه‌ای به دستان مرد بزند. ماریکو واکیز/اشی را تا آنجا که توان داشت چرخاند، حتی سعی نکرد چیزی را هدف قرار دهد، فقط می‌خواست به جایی ضربه بزند.

همان طور که گلاویز می‌شد تا واکیز/اشی را به چنگ آورد خنده‌ی بی‌روح مرد

از لب‌هایش رخت برپست. آرنجش به کنار صورت ماریکو خورد و با تلاشی کمتر از آنچه نیاز بود تا یک گوساله‌ی گریان را رام کند، بر ماریکو غلبه کرد. یکی از مچ‌هایش در چنگال کثیف مرد گرفتار بود، مرد سعی کرد دست‌های او را با طناب ببندد.

فرصتی نبود که ترس، خشم و یا هر احساس دیگری بر ماریکو چیره شود. ماریکو جیغ بلندی کشید، لگدی به او زد و کوشید تا شمشیر را از دست ندهد. نوک شمشیر بالای آستینش را شکافت و لباسش بر زمین افتاد. بدنش بیشتر نمایان شد.

مرد گونه‌ی ماریکو را به خاک مالید.

گفت: «دختر جون، جنگیدن بی‌فایده‌ست. دلیلی نداره کار هردومون رو سخت و ناخوشایند کنی.»

«من دختر نیستم.» خشم در سینه‌اش زبانه کشید. «من هاتوری ماریکو هستم. و تو به‌خاطر این گستاخی به دست من خواهی مرد.»
قسم می‌خورم.

مرد خیلی سرخوش بود، لب پایین‌اش با رضایت خودبینانه‌ای بیرون زده و بزاق از گوشه‌ی لبش روان بود. «اون کسی که قراره بمیره تویی. سیاه‌جامگان مرگ تو رو می‌خوان، از این جنگل زنده بیرون نمی‌ری.» دهانش را روی شانه‌ی لباسش خشک کرد، گویا تعمداً مکثی کرد. «اما شاید راه‌حل‌های دیگه‌ای هم در نظر داشته باشم.» چشم‌هایش بر برهنگی باریک بالای آرنج ماریکو مکثی کرد. با دیدن این نگاه بر چهره‌ی مرد، ماریکو چیزی نمی‌خواست جز آنکه با دندان‌هایش گلوی مرد را بدرد. «من با دزدها معامله نمی‌کنم.»

«دختر جون، ما همه‌مون دزدیم. یه جورایی شبیه توئیم.» تیغه‌ی واکیزاشی را

زیر چانه‌ی ماریکو گذاشت. «تصمیمت رو بگیر. با من معامله کن، من هم تو رو صحیح و سالم برمی گردونم پیش خانواده‌ات. البته باید قیمتش رو پردازی.» بوی زننده‌ی نیرنگ مشام ماریکو را آزد. «یا صبر کن و با سیاه‌جامگان معامله کن. اگه حق انتخاب داشتم، خودم رو انتخاب می کردم. من مهربون ترم. بهت آسیبی نمی زنم.» ماریکو در میان دروغ‌هایش حقیقت را شنید. آن را در عمق نگاهش مدفون دید. دیگه اجازه نمی دم هیچ مردی برای من تصمیم بگیره. من جایزه نیستم که بشه من رو خرید یا فروخت.

ماریکو گذاشت فکر جنگیدن از سرش بیرون برود، گویی فکر می کرد. شرایط تسلیم شدنش را از نظر می گذراند. به محض اینکه واکنشی از زیر چانه‌اش کنار رفت مشت‌هایش را باز کرد. بدون کوچک‌ترین تردیدی، مشتی خاک به چشم‌های مرد پاشید. مردک تعادلش به هم خورد، به مشتی خاک چنگ زد، زیر شکمش نمایان شد. ماریکو بدون معطلی ضربه‌ای کاری به گلایش زد، سپس روی زمین غلتید و دور شد. مرد سرفه کرد و دهانش به شکل مضحکی باز ماند، تقلا می کرد نفس بکشد. ماریکو سعی کرد بایستد - خواست فرار کند - اما پیراهن نازک سفیدش بین پاهایش پیچیده بود. روی مرد افتاد که کورمال کورمال سعی کرد بگیردش.

[ماریکو، بدون تأمل گل سر میله‌ای تیزش را از میان موهایش قاپید...

و به چشم چپ مرد فروکرد.

سوزنی که در میان آویزه‌هایش بود، چشم مرد را سوراخ کرد.

فریاد مرد آرام بود. عذاب می کشید.

با شنیدن این صدا، هوشیاری وجود ماریکو را دربرگرفت. در سینه‌اش شکفت،

مثل نوشیدن چایی که خوب دم کشیده باشد در تمام وجودش پخش شد.

ساده. غریزی.

واکیزاشی را گرفت و گلوی مرد را گوش تا گوش برید.
 فریاد مرد به قل قل بدل شد. وقتی تقلا کرد آخرین کلماتش را به زبان آورد
 حباب های قرمز رنگ از اطراف لب هایش سرازیر شدند. بعد از چند دقیقه، خاموش
 افتاد. بی حرکت، فقط خون از چشم و گلویش سرازیر بود.
 ماریکو به کناری خزید، محتویات شکمش را زیر بوته ای خالی کرد.]



هاتوری ماریکو به تنه ی زمخت کاج کهن سالی تکیه داد. می لرزید. نگاهی به
 جوراب های تبی^۱ سفیدش انداخت که لایه ای از خزه آن ها را پوشانده و مرطوب
 کرده بود. بوته های خار اطرافش او را پناه داده بودند، در میان گل سنگ ها پنهان
 شده بود. زمزمه ی کاج هایی که بالای سرش در نوسان بودند به گوش می رسید.
 پژواک ناله های شان بی قراری گمشده ها را به یاد می آورد. گمشده های زیادی که
 در ظلمت جنگل جوکای مرده بودند.

در فاصله ی بسیار کمی از او یکی از این گمشده ها روی زمین افتاده بود.
 ستاره ها را شکر که من یکی از گمشده ها نیستم.
 به هر حال، فعلاً نیستم.

ماریکو دست هایش را دور پاهایش جمع کرد. گویی خود را در آغوش می کشید.
 شاید هنوز جنگل ادعایی نسبت به او نداشته باشد، اما مشخص است که واقعاً
 گم شده است. از محدوده ی ادراک خارج بود. در هزارتوی جنگلی که پر از
 جانوران - انسانی و غیر انسانی - است که هدفی غیر از کشتن ندارند. تاریکی که
 به تازگی پناهش داده بود محتمل بود بتواند باعث نابودی اش هم شود. این تهدید

۱- تبی نوعی جوراب سنتی ژاپنی متعلق به قرن ۱۵ است. ساق هایش بلند است و انگشت شست از بقیه انگشت ها جدا می شود.

جدی او را به یاد خاطره‌ای متعلق به ده سال پیش انداخت. کنشین او را به چالش کشیده بود تا به همراهش در عمق دریاچه‌ای در نزدیکی زمین‌های خانوادگی‌شان شنا کنند. آب گل‌آلود بود. گل‌ولای بستر دریاچه گرداب‌وار می‌چرخید.

اگرچه ماریکو شناگر ماهری بود، اما معمولاً از این مبارزه‌طلبی‌های بی‌خردانه پرهیز می‌کرد. آن روز کنشین بسیار خودستایی می‌کرد. لازم بود درسی به او بدهد. ماریکو به عمق آب شنا کرد، دستانش جسورانه در آب تیره حرکت می‌کردند. وقتی به هدفش چنگ زد، شاخ‌وبرگ‌های پیچ‌خورده‌ای گونه‌اش را نوازش کردند، باعث شدند مختصاتش را گم کند. در آن لحظه، دیگر نتوانست تعادلش را حفظ کند. ماریکو دیگر نمی‌توانست تصمیم بگیرد به کدام سو شنا کند. نمی‌توانست مسیرش را مشخص کند. همان‌طور که وحشت اطمینانش را می‌فرسود قلپ‌قلپ آب بیشتری می‌بلعید. ترس طوری اطمینانش را فرسوده بود که در نهایت از دستش داد.

اگر کنشین با دست‌های قوی‌اش او را نکشیده بود، ماریکو آن روز مرده بود. اینجا همان حس را داشت. در این ظلمت مملو از تهدید. در این جنگل، که کابوس هزاران سال در هر پیچ‌وخمش جاگرفته بود. صدای جغدی که به سرعت پایین می‌آمد سکوت را شکست. در پی شکار شبش بود. ماریکو به سمت چپش نگاه کرد، چشمش به تار عنکبوتی در خم شاخه‌ها در آن نزدیکی افتاد. قطرات شبنم به تارهای ابریشمی‌اش چسبیده بودند. به جمع شدن قطره‌ها کنار هم چشم دوخت. اجتماع‌شان در امتداد رشته‌های ابریشمی براق سر خورد و حوضچه‌ی کوچکی در مرکز تارها تشکیل داد.

قبل از آنکه بتواند پلک‌هایش را به هم بزند، آب همچون آبشاری از الماس به اطراف تار پاشید. خالقش برگشته بود، هشت پای بلند بر سطحش کشیده شدند.

در انتظار طعمه نشست.
 ماریکو می‌خواست از خودش فرار کند. هرچه باشد، هر جا باشد به غیر از
 جایی که هست.

جریان هوا در میان بوته‌های خاردار اطرافش پیچید. نسیم خنکش زیر موهایش
 حلقه زد، تارموهای رهاشده‌اش را بلند کرد. به گونه‌هایش چسبیدند. نم شوری
 از رد اشک‌هایش آنجا به جا ماند.

نیاز داشت راه خانه‌اش را پیدا کند. به خانواده بازگردد. به جایی که احتمالاً
 به آنجا تعلق داشت.

اما ماریکو نمی‌توانست صدای افکارش را خاموش کند.
 نمی‌توانست بر کنجکاوی خود غلبه کند.
 می‌خواست - نیاز داشت - بداند چرا سیاه‌جامگان قصد کشتنش را داشتند.
 چه کسی به دنبال مرگش بود؟ و چرا؟
 با دقت نفس کشید. زانوهایش را که به سینه می‌فشرد چنگ زد، ماریکو خودش
 را مجبور کرد تاب نخورد.
 شروع به فکر کردن کرد.

اگه کنشین بود چی کار می‌کرد؟

جواب این سؤال ساده بود. برادر بزرگ‌ترش هر کاری می‌کرد تا متوجه شود
 چه کسی قصد کشتنش را داشته است. چه کسی خانواده‌اش را غارت کرده و کم
 مانده بود او را بکشد. کنشین تا وقتی که سر بریده‌ی دشمنانش را در گونی آغشته
به خون‌شان به خانه نیاورد از پا نمی‌نشیند.

اما برادرش اجازه‌ی چنین آزادی عملی را داشت. آزادی انتخاب داشت. بی‌گمان،
او نشان ازدهای کای را با ماندن در میان چهار دیواری امن خانه‌ی پدری به دست

نیاورده بود.

آن را در میدان جنگ به دست آورده است. با هر ضربه‌ی شمشیرش. اگر ماریکو به خانه برگردد، خانواده‌اش سریع اشک‌های او را خشک می‌کنند و او را برمی‌گردانند. برگشتن به همین مسیر. هر کلمه‌ای در مورد حوادث جنگل جوکای در سکوت دفن می‌شود. اگر امپراطور یا شاهزاده و یا هر یک از اعضای طبقه نجبا و اعیان خبردار شوند که ماریکو در راه سفر به ایناکو مورد حمله قرار گرفته است، ممکن است خانواده‌ی سلطنتی قرار ازدواج‌شان را لغو کند. ممکن است این بدشانسی را به فال بد بگیرند. خانواده‌ی سلطنتی را نباید در معرض چنین خطراتی قرار داد. نباید به سؤال تلخی که بی‌تردید به دنبالش خواهد آمد اهمیت دهد. نجوایی که دنبالش خواهند کرد.

سؤال در مورد پاکدامنی ماریکو. گمشده در جنگل، تنها در میان آدم‌کش‌ها و دزدها. سؤالی که علی‌رغم اعتراض‌های خالصانه‌ی خانواده‌اش همیشه همراهش خواهند بود.

ماریکو گوشه‌ی لبش را گزید.

همان سؤالی که قبلاً در مقام انتقام پاسخ داده بود. طی بعدازظهری خشمگین و حساب‌شده. اما اگر...

اگر.

اگر حقیقت را کشف می‌کرد- اگر متوجه می‌شد چه کسی سیاه‌جامگان را برای قتلش اجیر کرده بود- در آن صورت شاید ماریکو می‌توانست پدر و مادرش را از خجالت طرد شدن دخترشان برهاند. شاید بتواند آن‌ها را از خجالت دفن شدن نام‌خانوادگی‌شان زیر سایه‌ی بدگمانی رها کند.

افکارش همچون ماری به دور ذهنش می‌پیچیدند و به آرامی فشار می‌آوردند.

اگر کسی از اینا کو سیاه جامگان را فرستاده بود؟ شاید هم یکی از نجبا که رقیب خانوادگی شان بود برنامه‌ی قتل ماریکو را کشیده بود تا جلوی کوکب بخت و اقبال خانواده‌ی هاتوری را بگیرد؟

اگر چنین اتفاق مهمی رخ می‌داد، ممکن بود همه‌ی ساکنین شهر سلطنتی زیر سؤال بروند.

اگر ماریکو حقیقت پنهان پشت حوادث امشب را کشف می‌کرد، شاید می‌توانست بدخواهان خانواده‌اش را رسوا کند، به‌علاوه می‌توانست یک ازدواج سودمند را هم تضمین کند.

در ضمن، ماریکو می‌توانست چند روزی - شاید هم چند هفته‌ای - را آسوده - خاطر سپری کند.

بعد برمی‌گردد و بیش از پیش دختری وظیفه‌شناس می‌شود.

ماریکو آب دهانش را قورت داد. تقریباً می‌توانست طعم آزادی را بچشد. وعده‌ی شیرینش، عطشش را تیز کرد.

دوباره نسیم خنکی موهایش را به گونه‌ای دیگر آشفته کرد. بوی لطیف روغن کاملیا دماغش را پر کرد. این روغن برای سربه‌راه کردن موهای پریشانش استفاده می‌شد. تا حلقه‌ی گیسوانش را مجبور به اطاعت کنند.

به او یادآوری کرد.

که هاتوری ماریکو نمی‌توانست در امپراطوری ^۱وا^۱ به دلخواهش گشت‌وگذار کند.

که دختر یک خانواده‌ی نجیب هرگز نمی‌توانست چنین کاری بکند. حال بگذریم از این نکته که هاتوری کنشین از بهترین ردياب‌های امپراطوری بود.

به محض اینکه برادرش از گم شدن او مطلع شود، بی تردید دنبالش می‌گردد. همیشه بر همین منوال بوده. اگرچه کنشین تنها چند دقیقه از ماریکو بزرگ‌تر بود، از کودکی همیشه مراقبش بود و هوایش را داشت.

برادرش حتماً پیدایش می‌کرد. تردیدی در این مورد نداشت. خسته و درمانده، با آستین سفیدش پیشانی‌اش را پاک کرد. خطی از پودر سیاه‌رنگ به ابریشم مالیده شد. چوب سوخته‌ی درخت پالونیا^۱ بود که برای پرپشت نشان دادن ابروهایش به کار رفته بود.

ماریکو سعی کرد آستین لک‌شده را تمیز کند، اما چندی بعد با ناسزایی خاموش این کار را رها کرد، سنگینی غیرقابل اجتناب حقیقت لحظه‌ی شادمانی‌اش را از بین برد.

چشمش به واکیز/شی خون‌آلودی که در آن نزدیکی روی زمین افتاده بود خورد. دیگر به از دست دادن زیرپیراهن فاخرش اهمیتی نمی‌داد، خون روی سجاف‌اش را مالید که پاک شود. آن را لکه‌دارتر کرد. خون و سیاهی پالونیا. واقعیت داشت هاتوری ماریکو نمی‌توانست با آسودگی خاطر در امپراطوری پرسه بزند. اما اگر...

اگر.

ماریکو گل‌سر سنگ یشمش را از آخرین حلقه‌ی تاج موهایش بیرون کشید. موهایش روی شانه‌هایش به رقص درآمدند و درحالی‌که بوی آبنوس از آنها متصاعد می‌شد تا روی کمرش باز شدند. موهایش را نزدیک پشت گردنش در یک دست جمع کرد.

بعدها تعجب خواهد کرد که چطور حتی تردید هم نکرد. حتی برای یک لحظه.

۱- این درخت بومی مرکز و غرب چین است.

ماریکو با یک حرکت گیسوانش را برید.

سپس ایستاد.

تنها با یک نگاه حسرت بارگذرا، ماریکو موهایش را در میان بوته‌های خاردار
پخش کرد، خیلی مراقب بود که تار موهایش در عمق سایه‌ها پنهان شوند.

احساس سبکی کرد، شانه‌هایش راحت شدند.

ماریکو با نگاه نویی به اطراف نگریست، گویی نگاهش می‌توانست در تاریکی
غلیظ نفوذ کند. از میان حجاب ضخیم تاریکی ببیند. نگاهش بر جسم بی‌حرکتی
که سمت پیش افتاده بود ثابت ماند - لاشخور بدذاتی که کشته بودش.

عجیب بود که حس ترحم نداشت. حتی کوچک‌ترین تأسفی هم نمی‌خورد.

کنشین حتماً به او افتخار می‌کرد.

او با دشمنش جنگیده بود. و در واقع یکی از هفت اصل بوشیدو را اجرا کرده

بود.

شجاعت.

راه جنگجو.

ماریکو در کنار حوضچه‌ی خون یخ‌زده زانو زد. مثل هر چیز دیگری، لباس‌های
مرد کثیف بودند.

بقه‌ی کتفی لباسش^۱ پر از لکه‌های شراب برنج و دانه‌های خشک ارزن و گندم
بود و پارچه‌ی کتان شلوارش نخ‌نما شده بود.

اما به درد یک کار دیگر می‌خوردند.

افکارش به طرز ترسناک و مرعوب‌کننده‌ای واضح بودند، ماریکو کمر بند
زیرپیراهنش را باز کرد. لباس از روی شانه‌هایش لیز خورد و به زمین افتاد. دست

۱- مرد کوزو یا به عبارتی پیراهن ساده و سنتی ژاپنی به تن دارد.

دراز کرد تا گرهی لباس مرد را باز کند.
هاتوری ماریکو هر دختری نبود.
او بیش از یک دختر بود.

شعله در مه

اژدهای کای

اسب عظیم‌الجثه‌ی جنگی در میان مه سپیده‌دم خرامید. با رسیدنش شاخه‌های درختان مو از هم جدا شدند. سامورایی سواره درحالی‌که آرایش جنگی‌شان را از جناح اسب از سر می‌گرفت از تاریکی بیرون آمد. سوار کاملاً مسلحش او را با سنگدلی به جلو می‌راند. اسب از میان سوراخ‌های بینی‌اش نفس‌نفس می‌زد، وقتی که نفسش با مه درهم می‌آمیخت چشم‌هایش وحشی می‌شدند - دو جوی آرام آکنده از خشم.

سامورایی سوار بر اسب کهر در تضاد کامل با مرکبش بود. آرام به نظر می‌رسید. باوقار.

شاخ‌های پیچ‌خورده روی کلاه‌خودش خودنمایی می‌کردند. شکم شکافته - شده‌ی یک اژدهای فولادی به رنگ قرمزلاکی جلوی کلاه‌خودش را می‌آراست. زره سینه‌اش مستطیلی‌شکل و از جنس چرم سفت و آهن بود. یک نشان‌خانوادگی هشت‌ضلعی بر آن نقش بسته بود، دو پیکان پرداز همچون دو خط تیره به مرکز آن ضمیمه شده بودند. مقابل یکدیگر. پشت یکدیگر را نگاه می‌کردند. نویدبخش

تعدادل میان خيروشر بودند.

مردها و اسب‌های‌شان در سکوت به میان تاریکی که به سرعت محو می‌شد خزیدند. مه صبحگاهی دور سم اسب‌ها حلقه زده بود و با هر قدمی که در میان جنگل جوکای برمی‌داشتند، گرهی آن را باز می‌کردند. همواره به جلو. همیشه به پیش.

سامورایی که مسیر محتمل به میان جنگل ارواح را پیش می‌رفت، چشمانش همواره زمین پیش رویش را جست‌وجو می‌کرد.

هیچ چیز را از نظر دور نمی‌کرد.

پس از مدتی، به فضای باز جنگل رسیدند. همان مکانی که دو روز گذشته به دنبالش بودند.

لاشخورهایی که به تازگی سر رسیده بودند، بالای سرشان حلقه‌وار متمایل به پایین و آرام می‌چرخیدند و مردها را به محل حادثه نزدیک‌تر می‌کردند. آن‌ها را به صحنه‌ی مرگ و نابودی می‌کشاندند.

در مقابل سامورایی‌ها بقایای کاروان ثروتمندی بود که اخیراً غارت شده بود. مردها افسار اسب‌های‌شان را مهار کردند. رئیس‌شان بدون حرفی از اسب پیاده شد. بسیار سبک‌پا و چابک بود، صدای قدم‌هایش به سختی شنیده می‌شد. همان‌طور که بی‌صدا به جلو پیش می‌رفت مه سفید به دورش می‌گشت.

اگرچه می‌توانست مکث کند و به جنازه‌ی سامورایی‌ها توجه کند - جنازه‌های پانزده سامورایی در یک سپیده‌دم خفت‌بار رها شده بودند که بپوسند - به جای آن رئیس‌شان با اراده‌ای استوار به سمت تلی از چوب که به نظر می‌رسید باقی‌مانده‌ی آتش بزرگی باشد رفت. همان‌طور که به باقی‌مانده‌های زغال نزدیک می‌شد، سایه‌ی یک نوریمونوی قرمزرنگ زیبا را تشخیص داد. سامورایی شمشیرهایش

را بر کمرش مرتب کرد و کلاه خودش را از سر برداشت. نور صورتی رنگی بر فراز درختان پشت سرش شروع به تابیدن کرد. ناخواسته، برگشت تا با گرمای ملایمش روبه‌رو شود. با دقت نفس کشید. نفسی به یاد زندگی که هنوز از امتیازش برخوردار بود. نفسی به یاد مرگ شایسته‌ای که تقدیرش بود...

در میدان جنگ.

جوان بود. با صورتی لاغر. شاهین‌وار. با یک فک نوک‌تیز و چشم‌هایی سیاه‌تر از قیر. مدل موی سامورایی اش بی‌عیب و نقص بود، هر تار مویش در فرمان‌بری برانده‌ای به خط شده بود. وقتی ویرانی‌ها را بازرسی می‌کرد، سامورایی زره‌پوش دیگری که مشتی ابریشم و بورو^۱ سوخته در دست داشت به کنارش آمد، دو درفش با نشان‌های خاص، یکی همان نشان خانوادگی هشت ضلعی را داشت و دیگری نشان خاندان امپراطوری.

سامورایی دوم کشفیاتش را تأیید کرد. «متأسفم، کنشین - واکاساما^۲». اگرچه کلماتش لحنی پوزش‌آمیز داشتند، با تأسف صحت نمی‌کرد. به عهده‌ی توافق‌شده اشاره می‌کرد.

وعده‌ی انتقامی خونین.

مرد جوانی که کلاه خود اژدها بر سر داشت، به جای آنکه قول ووفای سامورایی را با عهدوپیمان خود پاسخ گوید، نگاهش را از او دریغ کرد. افرادش - و حتی خانواده‌ی خودش - در مواجهه با وحشت همیشه چهره‌ای بی‌احساس داشتند. یک تکه چوب سیاه‌شده برداشت و با دقت زیادی به اطراف کشید. چوب تراشه شد، از هر دو طرف در دستش خرد شدند.

۱- پارچه‌ی مندرس و وصله‌شده‌ی ژاپنی.

۲- فرمانروای جوان.

سامورایی جوان درونش را نگاه کرد.
جسد سوخته‌ی دختر جوانی آنجا افتاده بود. باقی مانده‌ی پوستش را آتش
مثل چوب خشک سیاه کرده بود. وقتی محل قتل عام را با دقت نگاه کرد، هاتوری
کنشین برق چندین سرنیزه را در بقایای جسد دختر دید، لکه‌ی مشکوکی کف
نوریمونو را لک کرده بود. قیراندود. غلیظ.
خون.

آتش او را نکشته بود.

مکثی کرد.

سپس جست و جویش را ادامه داد، چشم‌هایش بی‌وقفه می‌گشتند.
جست و جویش را در تنها گوشه‌ی باقی مانده از نوریمونوی باشکوه و مزین
که مثلث کوچکی از پارچه‌های سوخته شده بود ادامه داد. این از جنس همان
پارچه‌ای بود که خانواده‌اش برای پرچم‌های سه‌گوش استفاده می‌کردند. همان
جنس پارچه‌ای که کشاورزان و خدمتکاران به تن می‌کنند.
با دقت بیشتری نگاه کرد، خاکستر گرم را به امید یافتن بارقه‌های بیشتری از
حقیقت زیرورو می‌کرد.

به دنبال کیمونوی ماریکو بود. حتی کوچک‌ترین اثری از پارچه‌ی متفاوت
ابریشمی تاتسومورا جایی دیده نمی‌شد.

توجه کنشین به خاک برهنه‌ی جلوی پایش جلب شد. نگاهش اول به سمت
چپ کشیده شد، سپس به آرامی به سمت راست رفت.

یک صندل ژری^۱ - که از چشمش پنهان مانده بود - چند قدم دورتر از نوریمونو
افتاده بود. حتی در تارترین اشعه‌های آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. رنگ روغنی

۱ - صندل لای انگشتی تخت ژاپنی.

قرمزش در شعله‌های آتش نسوخته بود. کنشین به سمت کفش خواهرش رفت، زانو زد آن را بردارد.

سامورایی که پشت سرش بود با لحنی مردد گفت: «خدای من. می‌دونم...»
کنشین با نگاهش او را خاموش کرد بعد به کارش ادامه داد، چشم‌هایش هنوز جست‌وجو می‌کردند. هنوز به دنبال شکار بودند.
طولی نکشید آنچه را که می‌خواست پیدا کرد.
رد پاها.

دو جفت. یکی به دنبال دیگری بود، رد پای دومی برای کنشین کمتر از اولی جالب بود.

رد پای اولی متعلق به زنی بود که جوراب تبی به پا داشت. رد پایش مثل رد پای گوزن زخمی بود که از مرگ حتمی‌اش تلوتلوخوران دور می‌شد. مشخص بود سعی شده رد پاها را از بین ببرند. اما تعداد انگشت‌شماری از کسانی که از این جنگل عبور می‌کردند اراده‌ی سرسخت و مهارت قابل اعتماد هاتوری کنشین را داشتند. او این رد پاها را می‌شناخت. رد پاها کوچک‌تر از آن بودند که رد پای یک مرد باشند. بسیار ظریف بودند.

اگرچه خواهرش تنها چیزی که نداشت ظرافت بود، کنشین از اعماق وجودش و در هر نفسش مطمئن بود که این ردپاها متعلق به خواهر اوست. سه روز پیش زنده بوده.

این رد پاها به سمت چپ می‌رفتند.

از محل قتل عام دور می‌شدند.

بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، هاتوری کنشین به سوی اسبش که چشمان وحشی داشت برگشت. زاییده شده بود جنگجو باشد - شکارچی باشد - کلاه‌خود

مزین به اژدهایش را بر سر نهاد و محافظ چانه‌اش را بست، و سوار زین روغن زده‌اش شد.

سامورایی دوباره اعتراض کرد: «خدای من. اگرچه باورش سخته، متأسفانه مشخصه که بانو هاتوری...»

کنشین دست چپش را بلند کرد. انگشتانش را مشت کرد. سپس به مردانش علامت داد راه بیفتند.

به دنبال رد پاها وارد جنگل شدند.

به عنوان رئیس گروه، اژدهای کای به تلخی پوزخند نرمی زد.

خواهرش زنده بود.

نه.

باهوش‌تر از آن بود که کشته شود.

شعله در مه

قصر طلایی

اعلی حضرت امپراطور میناموتو ماسارو- فرزند خلف الهه‌ی خورشید، شهریار آسمانی امپراطوری و/ - گمشده بود.

عجیب‌تر آنکه در باغ خودش گم شده بود.

اما نباید نگرانش شد. این از آن نوع گم‌شدن‌های نگران‌کننده نبود. امروز عمداً دورتر رفته بود. از کسانی که مثل مگس‌های دور شیرینی اطرافش می‌پلکیدند گریخته بود.

معمولاً در چنین بعدازظهرهایی تعمیدی خود را گم می‌کرد.

فصل بهار آهسته جای خود را به فصل تابستان می‌داد. در اطرافش همه چیز به کمال و زیبایی رسیده بود، نسیم لطیفی می‌وزید. غروب اخراپی بر آب‌های دریاچه در سمت چپش می‌لغزید. ساحل آرام دریاچه همچون کهربای گداخته موج بود. شکوفه‌های گیلان سطح آب را پوشانده بودند، گلبرگ‌های صورتی کمرنگ بر آب خاکستری تیره پخش شده بودند.

گل‌ها، افتاده در زیر بار سنگین آفتاب، در شرف مرگ بودند.

این فصل مورد علاقه‌اش بود. هوا این قدر گرم بود که می‌توانست در باغ‌های سلطنتی قلعه‌ی هیان بدون ترس از تهدید باد سرد قدم بزند و این قدر خنک بود که از درد سر حمل چتر کاغذروغنی در امان باشد. شاید امشب جسارت کند و به عمارت کلاه‌فرنگی که نمای زیبایی از ماه دارد برود. امروز آسمان به طرز غریبی صاف بود. حتماً ستاره‌ها هم فوق‌العاده درخشان خواهند بود.

بدون عجله از جاپاهای مربعی شکلی که یک پاگودای^۱ مینیاتوری را احاطه کرده بودند گذشت. بر بام‌های پیش آمده‌اش دانه برای پرندگان پاشیده بودند. یک مرغ حواصیل اطراف ساحل جولان می‌داد، و پرسروصدا به قوی سیاهی که در آن نزدیکی می‌خرامید هشدار می‌داد: /از قلمرو من دوری کن. امپراطور لبخندی زد.

او حواصیل بود، یا قو؟

به همان سرعت که لبخند به لبانش آمده بود ناپدید شد.

چه‌چه‌ی آشنایی که از سمت راست به گوش می‌رسید، سکوت را شکست. چلچله‌ای به سمت او اوج گرفت و بر گوشه‌ی پاگودای مینیاتوری فرود آمد، بال‌های غیرزمینی‌اش، مَلَوَن از طیف‌های متنوع رنگ آبی بودند. پرنده‌ی کوچک شکمش را باد انداخت و پرهایش را با تکان بیرون داد، سرش را به سوی کج کرد. منتظر امپراطور بود.

امپراطور دو قدم به سوی چلچله برداشت. به سویش خم شد، گوش چپش را نزدیک نوک نارنجی‌رنگ براق پرستو برد. پرنده‌ی کوچک، بدون ترس سرش را نزدیک‌تر کج کرد. غیرعادی بود. صدای چه‌چه‌ی آشنایش به نجوای خاموشی

۱- پاگودا برج‌هایی با بام‌های چندلا و رده‌وار است. این معماری در کشورهای خاور دور مرسوم و در اصل بنایی مذهبی و منسوب به آیین‌های بودا و تائو است.

بدل شد. یک ناله‌ی خوش‌آهنگ.

امپراطور سری تکان داد. پرنده با منقار و زبان خود را آراست. بار دیگر پرنده بر بال باد نشست و به پرواز درآمد.

و در میان ابرهای بالای سرش ناپدید شد.

بدون لحظه‌ای درنگ، میناموتو ماسارو از ساحل به سمت قصرش بازگشت. پس از پیمودن چند مسیر گمراه‌کننده، در نهایت بلندترین شیروانی قصر امپراطوری را که از بالای درختان سربرآورده بود دید.

[در لحظات طلایی مانند این موقع، امپراطور پی می‌برد چرا قلعه‌ی هیان را گاهی قلعه‌ی طلایی می‌نامند. دریایی از سفال‌های طلاکاری‌شده ردیف به ردیف بر بام گسترده شده بودند. در امتداد هر گوشه‌ی برآمده، پیکر تراشیده‌شده‌ی چند ماهیخوار بزرگ، ماهی و بیر قرار داشت. درختان گیلاس دنباله‌ی شرقی و درختان پرتقال مرز غربی قصر بودند.]

گذرگاهی که از هر ساختمان به ساختمان دیگر می‌رفت با درختان سروی که از آن‌ها بوی لیمو به مشام می‌رسید پوشیده شده بود؛ مسیرشان جاده‌ی باریک آراسته‌ای از شن ریز سفید بود.]

ایستاد و قصرش را که در رنگ‌های غروب آفتاب شناور بود تماشا کرد. اگر برای لذت بردن از چنین زیبایی‌هایی تأمل نمی‌کرد، به‌زودی از دستش می‌رفتند.

همچون قطرات اشک در باران.

امپراطور در امتداد تپه‌ی کوچکی در سمت راستش به راه افتاد که بنای یادبودی از جنس گرانیت روی آن بود.

چشمش به پرچم‌های سه‌گوشی که در چهار گوشه‌ی بنا در اهتزاز بودند افتاد.

سه گانه‌ای از گل‌های سپاس^۱ بر فراز دسته‌ای برگ بامبوی افشان.
نشان خاندان سلطنتی میناموتو.

همان‌طور که به سمت کاخ پیش می‌رفت چهره‌اش عبوس‌تر شد.
چند ماه دیگر فستیوال اوبون فرا می‌رسید. هر سال در چنین روزی شهروندان
امپراطوری برای ادای احترام به اجدادشان مقبره‌ی آن‌ها را غبارروبی می‌کنند. به
زودی امپراطور با چنین قصدی به یودو سفر خواهد کرد. مقبره‌ی اجدادش را از
علف‌های هرز پاک می‌کند و با غذا و نوشیدنی از آن‌ها تجلیل می‌کند.
اما آیا اجدادش به بازگشت او افتخار می‌کنند؟
یا احساس حقارت خواهند داشت؟

امپراطور پاسخی برای این سؤال‌ها نداشت. هنوز جوابی پیدا نکرده بود. به
عهدش وفا نکرده بود. هنوز بزرگ‌ترین آرزوهایش محقق نشده بودند. بله، صحت
داشت. در تمام طول دوران سلطنتش بر تمامی قلمرو امپراطوری و حکمرانی
کرده بود. اما نوعی قدرت درهم و برهم بود - بیشتر شبیه روبانی که گره شلی داشته
باشد، گوشه‌هایش به زمین کشیده می‌شدند. حتی نتوانسته بود نصف کاری را که
پدرش پیش از واگذاری سلطنت به او انجام داده بود به ثمر برساند؛ امپراطوری و
را بزرگ‌تر و یا قوی‌تر نکرده بود.

نتوانسته بود میراث بزرگ‌تری برای پسرانش به جا بگذارد.

در واقع، حتی می‌شد این برداشت را کرد که امپراطوری‌اش را در شرایط بدتری
ترک کرده است. بسیار ضعیف‌تر از گذشته. امپراطوری که بر قدرت هر دو
پسرش تکیه خواهد کرد.

خِرد رُکو^۱.

۱- گل سپاس یا جنتیان. از گونه‌های آن می‌توان به کوشاد پی‌ساقه اشاره کرد.

و زور بازوی رایدن.

وقوع چنین حوادثی عجیب بود. امپراطور فداکاری‌های بسیاری کرده بود تا میراث بهتری برای پسرانش به جا بگذارد. تا جایی که بسیاری از دوستان دوران کودکی‌اش را اعدام کرده بود تا آن‌ها را از عرصه‌ی رقابت برای سلطنت خارج کند.

امپراطور بار دیگر از رفتن بازماند، گویی باد سینه‌اش را شکافته باشد. نفس عمیقی کشید. نفس دردناکی که مثل انبرهای داغ قلبش را به سختی فشرد. هنوز احساسش می‌کرد، حتی بعد از این همه سال؛ مرگ دوستانش همیشه بار سنگینی بر دوشش هستند. همیشه در خاطره می‌مانند. اما فرصت آن را نداشت که به خاطر تصمیم‌هایی که در گذشته گرفته بود افسوس بخورد.

این تصمیم‌ها به سادگی گرفته نشده بودند.

اگر امپراطور می‌خواست به بزرگ‌ترین آرزوهایش برسد، نباید اجازه می‌داد هیچ مردی امپراطوری او را علناً به مبارزه بطلبد. و دوستانش بدون تردید او را به مبارزه طلبیده بودند. ناگانوری^۲ هرگز در مقابل آخرین فرمان‌های امپراطور، در مقابل آخرین تلاش‌هایش برای محکم کردن پایه‌های حکومت، افزایش مالیات بر اراضی‌اش و وصول طلب‌هایش سکوت نمی‌کرد. همه‌ی این‌ها پیش از حمله کردن برای کسب بزرگ‌ترین فتوحاتش لازم بودند:

جنگ طلبی به قصد تسلط بر دریا و غنایم آن.

درست است. ناگانوری همیشه مشکل‌ساز بود. یک مرد آسانویی^۳ کامل و واقعی که با قانون و احساس عدالت همه‌گیرش ازدواج کرده بود.

1- Roku

2- Naganori

۳- قبیله‌ی آسانو یک خانواده‌ی سامورایی بود که مدت طولانی در دوره‌ی ادو بر نواحی هیروشیما حکومت می‌کرد.

اما شاید می‌شد آسانو ناگانوری را به مرور زمان کنترل کرد.
اگر به خاطر دیگران نبود... کمتر انعطاف‌پذیر بود.
تاکی‌دا شینگن^۱.

ابری از پروانه‌های زردرنگ در مسیر شنی سفیدرنگ جلوی او در هوا شناور بودند. روی ابری از هوا در پرواز بودند، مثل قلبی تپنده در هم می‌پیچیدند و از هم دور می‌شدند.

نه. دوستان دوران کودکی امپراتور خیلی در دسرساز بودند.
همان بهتر که جمع مشاورانش را کوچک و در میان خانواده‌اش نگه دارد. و هیچ‌کس دیگر را به آن راه ندهد.

به میان توده‌ی پروانه‌ها هجوم برد و نظم‌شان را به هم زد.
افسوس، مرگ دوستانش نتوانسته بود به پیچ‌های اطرافش پایان دهد. غرولند آن‌هایی که ترجیح می‌دهند یک مرد جنگجو سکان‌دار امپراتوری باشد.
به خصوص در روزهای اخیر، امپراتور شاهد انحطاط شکوه و جلال دربار سلطنتی بود. نور ضعیف توانمندی و وفور بی‌جا. افراط بیش از حد.
آگاهی در گلویش زبانه کشید. در گوش‌هایش تپید. عظمت دربار عظمتی بود که به خوبی به آن واقف بود. عظمت پسرش بود، ولیعهد و، میناموتو رُکو. فرزند دومش، اما اولین شانس پادشاهی.

این عظمت پسر دیگرش، فرزند ارشدش، رایدن نبود.
تقدیرش این بود که بر چیزی سلطنت نکند.
در حقیقت، سرنوشت حیوان بی‌وفایی بود.
«سرور من، شما اینجاید.»

با شنیدن آهنگ این صدا گرما در وجود امپراطور جاری شد. جنبشی در استخوان‌هایش شروع شد و در نوک انگشتانش ضرب گرفت. آسایش یک معشوق. تسلی آغوشی که همیشه به آن اطمینان داشت. اما به آهنگ این صدا برنگشت.

صدای خشک زنانه ادامه داد: «حدس می‌زدم شما رو اینجا پیدا کنم.» امپراطور برنگشت او را ببیند. برای دیدن چهره‌اش لازم نبود نگاهش کند. تصویرش تا ابد در صدر ذهنش نقش بسته بود. چهره‌ی زنی که همیشه عاشقش بوده. مادر پسر بزرگ‌ترش، رایدن.

ملکه‌اش نیست. همسرش نیست. اما صاحب قلب اوست. اینجا بود. با او بود. علی‌رغم آنکه موفق نشد او را ملکه‌ی خود کند، این زن همیشه به عنوان مصاحب سلطنتی در کنارش بوده است. همیشه در کنارش ماند و اعتراضی نکرد.

بدون آنکه نگاهش کند، گفت: «کاناکو^۱، تو منو خوب می‌شناسی.» «بله.» خنده‌اش همچون ضرب موسیقی شَمِیزَن^۲ لطیف بود. «همین‌طوره.» بالاخره به سویش برگشت. برخلاف او، رد پای زمان بر چهره‌اش پیدا نبود. اندامش همچون بید نرم و باریک، پوستش مثل عاج صاف بود. هنوز زیبا بود. به چشم او همیشه زیبا خواهد بود. از لحظه‌ای که او را در حال احضار روح حیوانات در تاریکی دیده بود، به نظرش زیباترین زنی بود که تا به آن روز ملاقات کرده بود. آن روزها جوان بودند. تقریباً بچه سال بودند. هنوز عاشقش بود. کاناکو هم هنوز عاشقش بود، حتی وقتی پدرش مجبورش کرده بود با دختر جوان دیگری ازدواج کند. دختری از یک خانواده‌ی متمول، که به ارزش یک میلیون

1- Kanako

۲- شَمِیزَن آلت موسیقی سنتی ژاپنی است که سه تار دارد.

ککو^۱ ملک داشت.

اگرچه امپراطور دوست داشت به سوی کاناکو برود، از این کار خودداری کرد. هیچ وقت ممکن نبود بدانند چه کسی آن‌ها را نگاه می‌کند، حتی حالا کدام خدمتکاری برای کدام ارباب خبرچینی می‌کند.

با برای کدام بانویی.

و این به نفع هیچ کس نبود که امپراطور در حالت ضعف، هر قدر هم که ناچیز، دیده شود.

شکوفه‌های درخت گیلاسی که در آن حوالی بود باعث شد راه‌شان را کج کنند. کاناکو انگشتان ظریفش را در میان بارانی از گلبرگ‌ها تکان داد و در یک حرکت سحرامیز مشتی از آن‌ها را به چنگ آورد. چرخشی افسون‌گرانه. با حواس پرتی، گلبرگ‌ها را در یک حرکت دوار جادو کرد. شکل‌های مختلف. اول یک اژدها. سپس یک شیر. بعد یک مار.

متحیر، امپراطور مار را نگاه کرد که شیر را بلعید. کاناکو لبخند زد، لب‌هایش انحنای ظریفی پیدا کردند.

همان‌طور که اجازه می‌داد مار در بین انگشتانش بچرخد، به نرمی پرسید: «آیا چلچله‌ی کوچیک من خبرهاش رو به شما اطلاع داد؟»

امپراطور سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. و با اشتیاق منتظر شنیدن اخبار بیشتری شد.

«دختر هاتوری کانو^۲ رو هیچ‌جا نمی‌تونند پیدا کنند.» ادامه داد: «قرار بود دو شب پیش اینجا برسه. گفته می‌شه در نزدیکی جنگل جوکای به کاروانش حمله

۱- یکایی که در ژاپن برای اندازه‌گیری حجم برنج به کار می‌رفته است. در دستگاه بین‌المللی یکاها ۳۵ ککو برابر یک متر مکعب است.

2- Kano

شده.» مکئی کرد. «توسط سیاه جامگان.»

امپراطور منتظر ماند.

کاناکو گلبرگ‌ها را به باد سپرد. «معلوم نیست دخترک زنده باشه.»

اگرچه فک امپراطور تیک صدا کرد، اما چیزی نگفت و با احتیاط سرش را

تکان داد. سپس پیاده‌روی‌اش را به سمت قصر از سر گرفت.

زیر لفظی پرسید: «به پسرمان گفتی؟»

کاناکو از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت، «نه هنوز.» کیمونوی سفید-

خاکستری ابریشمی‌اش با هر حرکت پایش همچون موجی تکان می‌خورد. «نه تا

وقتی که تصمیم نگرفتیم چی به اون بگیریم. چه کار باید بکنیم؟»

دراستداد پیاده‌روی شنی سفیدرنگ پیچیدند. عمارت کلاه‌فرنگی ملکه نمایان

شد. امپراطور می‌توانست صدای خنده‌های زنانه‌ای را بشنود، که برتری‌نمایی

محرز همسرش را میان ملازم‌های بی‌شمارش خاطرنشان می‌کرد.

امپراطور با لکاته‌ی جادوگرش در باغ گردش می‌کند.

دوباره.

امپراطور خودش را کنترل کرد که پوزخند نزند. که هیچ عکس‌العملی نشان

ندهد. آن زن‌های احمق کاری غیر از این بلد نبودند. آن‌ها دلیل ضعف حکومتش

بودند. از افراط. این دخترهای اشراف‌زاده‌ی بی‌روح و خانواده‌های‌شان، که

همیشه به دنبال جلب التفات بودند.

امپراطور باید از شر این لکه‌ی ننگ خلاص می‌شد. او شایسته‌ی احترامی در

شان اصل و نسبش بود. حالا- بیش از هر وقت دیگری- می‌دانست چه قدر به قدرت

هر دو پسرش برای دستیابی به چنین هدفی نیاز داشت. مهم نبود که چقدر دور از

دسترس به نظر می‌رسید. اهمیت نداشت که همسرش موافقت نکند.

رُکوی زیبا و مطیع ملکه هیچ گاه اجازه پیدا نمی کرد که دوش به دوش پسر یک لکاته‌ی جادوگر کار کند.

وقتی صدای خنده‌ی زنانه‌ای در آن نزدیکی توجه‌اش را جلب کرد، نگاه امپراطور به دالانی در حیاط باغ افتاد. وقتی ملکه تعظیم کوتاهی کرد کیمونوی صورتی موج‌دارش در مجاورت سنگ سفیدی جمع شد و پیش از آنکه امپراطور بتواند نگاهش را ببیند، چرخ‌ی زد و دور شد.

قبل از آنکه بتواند رنجش را در چشم‌های امپراتریس ببیند.

امپراطور بی حرکت، خرامیدن و دور شدن همسرش را نگاه کرد، پشتش انعطاف‌ناپذیر بود و خنده‌های پرسروصدای چاپلوسانش سایه‌اش را دنبال می کردند.

آهسته از کاناکو پرسید: «اگه کار زنم باشه چی؟»

یک لحظه تردید کرد. «ملکه می دونه.» تیزی صدایش فولاد را هم می برید.

امپراطور پشتش را راست کرد. اراده‌اش را قوی کرد.

«پس باید دست به کار شیم.»

یک خطر حساب شده

بی‌کله. معمولاً مردم هاتوری ماریکو را این‌طور صدا نمی‌کردند. جوان‌تر که بود معمولاً صفت کنجکاو را به او نسبت می‌دادند. یک جورهایی بچه‌ی دقیق و هشیاری بود. از آن بچه‌هایی که به اشتباهات خودشان آگاه هستند. وقتی ماریکو اشتباه می‌کرد، معمولاً از روی عمد بود.

تلاشی برای به‌عقب راندن مرزها و موانع. و یا میلی برای آموختن چیزی. معمولاً این‌طور بوده. آرزوی بیشتر دانستن.

وقتی از بچه‌ای کنجکاو تبدیل به زن جوان کنجکاو‌تری شد، پشت‌سرش او را عجیب‌وغریب لقب دادند. زیادی عجیب. بیش از اندازه تمایل به سؤال پرسیدن داشت. بسیار مستعد این بود که جایی وقت بگذراند که اصلاً جایش نبود. از آن آدم‌های عجیب که چیزی جز دردسر برای خودش - و خانواده‌اش - نداشت.

آهی کشید. اگر دشمنانش الان اینجا بودند، خوشحال می‌شدند ببینند که چقدر حق داشتند. خوشحال می‌شدند ببینند به چه دردسری افتاده است.

درست، نقشه‌ی امشب ماریکو احمقانه بود. جنون محض بود. اما نمی‌توانست از آن خودداری کند؛ همین‌طوری هم پنج روز را از دست داده بود. پنج روز با ارزش را، خصوصاً که حدس می‌زد کنشین ردش را دنبال می‌کند. ماریکو چندین بار ردش را گم کرده بود. حتی به جای قبلی‌اش برگشته بود که گمراهش کند. اما برادرش به زودی پیدایش می‌کند.

و پس از پنج روز پرسه‌زدن در میان روستاها و مرزهای حد غربی جنگل جوکای - پنج روز تحقیق بی‌سروصدا - و معامله‌ی گل سر سنگ یشم نفییش که مادرش به او هدیه داده بود، ماریکو بالاخره آنچه را که می‌خواست دیشب دیر وقت پیدا کرده بود.

میخانه‌ی مورد علاقه‌ی سیاه‌جامگان.

عجوزه‌ی پیر دو دهکده آن‌سوتر که این‌طور ادعا می‌کرد.

پس از کسب این موفقیت دشوار، ماریکو تمام بعدازظهر را پشت درختی در نزدیکی جایی که الان نشسته است پنهان شد. پشت آن درخت پنهان شد و فکر کرد چطور می‌تواند از این اطلاعات جدیدش نهایت استفاده را ببرد. چگونه اطلاعاتش را به کار بگیرد تا دریابد چرا یک باند راهزن آدم‌کش برای قتل او در راه سفر به ایناگو فرستاده شده بودند.

دیشب وقتی حتی یکی از مردان سیاه‌پوش زحمت برداشتن نقاب از چهره‌ی او را به خودش نداده بود، ماریکو به حقیقت تلخ دیگری پی‌برد. عجوزه‌ی پیر سرکیسه‌اش کرده و سنجاق سر گرانها را از چنگش درآورده بود.

به هر حال اگر سعی نمی‌کرد هیچ‌وقت به حقیقت مسئله پی نمی‌برد.

این یک تجربه بود، و هر نوع تجربه‌ای او را جذب می‌کرد. این تجربه‌ها راهی برای تکیه کردن بر دانش بودند. بدین وسیله از دانش استفاده می‌کرد - به آن فرم

می داد، شکل می داد - تا به همان چیزی که نیاز داشت تبدیلش کند. و این تجربه ای متفاوت بود. شیوه ای متفاوت برای کسب اطلاعات. اگرچه قبول داشت روش احمقانه ای بود و می توانست نتایج خطرناکی به دنبال داشته باشد. میخانه ای مورد نظر آن قدرها که تصور می کرد بزرگ نبود. منطقی به نظر می رسید. به هر حال، این یکی از خانه های افسانه ای گیشاها^۱ برای لذت بردن از زیبایی شکوفه های گیلاس^۲ نبود. لبخندی به لب آورد، احساس اولیه اش را تغییر داد. روی حقایق تمرکز کرد. میخانه غرق در بوی آشغال و بوی ناخوشایند آب رودخانه، در محلی ساکت و دورافتاده نزدیک یک مزرعه واقع شده بود.

[از میان ردیف سنگ فرش هایی که کج چیده شده و به یک جان پناه رنگ ورورفته ختم می شدند، گل نشت کرده بود. بنا با درخت های پوسیده ی سرو و بامبو هایی که در معرض نور آفتاب مثل سنگ خاکستری شده بودند ساخته شده بود. چندین نیمکت زهوار در رفته و میزهای مربع شکل محوطه ی بدون درخت اطراف جان پناه را پر کرده بودند. آتش صورتی رنگی از آجرهای کج اجاقی که بخشی از تنها دیوار دائمی ساختمان بود بلند می شد. مشعل هایی از جنس بامبو اطراف محوطه را روشن می کردند و همه چیز غرق در نور گرم کهربایی بود.]

درواقع - با وجود بویش، که هرگز برای ماریکو قابل قبول نخواهد بود، حتی اگر یک سال هم اینجا زندگی کند - این میخانه جذابیت های خاص خودش را داشت. هاتوری ماریکو در تمام طول زندگی اش لباس های ابریشمی و فاخری را

۱- در ژاپن و به خصوص در توکیو، گیشا یا گیکو به خانم هنرمندی گفته می شود که با استفاده از هنرهایی همچون سخنوری، نواختن موسیقی و رقص مردی را همراهی کند.

۲- سنت باستانی لذت بردن از شکوفه های زودگذر گیلاس در فرهنگ ژاپنی هانامی نامیده می شود. هانا به معنای گل است.

که موقعیتش به او عرضه کرده بود تحقیر می کرد و رفاه دلپذیری در عدم فخر-فروشی می دید که همیشه برایش بیگانه بود.

روی نیمکتش بیشتر خم شد. گستاخانه شانه اش را خاراند. پاهایش را از هم باز کرد. بدون درنگ، هر آنچه دلش می خواست سفارش داد. و هر وقت با مردی صحبت می کرد کاملاً در چشم هایش خیره می شد.

چهار ساعتی می شد که منتظر بود. به محض رسیدن، یک بطری کوچک سفالی ساکی سفارش داده بود و جرعه جرعه شراب مرنج ولرم را از پیاله ی لب پرشده می نوشید و پناه گرفتن آفتاب در آن سوی افق را تماشا می کرد.

هوا تاریک شد؛ حالا روز فرصتی به مخلوقات شب داده بود تا از سوراخ شان بیرون بخرزند.

افسوس، جانوران منحصربه فردی که ماریکو منتظرشان بود وقت شناس نبودند. زانویش زیر تخته چوب کوتاه کج شروع به تکان خوردن کرد. میز زمختی بود که روی تنه ی چهار درخت نابرابر سوار شده بود. اگر سنگینی وزنش را به یک طرف می انداخت، همه ی سازه مثل دایه ی پیرش موقع راه رفتن در هوای طوفانی لق می زد. سمت چپش، اسب ها از پارچه ی کرباس ضدآب بزرگی آب می نوشیدند که بین دو چوب خیزران فرورفته در زمین، آویزان بود.

میخانه ای که هم برای حیوانات و هم سوار مست شان ساخته شده بود. حالا که حرفش شد، کجا هستند؟

هر چه زمان می گذشت، ماریکو هیجان زده تر می شد.

اگر سروکله ی سیاه جامگان پیدا نمی شد، سکه های مسی که دو شب پیش در بازی سوگوروکو^۱ از یک کشاورز مست برده بود تا فردا دوام نمی آوردند. امشب

۱- بازی های تخته ای همچون ماروپله و تخته نرد.

شاید مجبور شود به کس دیگری کلک بزند و پولی بدست آورد. اما- اگرچه که کم کم به ارزش و ضرورت ابریشم پی می برد- مزه ی دزدی خیلی به مزاجش سازگار نبود، اگرچه به نظر می رسید مهارت زیادی در این زمینه داشت. تردستی. اما صداقت ناچیز.

مثل دزدی که در جنگل، قبل از کشتن، مسخره اش کرده بود. یادآوری این خاطره دلش را آشوب کرد. رنگ از رخسارش پرید. ناشی از تأسف نبود- بلکه بیشتر ناشی از خشونت چنین کارهایی بود. خونسردی اش موقع کشتن یک انسان. این خونسردی در چنین لحظه های آرامش اندیشه برمی آشفتش. آزارش می داد.

جرعه ای دیگر ساکی نوشید و جلوی خود را گرفت که دهن کجی نکند. علی رغم تأثیرات گرم کننده اش، ماریکو هیچ وقت واقعاً از مزه ی شراب برنج دم کرده خوشش نیامده بود. او /ومشوی خنک با طعم ترش و شیرین آلو را ترجیح می داد. اما بعید بود که یک کشاورز سرگردان یا یک سرباز مسافر چنین نوشیدنی ای سفارش دهد. به خصوص در یک میخانه که مسیر باد بوی بد مزرعه را به آن می رساند.

ماریکو به آسمان چشم دوخت و نفس عمیقی کشید. علی رغم حضور غریبه ها در اطرافش، بی پروا و شاداب، غرق احساس آزادی بود. [صرف نظر از زبانه هایی که اطرافش بودند، نمی شد منکر زیبایی این بخش جنگل جوکای شد. ردیفی از افراهای قرمز رنگ مرز جنگل را تزئین می کردند و میخانه را دور تا دور، همچون مادری که فرزندش را در آغوش می کشد در برمی گرفتند. بوی افراها شدید و مطبوع بود. زمینی تر از نیش تند کاج بود. در کنار جان پناه یک بیدمجنون بود، شاخه های خمیده اش سقف داغان را بی وقفه نوازش و غبارروبی می کردند.] از نظر ماریکو بیدهای مجنون عمیقاً غمگین بودند.

و به همان اندازه زیبا

درست همان موقع که متوجه رقص جدید شاخه‌های بید مجنون شد- یک
نوسان موج‌دار آرام- پشت سرش همه به تکاپو افتادند.
به موقع برگشت تا پیرمردی را ببیند که آتش را در اجاق گچی که کم‌کم از
تاریکی بیرون می‌آمد روشن کند، دست‌هایش را به پارچه‌ی کتان‌ی که از کمرش
آویزان بود می‌مالید و همه‌ی آثار چرک و دود را پاک می‌کرد.
با نیش باز و چشم‌های درخشان فریاد زد: «رانمارو^۱ - ساما^۲! این چند وقت
گذشته کجا غیبت زده بودی؟»

یک هیکل قدبلند کاملاً سیاه‌پوش به دور پیرمرد پیچید و او را به گرمی در
آغوش کشید. وقتی که سر تازه‌وارد چرخید، ماریکو توانست نگاه کوتاهی به
چهره‌اش بیندازد.

پسر جوانی که تقریباً هم‌سن ماریکو بود!

اما شکی در مورد لباس‌هایش نبود- از چانه تا انگشت شست پا سیاه‌پوش بود
حتی صندل‌های حصیری و جوراب‌های نازکش سیاه رنگ شده بودند که هم‌رنگ
بقیه لباس‌هایش باشند.

آگاهی در وجودش شعله کشید.

حالا ماریکو کاملاً مطمئن بود، یکی از افراد سیاه‌جامگان را پیدا کرده است.
یکی از اعضای بان‌دی که سعی داشتند او را بکشند.
خشم در وجودش شعله کشید. دندان‌هایش را به هم فشرد، سعی کرد خونسرد
باشد.

عصبانیت احساس بی‌ملاحظه‌ای بود. و اگر می‌خواست از پس این پسرک برآید

^۱- Rannaru

۲- در زبان ژاپنی «ساما» پسوندی است که بعد از اسم افراد می‌آید و اشاره به اهمیت و بزرگی آن‌ها دارد

باید تمام حواسش را جمع می کرد. مردان سیاه پوش بیشتری به او ملحق شدند. صورت همه شان باز بود و بسیار تمیز و مرتب بودند و مثل انسان های بی غم با فراغ بال خوش خوشک راه می رفتند. به آسودگی یوزپلنگانی که تازه از شکار برگشته و سیر بودند. یک دختر و پسر تقریباً بیست ساله به پیرمرد ملحق شدند و پارچه های سفالی ساکی و تعداد زیادی پیاله ی نسبتاً فرسوده ی کوچک را به سرعت جابه جا کردند.

خشم تندی که هنوز در رگ های ماریکو جریان داشت به سرعت جای خود را به کنجکاوی داد.

تمام تلاشش را کرد که نگاهش را منحرف کند. تظاهر کند بی تفاوت است. اصلاً به نفعش نخواهد بود که یکی از اعضای سیاه جامگان شک کند که او از مدت ها پیش انتظارشان را می کشیده.

که شک کنند دو شب پیایی هشیارانه در کمین شان بوده.

پی بردن به این نکته مجازاتش را به تعویق انداخت. اگر احتمال می دادند کسی ردشان را گرفته باشد، بدون شک امشب اینجا پیدای شان نمی شد. اما ماریکو خیلی زحمت کشیده بود که توجه کسی را جلب نکند. به چشم آن ها، فضای خالی اطراف میخانه ی مورد علاقه شان امشب مورد عنایت دو پیرمرد بود که گو بازی می کردند، یک جوان مست ژولیده که سر میزش خرناس می کشید و کسی که به نظر می رسید یک پسر روستایی چهارده پانزده ساله ی کثیف باشد، که بی علاقه ساکی ولرم سرمی کشید.

درواقع، کوچک ترین تهدیدی در این حوالی به چشم نمی خورد.

ماریکو دزدکی از پشت جرعه های ساکی مردان سیاه پوشی را که پشت میزهای نزدیک به جان پناه جای می گرفتند نگاه کرد. نگاهش با آهستگی متفکرانه ای بین

آن‌ها پرسه زد. تظاهر به خستگی و ضعف می‌کرد.
 من نمی‌ای در رودخانه هستم که با جریان آب خم می‌شود و پیش می‌رود.
 فعلاً.

چیزی یا سرعت از مقابلش رد شد و او را در تلاشش برای نامحسوس بودن
 از جا پراند.

آخرین فرد باند بود. این قدر سریع عبور کرد که چهره‌اش را ندید، اما چند
 نکته توجهش را جلب کرد. برخلاف دیگر اعضای سیاه‌جامگان، موهایش را که
 تا شانه‌هایش می‌رسید باز گذاشته بود. نامرتب. موهایش را مثل یک جنگجو
 به‌طور سستی بالای سرش بسته بود. شمشیری هم نداشت. در نگاه اول به نظر
 می‌رسید که با خود سلاحی ندارد.

این جامانده از گروه با هیچ‌کس هم احوال‌پرسی گرمی نکرد. هیچ‌کس به
 سمتش نیامد تا به او بطری ساکی تعارف کند و یا در آغوش بکشدش. در عوض
 سریع روی یک نیمکت ولو شد و کلاه لباسش را پایین کشید تا صورتش را
 بپوشاند. دستانش را روی سینه‌اش گذاشت، فاصله گرفت، استراحت می‌کرد.
 یک مرد مشهور.

با صدای خنده‌ی بیشتر، نگاه ماریکو به سمت پسر اولی برگشت. همان
 پسری که پیرمرد رانمارو خطابش کرده بود. بخشی از وجودش می‌خواست به او
 نزدیک شود. در محدوده‌ی توجه‌اش باشد. اما احتیاط وادارش می‌کرد فاصله را
 حفظ کند.

پسر همان‌طور که ایستاده بود، مثل یک تیرصاف نشست. فکش قوی و مربعی-
 شکل، لب‌هایش پهن بودند. اگرچه که ریشش را تراشیده بود و لبخند می‌زد- که
 به‌طور غریبی برای یک مزدور دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید- به وضوح قدرتمند

می نمود. یک نوع قدرت کنترل شده، مثل یک جریان نهفته ی قوی. قدرتی که می توانست در یک آن تو را به زیر بکشد.

رانمارو یک بار دیگر بلند شد، با تن صدای آرامی با مرد سالخورده که سرش را به نشانه ی تصدیق تکان و با پنهان کاری جواب می داد، صحبت می کرد. سپس رانمارو برگشت سر جایش و سر یک میز کوتاه زهوار در رفته میان محوطه ی باز جنگل نشست. [ماریکو دقت کرد که حتی وقتی با مردان سیاه پوشی که اطرافش جمع شده اند صحبت می کرد دائماً نیمکتش را جابه جا می کرد و با دقت موقعیتش را تغییر می داد. دقتی که خنده ی بی اختیاری را که بر لبانش می نشست زیر سؤال می برد.

نیمکت را در موقعیتی قرار می داد که بتواند هر کس یا هر چیزی که سعی کند بی هوا به او نزدیک شود را ببیند.

علی رغم سنش باهوش بود. بیش از حد مراقب بود. [خصوصیتی که ماریکو در خودش می ستود. به جلو خم شد و سعی کرد صداهایی را که می شنود با آنهایی در خاطرش بودند تطابق دهد.

سعی داشت تردیدهایش را برطرف کند.

بقیه ی مردان سیاه پوش سر جای شان نشستند و دور رانمارو حلقه زدند، بطری ها و پیاله های سفالی شان دائماً پر می شدند. از زیر مژه های پایش، ماریکو متوجه شد - اگرچه او به همراه بقیه می نوشد و می خندد - اما چشم های رانمارو دائماً در حرکت هستند.

چشم هایی که خیلی سریع او را دیدند.

ماریکو از تمیزی و مرتبی اش در عجب بود. چقدر... دلپذیر. اصلاً شبیه یکی از اعضای بدنام دسته ی دزدها و آدم کش ها نبود. اگرچه بیش از یک لحظه به او

توجه نکرد، ناگهان تا پس گردنش سرخ شد. به زودی تا شقیقه‌هایش سرخ شد و ماریکو با اندکی تأخیر متوجه شد که انگشتانش به طرز خطرناکی دور پیاله‌ی ساکی گره خورده‌اند.

دوباره عصبانی شد. عصبانیتی آمیخته به همان حس عجیب کنجکاوی. یک بار دیگر با میل نزدیک شدن به مرکز حوادث مبارزه کرد. بسیار امن‌تر بود فاصله بگیرد و هوشیار باشد.

اگر رانمارو واقعاً سرکرده‌ی سیاه‌جامگان بود، پس این پسر مسئول حمله به کاروان ماریکو بود. مسئول مرگ چیو و نوبوتادا و زندگی افراد بی‌شمار دیگری که تنها پنج روز پیش در تاریکی جنگل کشته شده بودند.

ساکی را به طرف لب‌هایش بلند کرد و چشم‌هایش را محکم بست. اگرچه با اطمینان می‌دانست تهدیدی تلقی نمی‌شود، نمی‌توانست تحمل کند که هیچ‌یک از سیاه‌جامگان بیش از اندازه به او نگاه کند. که او را بررسی کند و متوجه شود که دشمن‌شان است. یا بدتر اینکه دریابد او غنیمتی است.

روی کار تمرکز کن. اما هرگز فراموش نکن.

حالا قسمت سخت شروع می‌شد.

وقت آن فرا رسیده بود که به افکارش جامه‌ی عمل بپوشاند.

ماریکو قسمت اعظم چند شب گذشته را زیر یک پتوی پشمی به بی‌قراری گذرانده بود. و در خشم و سردرگمی نقشه کشیده بود. در عرض چند روز گذشته مثل یک خانه‌به‌دوش فقیر زندگی کرده بود. و اگرچه به طرز غریبی آرامش‌بخش بود که دینی به کسی نداشته باشی، اما هدفش را به هیچ‌عنوان از یاد نمی‌برد. هر شب، از زیر پتویش با احتیاط نفس کشیده بود- پتویی که بوی کثافت و آهن می‌داد و در تماس با بدنش حس بسیار بدتری به او دست می‌داد. این پتو یکی

از وسیله‌هایی بود که از اصطبل یک مزرعه‌ی مرفه در یک ولایت نه‌چندان دور کش رفته بود.

پتوی یک اسب. در اصطبل اسب‌ها.

به اتاق نزدیک سقف رفته بود و در میان بسته‌های بزرگ علف‌های خشک خوابش برده بود. تنها زمانی که ماریکو در راه رسیدن به پاتوق سیاه‌جامگان توقف کرده بود، وقتی بود که لباس‌های دزدی‌اش را برای شست‌وشو به کنار نه‌ری برد، آن‌قدر آن‌ها را سایید که خون خشک شده و بوی ترشیده‌ی عرق تمیز شد و بند انگشت‌هایش متورم شدند.

همه‌ی تلاش‌هایش در اینجا به اوج می‌رسید. برای چنین لحظه‌ای همه‌چیز را به مخاطره انداخته بود.

شایستگی‌اش را به خطر انداخته بود تا خود را عزیز سیاه‌جامگان کند. که یکی از پایین‌ترین اعضای باند را با غذا و نوشیدنی گول بزند و با حرامزاده‌ی بیچاره دوست شود تا او را به یک طعمه‌ی بزرگ‌تر برساند. کسی که بتواند ماریکو را به سمتی هدایت کند که نومیدانه به آن نیاز داشت تا شرافت خانوادگی‌اش را دست‌نخورده حفظ کند و ثابت کند که ارزش او در ازدواج خلاصه نمی‌شود.

ثابت کند که ارزش او در دختر بودنش خلاصه نمی‌شود.

البته همه‌ی این‌ها منوط به این بود که سیاه‌جامگان پی نبرند ماریکو همان هدفی است که دنبالش بودند. همه‌ی این‌ها به طرز غریبی ترسناک بود. به شکل اسرارآمیزی جذاب بود.

پدر و مادرش وحشت می‌کردند.

بدون شک کنشین مخالفت می‌کرد.

ماریکو به بررسی دقیق سیاه‌جامگان ادامه داد. حدوداً بیست مرد از رده‌های

سنی مختلف، رانمارو- پسری که برخلاف سن بسیار کمش، حدس می زد سر- دسته‌ی آن‌ها باشد- را دوره کرده بودند.

همه چیز نشانگر موقعیت برترش در گروه بود، از رفتار طبیعی‌اش گرفته تا احترام اعضا نسبت به او.

ماریکو شانه‌های خود را صاف نگه داشت و با خونسردی مشغول ارزیابی کردن حاضرین شد، تمرکزش بیشتر روی انعطاف‌پذیرترین‌های گروه بود: به عبارتی جوان‌ترین و پیرترین‌شان.

آن‌هایی که بیش از دیگران به یک گوش شنوا نیاز دارند.

در سمت راست رانمارو مرد میانسال چلاقی ایستاده بود که تعادلش را روی پای مصنوعی چوبی‌اش حفظ می کرد. افسوس که این مرد هدف خوبی نبود؛ او هم بسیار هوشیار به نظر می رسید، انگشتانش روی هر سطح سختی که دستش به آن می رسید ضرب می گرفتند. به یک طرف کمرش انواع و اقسام چاقوها در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف بسته شده بود. به طرف دیگر کمرش کیسه‌ای آویزان بود که از برگ‌های خشکی که از چین‌های کیسه بیرون زده بودند، پر بود.

به نظرش او یک آشپز بود. و یا وظیفه‌ی مسموم کردن را به عهده داشت. صرف نظر از این مسئله؛ به هدف انعطاف‌پذیرتری نیاز داشت. همه‌ی آشپزهایی که ماریکو در طول عمر کوتاه خود شناخته بود به جزئیات توجه بسیاری می کردند. آن‌ها سعی می کردند اصلی‌ترین مواد تشکیل‌دهنده‌ی هر چیزی را تشخیص دهند.

پسر کوچک‌تر دیگری که هم سن و سالش بود هم انتخاب مناسبی نبود. بی هدف می چرخید، در حاشیه می پلکید، نوک موهای سامورایی‌اش که یک زمانی بسیار مرتب بودند سیخ سیخ شده بود. چشم‌هایش نگاه ملال‌آوری داشتند. نگاهی تقریباً روح‌زده. غرق در گذشته‌ای که ماریکو آماده یا مایل نبود به آن گوش دهد.

آواره‌ای که روی نیمکت خوابیده بود می‌توانست انتخاب مناسبی باشد. البته اگر موفق می‌شد او را ترغیب به نوشیدن کند، که در این مرحله خیلی دور از ذهن به نظر می‌رسید. سینه‌اش با آهنگی موزون و آرام بالا و پایین می‌رفت. شاید اگر سندان‌ی از آسمان می‌افتاد او بیدار می‌شد. شاید. در حاشیه‌ی میخانه، پسر جوان دیگری از افراد سیاه‌جامگان برگ‌های درختان آن حوالی را با چنان آرامشی مطالعه می‌کرد که ماریکو مطمئن بود او شخصیت یکی از داستان‌هایی است که مادرش برایش تعریف کرده بود - داستان پسری که روی ابرها شناور بود و با چتر کاغذروغنی‌اش روی باد پرواز می‌کرد. چهره‌اش لطیف و براق بود، تقریباً مثل قلوه‌سنگی که در عمق یک رودخانه برق بزند.

ماریکو با جدیت مشغول مأموریت بررسی همه‌ی حاضرین بود طوری که پیرمردی را که به سوییخ خم شده بود ندید. وقتی متوجه حضورش شد، که تا نزدیکی چشم‌هایش دولا شده بود و بوی زغال از پوست چروکیده‌اش به مشام می‌رسید.

مرد پیر بی‌پرده پرسید: «یه بطری دیگه؟» به نظر می‌رسید نزاکتش فقط مخصوص رانمارو و دسته‌ی آدم‌کش بی‌وجدانش بود.

«من...» ماریکو مکث کرد که گلویش را صاف کند. تا صدایش را کلفت کند. «بله.»

مرد حرکتی به لب‌هایش داد، دورتادور لبش خط افتاد، مثل یک قاضی خپل. «کاملاً مطمئنی، مرد جوان؟»

ماریکو سریع متوجه شد که باید حالت مردانه‌ی مشخص به خود بگیرد. ستون فقراتش را صاف کرد. گردنش را به سمت راست کشید انگار که از زیر دماغش نگاه می‌کند. در این لحظه‌ی مبارک، خوشحال بود که از بیشتر دخترهای

هم‌سنش قدبلندتر است. از اینکه خیلی هم ظریف نبود راضی بود. «کاملاً مطمئنم. شما تو کار فروش شراب نیستین؟»

«به اونایی که دوست داشته باشند بنوشند، چرا.» برق شیطانی در نگاه مرد درخشید.

ماریکو پلک زد. «از شراب خوشم می‌آد.» در اطرافش، متوجه حضور پسری شد که چشم‌های پریشان تقریباً وحشی داشت، که با چهره‌ای جدی نزدیک‌تر شد. پیرمرد با صدای گوش‌خراشی خندید. «پسر، تو یکی از عنصرهاست حتماً آبه، اما این از تو داستان‌سرای قهاری نمی‌سازه. خوب حرف نمی‌زنی. کلمه‌ها اون‌طوری که باید از دهنت خارج نمی‌شن. باید بیشتر تمرین کنی.»

آب؟ هیچ‌وقت بیانش این‌قدر سلیس و روان نبوده که بشود گفت آب از عناصر سازنده‌ی شخصیتش است. جذابیت طبیعی. مادرش همیشه به او می‌گفت زیادی عنصر خاک در وجودش دارد. زیادی زمینی است. خیلی کله‌شق. تقریباً مثل یک خروس، نصفش زیر خاک است. اگر ماریکو چیزی غیر از خاک بود، حتماً باد بود - گاهی مختل‌کننده و همیشه نامحسوس.

حتی یک روز هم در زندگی‌اش آب نبوده.

ماریکو با بداخلاقی پاسخ داد: «اشتباه می‌کنید. هم در مورد آب و هم در مورد نوشیدنی.»

«آکیرا^۱ - سان به‌ندرت در مورد چیزی اشتباه می‌کنه.»

ماریکو سرجایش خشکش زد. از چرخاندن سرش امتناع ورزید. سپس بهتر فکر کرد.

الان وقت تردید و دودلی نبود. مرگ، همچون سایه‌ی بغرنجی، تردید را دنبال

می‌کند. این گفته‌ی برادرش بود. یک توصیه‌ی محتاطانه که همیشه بر او تحمیل کرده بود.

اگرچه نمی‌توانست هیچ‌کدام از این صداها را با صدایی که از خاطره‌ی آن شب به یاد داشت ارتباط دهد، می‌دانست که آن صدا متعلق به سرکرده‌ی گروه است. صدای رانمارو.

بدون شک او انعطاف‌پذیرترین فرد گروه نیست.
اما اگر بتونم خودم رو از دردسر گول زدن برای نزدیک شدن به عالیجناب نجات بدم...

همان لحظه‌ای که ماریکو برگشت او را ببیند، رانمارو در دیدرس او راه رفت. دوباره نوعی اقتدار افسارزده را احساس کرد، که پیچیده شده و چنبره‌زده بود تا به زودی از جا بجهد.

ادامه داد: «اگر آکیرا-سان می‌گه عنصر تو آبه، پس تو آبی.»
ماریکو شانه‌ی راستش را به تقلید از کنشین بالا برد، هرگاه برادرش جوابی برای سؤال‌های بی‌شمار او نداشت همین کار را می‌کرد. خونسردی‌اش را سریع حفظ کرد، اگرچه که نبضش در گلویش به شدت می‌زد. «اگه یه بطری دیگه ساکی برام بیاره، می‌تونم آب باشم.»

لبخندش نیش‌دار بود. «به من اجازه می‌دید.» بدون اینکه به چپ یا راستش نگاه کند دستش را به سمتی دراز کرد. پس‌رکی که موهای مدل سامورایی‌اش آشفته بود و نگاه روح‌زده‌ای داشت قبل از آنکه ماریکو فرصت پلک زدن داشته باشد بطری نوشیدنی‌اش را به او داد.

چرا این قدر بی‌چون و چرا ازش اطاعت می‌کنند؟
رانمارو کنارش خم شد و ماریکو بوی ضعیف کاج و آهن را حس کرد. با

دستانی استوار کمی شراب برنج در پیاله‌ی ماریکو ریخت. دستانی که به‌طور قابل ملاحظه‌ای تمیز بودند. دستانی که باعث شد ماریکو دلش بخواهد انگشتان کثیف خودش را در چین‌های کیمونوای که دیگر نداشت مخفی کند.

به محض اینکه متوجه این مسئله شد با آن به مقابله پرداخت. با اشتیاق تبدیل شدن به زن جوان تمیزی که حاصل تربیتش بود مبارزه کرد. با دستان لرزان، پیاله را به سلامتی بلند کرد و لاجرم محتویاتش را سرکشید.

بدون شک در این لحظه از شدت سوزش سرفه کرد. یک سرفه‌ی خشک و کوتاه، از آن سرفه‌های بسیار بد. مردانی که پشت سر رانمارو بودند، به غیر از پسری که نگاه دریده‌ای داشت، دسته‌جمعی خنده‌ی ناهنجاری سر دادند. ماریکو از تصور اینکه چه چیزی می‌تواند برای این پسر سرگرم‌کننده باشد به خود لرزید. یک جعبه عقرب افلیج؟ یک شیشه مار سمی؟

مرد تنومندی که بازوهای عضلانی برآمده و کیمونوی سیاهی از جنس چرم پرداخت‌شده به تن داشت از میان خنده‌هایش گفت: «این جوجه حتی نمی‌تونه نوشیدنیش رو نگه داره.» اگرچه که نگاهش به ماریکو رنگ سرگرمی داشت، اما فروتن به نظر می‌رسید. بی تفاوت.

ناآرامی بار دیگر در وجودش جرقه زد. اگر سیاه‌جامگان او را قابل توجه نمی‌یافتند، ماریکو این فرصت باارزش برای نزدیک شدن به سرکرده‌شان را از دست می‌داد.

سرکرده‌ی مردانی که قصد کشتنش را داشتند.

اما برایش ساده نبود به چیزی تظاهر کند که واقعاً نبود. و او یک عرق‌خور قهار نبود. جنگجوی ماهری هم نبود. تا آنجا که به نظر می‌رسید، اصلاً دشمن ترسناکی نبود. ماریکو... عجیب بود. کنجکاو. باهوش. شاید کمی هم بیش از اندازه

باهوش، همان‌طور که پدرش همیشه می‌گفت. این جمله هیچ وقت به عنوان تمجید و تعریف گفته نشده بود، اگرچه همیشه این‌طور برداشت کرده بود. اما شاید این‌طوری بهتر بود. این مردها نمی‌خواستند ماریکو عجیب یا کنجکاو یا باهوش باشد. این خصوصیات هر غریبه‌ای را نگران می‌کرد. شاید برایش بهتر باشد که نقاب جدیدی به چهره بزند. یک احمق دست‌وپا چلفتی که سخت نیازمند راهنمایی است. که نومیدانه نیازمند راهنمایی لایق‌ترین عضو سیاه‌جامگان است. هر چیزی که او را بنده‌ی آن‌ها کند. پیاله‌اش را روی میز گذاشت و با چند ضربه‌ی پیایی به سینه‌اش گلویش را صاف کرد، به امید آنکه بر اعصابش مسلط شود. با کمرویی لبخندی به رانمارو زد. «مدتی خونه رو به دنبال بخت و اقبالم ترک کردم. و هنوز تو این جور جاها خیلی نگشتم. به خاطر نوشیدنی خیلی ممنون. می‌تونم لطفت رو جبران کنم؟» نیشش بازتر شد. «این‌طوری شاید بتونم ازت یاد بگیرم چطوری از این چیزها بیشتر لذت ببرم.»

رانمارو حین پرکردن پیاله‌ی ماریکو، متفکرانه نگاهش کرد، لب‌های پهنش جمع شدند: «اگرچه که من معمولاً...»

درست در همان موقع صدای قدم‌های سنگینی از میان بوته‌های حاشیه‌ی جنگل، آرامش بیشه‌ی درختان افرا را برهم زد.

«تاکِدا^۱ رانمارو!» مرد عظیم‌الجثه‌ای، که سه سروگردن از همه‌ی حاضرین بلندتر بود، در آسمان شب فریاد کشید: «من این توهین رو حتی یک روز دیگه هم تحمل نمی‌کنم!»

رانمارو قامتش را صاف کرد و ایستاد. مردان پشت سرش خاموش ماندند. بی‌حرکت.

لحظه‌ای در سکوت گذشت. لحظه‌ای پرتنش. از آن تنش‌هایی که قرار است با شمشیر شکسته شود.

«حالا بگو ببینیم، مشکل چیست؟» رانمارو لبخند بزرگی بر چهره داشت. بدون هیچ تغییری. «بعد هردومون با عواقبش کنار می‌آییم.»

شعله در مه

جلو بیفت تا همیشه در حرکت باشی

تا کدا/.

ماریکو این اسم را می‌شناخت.

حافظه‌اش را جست‌وجو کرد، خاطره‌ی محوی را زیرورو کرد.
پسری در میدانی غرق به خون ایستاده بود و در سکوت رو به آسمان گریه می‌کرد.

«عواقب؟» مرد عظیم‌الجثه با نگاه سرخوش پرتردیدی، یک قدم به سوی رانمارو برداشت.

غرش صدای مرد خاطرات ماریکو را پیش از آنکه بتواند شکل بگیرند پراکند.
در دست گوشت‌آلود سمت راستش، نره‌غول یک کانابوی^۱ عظیم داشت. چماق بزرگ را در نور مشعل نزدیکش می‌چرخاند. «فکر نکردی متوجه می‌شم کار تو بوده؟» گل‌میخ‌های فلزی انتهای کانابو جلوه‌ای نداشتند. «فکر نکردی برای تلافی-

۱- کابلو، جنگ‌افزار (چماق) پولادین یا آهنین است که در زمان ژاپن فتودالی از آن استفاده می‌کردند. این جنگ‌افزار از نوعی چوب بلوط سنگین ساخته شده و از سر تا میانه‌اش با فلز پوشیده شده، سپس مرصع به میخ می‌شود. معمولاً این جنگ‌افزار خیلی سنگین است.

کردن می‌آییم؟» سری به علامت تصدیق برای مردان پشت سرش تکان داد. برای آرایش سخاوتمندانه‌ی سلاح‌های‌شان، این مردها کاملاً با تصور ماریکو از دسته‌ی آدم‌کش‌ها هماهنگ بودند. ریشو. کثیف. ژولیده. نقطه‌ی مقابل سیاه‌جامگان.

در واقع، ماریکو حاضر بود روی بقیه‌ی سکه‌های مسی - حتی یک سکه‌ی تمام طلای ریو^۱ - شرط ببندد مرد حقیری که پنج روز پیش در جنگل کشته بود این مزاحم‌ها را می‌شناخته.

حتی شاید با این‌ها آشنا هم بوده.

ناآرامی ناگهان در وجودش تیر کشید. برگشت و به سیاه‌جامگان نگاه کرد. هردو طرفش به جنگ خاموش‌شان ادامه دادند: طرفی که مایل بود درگیر شود و طرفی که می‌خواست از دور ناظر باشد.

رانمارو آرام بود. دستانش در دو طرفش آویزان بودند، حالت راحتی به خود گرفته بود. انگار نه انگار که یک نره‌غول با یک چماق گل‌میخ‌دار وارد دنیایش شده و قصد دارد او را خونین و له‌ولورده کند.

«صدای من رو می‌شنوی، رونین^۲؟» بعد از گفتن کلمه‌ی آخر نره‌غول بر زمین تف کرد و با دشنام‌های زهرآلود همراهش کرد.

رونین.

تکه‌های پراکنده‌ی بیشتری در ذهن ماریکو به خط شدند.

دلیلی برای رفتار مناسب و تقریباً اشراف‌منشانه‌ی رانمارو.

تاکی‌دا رانمارو سامورایی بدون ارباب بود. یا پسر یک سامورایی که مورد بی‌لطفی

اشراف قرار گرفته بود. زمانی بخشی از دنیای ماریکو بوده است. از روی سنش -

۱- در واحد پول ژاپنی در سیستم شاکنهو سکه‌ای از جنس طلا بود که بعدها با ین جایگزین شد.

۲- سامورایی بدون ارباب.

می‌توانست حدس بزند که این حادثه خیلی هم دور نبوده. یک‌بار دیگر تصویر گنگ پسری یادش آمد که خیلی از او بزرگ‌تر نبود و در کنار سنگ‌هایی ایستاده بود که بر اثر لکه‌های خون، رنگ‌شان قهوه‌ای مایل به قرمز شده بودند. سپس همچون انعکاس تصویری در موج‌های یک دریاچه محو شد. ماریکو روی رونین دقیق شد. این فکر مضحک ذهنش را مشغول کرد.

یک دزد نجیب‌زاده. سرباز مزدوری از دودمان سامورایی. اگرچه به نظر می‌رسید رانمارو تحت تأثیر قرار نگرفته است، ماریکو دید که دست راستش تکان‌تکان می‌خورد، انگار درد می‌کرد که شمشیری به دست بگیرد. «شنیدم.» رانمارو روی پاشنه‌هایش به عقب تکیه داد، بار دیگر تصویری از آرامش شد و حرف‌هایش تمسخرآمیز بودند: «هر دو بار هم شنیدم، نره غول پرچونه.»

مرد غول‌آسا غرولند کرد. کانابو/ش را دوباره چرخاند. با صفیری هوا را شکافت.

بی‌تردید یک تهدید بود.

ماریکو در نیمکتش فرو رفت.

این داستان سرانجام خوبی نخواهد داشت.

باید از اینجا برود. تنها چیزی که نمی‌خواست این بود که در یک درگیری در یک میخانه بمیرد. اما آن پسر لعنتی با آن چشم‌های وحشی به‌دقت به او خیره شده بود. خوب فکرکردن را برایش سخت می‌کرد.

گروه مردانی که پشت سر مرد عظیم‌الجثه بودند در یک خط صاف، شانه‌به‌شانه در دو طرف سرکرده‌شان ایستادند. سلاح‌های تک‌تک‌شان آغشته به لکه‌های خشک‌شده‌ی خون بود.

آن‌ها... به نظر نمی‌رسید برای مذاکره آمده باشند. ماریکو به وضوح صدای هوایی که از میان دندان‌ها مکیده می‌شد و وقوع خطری را هشدار می‌داد، شنید. وقتی چشمش به یکی از راهزنانی که نزدیکش ایستاده بود افتاد، به نکته‌ای پی‌برد که قبلاً مختصراً در موردش شنیده بود.

عطش خون.

عطشی که تنها کشتار آن را سیراب می‌کند.

قلبش به تپش افتاد.

رانمارو آهی کشید. ماریکو متوجه شد که - اگرچه مردانش در پاسخ به تهدید نره‌غول قدم پیش نگذاشتند - اما اکثرشان دست‌شان را روی شمشیرهای‌شان گذاشته بودند. حاضر و آماده برای جنگیدن. مشتاق و آماده برای دفاع از رهبرشان. سامورایی بی‌ارباب.

رونین.

عجیبه که یه رونین چنین حس وفاداری رو القاء می‌کنه.

پسری که برای پول حاضره یه دختر بی‌گناه رو بکشه.

نفس حساب‌شده‌ای کشید تا ضربان قلبش را آرام کند. یک‌بار دیگر تصمیمش جدی شد. همچون فولاد چندلایه‌ای که شب‌ها و روزهای بی‌شماری زیر شعله‌ی داغ قرمز دوباره و دوباره شکل گرفته باشد، سخت شد.

تا جایی که چیزی نتواند با آن برابری کند.

من نی‌ای در جریان بادم. نی‌ای از جنس فولاد چندلایه.

حتی اگر مردان رانمارو او را شایسته‌ی تحسین بدانند، ماریکو هرگز در موردش این‌طور فکر نخواهد کرد.

چیو.

نوبوتادا.

این پسر مستحق آن است که سروته آویزان و سپس در بندر یدو با خفت و رسوایی غرق شود، طوری که تمام دنیا او را ببینند. همزمان با شکل گرفتن این منظره در ذهنش، مرد یک‌پا که پیش‌تر در سمت راست رانمارو ایستاده بود، قدمی برداشت و مابین پسر و مرد غول‌پیکر حراف ایستاد و انگشتان بی‌قرارش را روی دسته‌ی خنجرش گذاشت. چند مرد دیگر جابه‌جا شدند تا سپر رهبرشان در مقابل دیدرس دشمن باشند. و با همان شرافتی که یک سامورایی از اربابش حمایت می‌کند، جلوی هر ضربه‌ای که به سمتش می‌آید را بگیرند. حتی اگر می‌کوشید، معنای چنین احترامی را درک نمی‌کرد. نه در میان دزدها و آدم‌کش‌ها.

وقتی سیاه‌جامگان خود را برای جنگ آماده می‌کردند، ماریکو به یاد یکی از گفته‌های استادش افتاد. او دانش‌آموخته‌ی مکتب کیسن و در کیمیاگری و فلزکاری زبردست بود. به فلسفه‌ی کهن عشق می‌ورزید. یک بعدازظهر زمستانی وقتی ده سالش بود، ماریکو فال‌گوش شنیده بود که استادشان چیزی به کنشین گفت که بسیار به دلش نشست. این حرف شب‌های زیادی متحیرش کرده بود.

گاهی باید جلو بیفتیم که همیشه در حرکت باشیم.

ماریکو آن موقع معنی این حرف را متوجه نشده بود. فقط اخیراً به مفهومش پی برده بود.

بی‌حرکت بمان - تسلیم شو - بهتره مرده باشی.

مرگ، همچون سایه‌ای بغرنج، از پس تردید می‌آید.

بیفت جلو. در حرکت باش. حتی اگر مجبور باشی اول خودت رو از زمین بلند

کسی

این کاری بود که این رونین جوان باید انجام می داد. باید جلو می افتاد تا در حرکت باشد.

به سمت یک زندگی وحشیگرانه.

تبادل حرف های تند ماریکو را از افکارش بیرون کشید. مردها در هردو سو به هم نزدیک شده بودند. فاصله ی میان آنها کمتر شده بود. شوری کند و آرام یاران مرد غول پیکر را به جنبش درآورد.

میان فضای باز جنگل شور و هیجانی بود. مثل آن احساس پیش از وقوع طوفان تابستانی. برق نوری، که پهنای آسمان شب را می شکافت. یک شعله ی جادویی، که در هوا به صدا درمی آید.

به محض آنکه مرد غول آسا قدمی تهدیدآمیز به سمت رانمارو برداشت، همه ی سیاه جامگان پشت سر هم حرکت کردند. همه - ماریکو دقت کرد - غیر از آن یکی که هنوز روی نیمکت خواب بود. به نظر می رسید که سندان باید روی سرش می افتاد.

رانمارو به سمت مردانی که برای حفاظت از او جای گرفته بودند حرکت کرد. «دیگه داره خسته کننده می شه.» آنها برایش راه باز کردند. چند تن شان شمشیرهای شان را از غلاف بیرون کشیدند، تیغ های شان در زیر نور مشعل های آن نزدیکی به رنگ های نارنجی و آبی می درخشید. رانمارو گفت: «اگه خوب یادم بیاد، از طریق یکی از آدم هات...» دماغش به طور غیرارادی تکان خورد. «برات پیغام فرستادم. از اونجایی که ما بی خبر بودیم اون پست بازرسی تو محدوده ی شما بوده، من پیشنهاد دادم غرامتش رو بهتون بپردازیم. شما بیشتر خواستید. به هر حال می تونید سعی کنید، اما فایده نداره. اما بهتره بدونی... آدم بهتره جلوی

غریبه‌ها هوای خودی‌ها رو داشته باشه.» لحنش جدی نبود، اگرچه ماریکو برق چشم‌های سیاهش را دید.

«چه توهینی!» مرد لاغر و استخوانی که چهره‌اش شبیه لاشخور بود آتش بیار معرکه شد. «شما ما رو بدنام می‌کنید، روزی مون رو از مون می‌دزدید و فکر می‌کنید چندتا سکه‌ی مسی که می‌اندازید روی خاک جلوی پامون کفایت می‌کنه؟»
«من اسم شما رو لکه‌دار نکردم.»

«کردی!»

رانمارو اخم کرد. «من به‌هیچ‌وجه این کار رو نکردم.»
جالب بود. از نظر ماریکو این جنگ بیشتر شبیه نزاع‌های بچه‌گانه بود. از همان مدل دعوای همیشگی او و کنشین. سر چیزهایی مثل آخرین کیک برنجی شیرین. «از اونجایی که حق مون رو بهمون نمی‌دین، مجبورمون کردین به زور متوسل بشیم.» لاشخور حریص ادامه داد: «مجبور شدیم به نزدیک‌ترین دیمو^۱ بریم و پاداشی که برای دستگیری تو گذاشته بودند رو بگیریم.»

رانمارو دوباره آهی کشید. که به‌طور اغراق‌آمیزی عریض و طویل بود. «اگه فکر می‌کنید که زمین‌سالاران پنجاه ريو سکه‌ی طلا به شما می‌دن و وقتی شما پیروزمندانه محل رو ترک می‌کنید به شما لبخند می‌زنند، کاملاً در اشتباهید.»
نره‌غول نعره زد: «این حرف‌های مضحک بسه! یا با ما بیا، یا مجبورمون کن که تک‌تک افرادت رو بکشیم و تو رو به اسارت ببریم.»

لبخند غمگینی بر چهره‌ی رانمارو نشست. گفت: «اگه قصد دارین چیزی از ما پذیرین، نصیحت من رو بپذیرین. فقط این دفعه رو، رایگانه: بهترین راه برای

برنده شدن تو به جنگ درگیر نشدن تو اون جنگه.»

۱- عنوان اشرافی و موروثی برای اشاره به زمین‌سالاران در دوران پیشامدرن ژاپن.

«این‌ها حرف‌های یه دزد بزدله.»

رانمارو نیشخندی زد. «شاید باورتون نشه، اما من به شرافت بین دزدها معتقدم. و فکر می‌کردم همه با هم موافقیم؛ دشمن اون‌ها هستند، نه ما.»
مرد غول‌پیکر اهن و تلیپی کرد، سردرگمی بر پیشانی‌اش خط انداخت. «همش دروغه.»

وقتی مرد غول‌پیکر کانابو/اش را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد - و آماده‌ی حمله می‌شد - رانمارو دستش را بالا برد. به‌طور موقت جلوی ضربه‌ی مهلک را گرفت. گفت: «من به یه شرط باهاتون می‌آم، با هم می‌جنگیم. اگه تو ببری، من بدون هیچ حرفی با تو می‌آم، اگر من ببرم، شماها اینجا رو ترک می‌کنید و هیچ وقت به این قسمت جنگل برنمی‌گردید. وگرنه می‌کشیم تون.» آخرین کلمات با چنان خشونت بیانی شد که ماریکو تا به حال از رانمارو نشنیده بود.
خشونت که پشتش را لرزاند.

نره غول نیشخندی زد. «می‌خوای با من بجنگی؟» سینه‌اش را با غرور جلو داد.
رانمارو با علامت سر تصدیق کرد. «بهترین با بهترین.»

صدای خنده‌ی مرد غول‌پیکر تصویر سگی را که استخوان در گلویش گیر کرده بود، در ذهن تداعی می‌کرد. باعث شد ماریکو آب دهانش را به‌سختی قورت دهد. موقعی که خنده‌اش خاموش شد، نره غول کانابو/اش را روی شانه‌اش گذاشت. انگشت‌هایش از دو طرف آویزان بودند. یک‌بار آن‌ها را مشت کرد. دوباره.
«رونین، من از این جنگ خیلی لذت می‌برم، شاید حتی بیشتر از طلایی که به خاطر دستگیریت گیرم می‌آد.»

مرد غول‌پیکر، موقع حرف‌زدن، شروع به راه‌رفتن به طرفین کرد، طعمه‌اش را برانداز می‌کرد.

رانمارو هیچ یک از شمشیرهایی که به سمت چپ کمرش بسته بود را از غلاف بیرون نکشید. در عوض پایش غیرارادی تکان خورد، کارهای حریفش را آینه وار تکرار کرد، گویی مشغول رقص مرگ بود.

پیشانی آبله گون نره غول خط افتاد.

«تازه فهمیدم...» رانمارو مکثی کرد، گویی هنوز افکارش را مرور می کند. «تو فکر می کنی قراره با من بجنگی.»

نره غول چشم هایش را ریز کرد و نفس عمیقی کشید. با تته پته ای آمیخته از هوا و صدا گفت: «چی؟»

«گفتم بهترین با بهترین.» رانمارو پوزخندی زد. «چی باعث شد فکر کنی در مورد خودم حرف می زنم؟» عقب رفت، بدون آنکه پشتش را به حریف کند. به نظر می رسید این حرکات عادت همیشگی اوست.

نشان می داد هیچ وقت کسی پشت سرش نمی ایستد.

ماریکو از عصبانیت دست برداشت. اینکه به آسانی نمی توانست صدای مردهایی که شب حمله به کاروان، در کنار نوریمونواش حرف می زدند را به یاد آورد، به شدت منقلبش می کرد. صدای شان به شدت گرفته، بسیار هیجان زده و پریشان بود. اما مطمئن بود یکی از صداها متعلق به سرکرده ی سیاه جامگان بود. همان اندازه که مطمئن بود خورشید از مشرق طلوع می کند. تاکدا رانمارو و مردانش برای کشتن او فرستاده شده بودند. و ماریکو مصمم بود هر آنچه در توان داشت به کار برد تا علتش را دریابد.

چشم هایش را باریک کرد و به پسر مصممی که آن سو بود خیره شد.

رونین، شرم آورده که نمی دونی یه دشمن دیگه تو تاریکی به انتظارت نشسته. شاید دشمن ترسناکی نباشه، اما از این نره غول پرچونه ای که جلوت ایستاده مکارتره.

ماریکو بار دیگر بقیه‌ی اعضای سیاه‌جامگان را برانداز کرد. بعضی از آن‌ها بعد از اعلان جنگ رانمارو قامت‌شان را راست کرده بودند. سپس برقی از شیطنت در نگاه همه‌شان، به غیر از پسری که چشم‌های روح‌زده داشت و موهایش را مدل موی سامورایی بسته بود هویدا شد. تا این لحظه اصلاً از ماریکو چشم برنداشته بود. اگرچه او هم پریشان شده بود- و نمی‌توانست چشم انتظاری‌اش را پنهان کند- با زبانش لب‌هایش را لیسید و خیس کرد.

ماریکو فکر می‌کرد این پسر بهترین فرد سیاه‌جامگان باشد. قتل و آدم‌کشی از نگاهش می‌بارید. دو شمشیرقلابی شکل به پشتش بسته بود. از همان شمشیرهایی که ماریکو می‌دانست می‌توانند قلاب شوند و بچرخند و در یک حرکت سر را از بدن جدا کنند.

درست همان موقعی که ماریکو مطمئن شد این پسر حریف نره‌غول است، او نیز پا پس کشید.

رانمارو چشم از مرد غول‌پیکر برنداشت، صورتش حالتی آمیخته به نرم‌خویی و سخت‌گیری داشت. تنبیه‌کننده و دلسوز.

سیاه‌جامگان مجبور شدند پشت سرشان را نگاه کنند.

به همکار تنبل‌شان، که هنوز روی نیمکت در خواب عمیقی بود.

شعله در مه

موهبتی که هرگز سزاوارش نبود

کنشین بوی جنازه را پیش از آنکه ببیندش استشمام کرد.
بویی آزاردهنده و شیرین، آمیخته به بوی گوشت فاسد قسمت فوقانی گلویش
را پر کرد، حس‌های پنجگانه‌اش را آزد.
قلبش در سینه بنا به تپیدن کرد.
خواهرش نمرده بود. ماریکو نمی‌توانست بمیرد.
اجازه نمی‌داد چنین اتفاقی بیفتد.
کنشین دلسرد نشد و به جست‌وجوی کندش زیر بیشه‌ی تاریک جنگل جوکای
ادامه داد. به دنبال ردی از خواهرش گشت.
سپس - در میان بوته‌های خار پایین درختان کاج - کنشین منشأ بو را پیدا کرد.
جنازه‌ی یک مرد کثیف که در بیشه می‌گندید. غیر از لنگ کثیفش چیزی به تن
نداشت.
بعد از دیدن این صحنه، قلبش آرام گرفت. کنشین کنار جنازه خم شد، به
دنبال جزئیاتی هر چند به‌ظاهر ناچیز می‌گشت.

آن شب برای سومین بار، خوشحال بود که افرادش را پشت سرش در اردوگاه موقتی شان گذاشته بود. بعد از دو ساعت دنبال کردن ردپاها، حالا در عمق جنگل جوکای بود. اگر بی دقتی کرده بود و درخت های سر راهش را علامت گذاری نمی کرد، سفر بازگشت به اردوگاه خطرناک می شد.

علی رغم اطمینانی که به او داده بودند، کنشین می دانست هیچ یک از افرادش در سایه ی جوکای استراحت نمی کند. سه اسب شان پیش از این رم کرده بود. فقط اسب کهر قوی خودش، کین، استوارمانده بود. نجواهای یوکای^۱ همواره تعقیب شان می کرد. کنشین خودش تا این لحظه حتی یک دیو هم ندیده بود، اما - مثل همیشه - خیلی سریع یک کلاغ چهل کلاغ می شد. داستان گوزن بی سری که اطراف آنها پرسه می زد. مار نقره ای که سرش سر یک زن بود.

فقط یک داستان لازم بود. شبی که سایه ها در حرکت باشند و آه های شیخ مانند

کشیده شوند خرافات خیلی سریع رنگ و بوی حقیقت می گیرند.

کنشین می دانست می تواند به افرادش دستور دهد او را دنبال کنند. از هر دستورش اطاعت کنند. اما برایش بسیار راحت تر بود تنهایی پیش برود. درست مثل پدرش، به نظر دیگران اهمیت زیادی نمی داد، هرچند که آن فرد ممکن بود فرد بسیار محترمی باشد. به ترس های کسی هم اهمیتی نمی داد. بیش از آن به این حقیقت آگاه بود که بخواهد آن را به چالش بکشد.

بیزاری اش نسبت به این چرندیات را مهار کرد، اردهای کای زیر چشمی به جسدی که طاق باز روی زمین جنگل افتاده بود نگاه کرد. پوست مرد کشیده شده بود. از اولین نشانه های فاسد شدن جنازه بادکردنش است. کرم هایی که بدن های کوچک شان به رنگ خمیر برنج بود، در شکاف عریض گلایش می لولیدند. یکی

۱- یوکای به معنی روح، دیو یا تجسم آفریده های افسانه ای در فولکلور ژاپنی است.

از چشم‌های مرد با سلاح کوچکی سوراخ شده بود. یک جور تیغ‌هی سوزنی.
نه.

کنشین بیشتر خم شد.

حتی سلاح هم نبود.

دست دراز کرد تا رشته‌های باریک نقره و یشم را که از انتهای تیغ‌هی سوزنی
آویزان بود بگیرد.

یک سنجاق سر قهوه‌ای رنگ. سریع آن را شناخت.

برای بار دوم آن شب - دوبار خیلی زیاد بود - کنشین موج اندوهی که زیر
پوستش گسترده می‌شد را حس کرد.

اگر این مرد با این سنجاق مو کور شده بود، شکی نبود چه کسی این کار را
کرده است. معنی‌اش آن بود که خواهرش مجبور شده چنین کار نامعقولی بکند. تا
آنجایی که کنشین می‌دانست ماریکو سر چیزهای بی‌اهمیت از کوره در نمی‌رفت.
تمایلی هم به خشونت نداشت. خواهرش همیشه دنباله‌رو منطق بود، اهل احساسات
نبود.

اگر ماریکو این مرد را کشته، پس حتماً حقش بوده. کنشین می‌توانست حدس
بزند چه کاری ممکن است کرده باشد که مستحق چنین سرنوشتی بوده.

می‌توانست تصور کند.

موج پریشانی به خشم تمام‌عیار تبدیل شد.

چنین مرگ تمیزی. سزاوار این موهبت نبود.

اگر کنشین آنجا بود، این مرد بیشتر از این‌ها رنج می‌کشید.

وقتی نفس عمیقی کشید سینه‌اش به زره فشرده شد. فرصتی برای خشم و

عصبانیت نبود. وقت عمل بود. کنشین بیشتر قوز کرد، تجسسش را در میان بوته‌ها

از سر گرفت. همان طور که دستش را میان تیغ ها می سراند - لبه های لانه ی یک پرستو را لمس کرد - انگشتانش به چیزی خورد که در نگاه اول به نظر کلافی از رشته های نازک سیاه درهم پیچیده بود.

وقتی دستش را زیر نور ماه بالا گرفت، موهای سیاهی دید که دور انگشتانش پیچیده بودند.

موهای خواهرش اطراف بوته ها پراکنده شده بودند. پرواضح بود که کسی سعی کرده آن ها را میان بوته های تمشک پنهان کند، اما این تلاش از چنگ مبتکرترین مخلوقات جنگل درامان نمانده بودند.

بدون هیچ صدایی ایستاد. تارهای مو از لای انگشتانش سر خوردند و در تاریکی ناپدید شدند. سرگشتگی در وجودش زبانه کشید.

سپس دوباره چشمش به جنازه ی کنار پایش افتاد.

جسد برهنه ی یک مرد.

سر کنشین بالا آمد. چشم هایش آرام گرفتند. بیش از یک لحظه طول نکشید. در یک لحظه به همه چیز پی برد. خم شد و سنجاق سر کرم قهوه ای را از چشم گندیده ی مرد بیرون کشید.

سپس به سمت اسبش به عقب چرخید.

به دنبال ردپاها.

دختری در لباس یک پسر.



یک جفت چشم زردی را که تعقیبش می کردند، ندید.

شعله در مه

انتخاب

گره‌ی پیشانی ماریکو نشان از سردرگمی‌اش می‌داد.
آن پسر تنبل به هیچ وجه نمی‌تواند بهترین جنگجوی سیاه‌جامگان باشد.
گویا در پاسخ به اندیشه‌های ماریکو، پسر تنبل مورد نظر با آهستگی اغراق-
آمیزی نفس کشید. اصلاً عین خیالش نبود. انگار نفس کشیدن هم انرژی زیادی
می‌برد. کلاهی که صورتش را پوشانده بود با یک حرکت کنار زد و با کش و قوس
رخوت‌انگیزی، که بیشتر شبیه گربه‌ی جنگلی بود، از جا برخاست.
با حرکت جارویی دست چپش، موهای بلندش را از روی پیشانی عقب زد.
بعد گلویش را صاف کرد.
چشمش باز شد، پسر به سمت شکارش برگشت. به سمت موقعیت برتری
که ماریکو داشت چرخید. سردرگمی ماریکو با دیدن چهره‌ی او بیشتر شد.
پسر لاغر و قدبلند بود. بدنی عضلانی و زاویه‌دار داشت. اثر یک زخم مورب
میان لب‌هایش دیده می‌شد. با بی‌حالی پلک زد، گویی از حالت خلسه بیرون آمده
بود. چشم‌های درشت نیم‌بسته‌اش، باز و سپس بسته شدند. باز سپس بسته. در-

شعله درمه

چنین لحظه‌ی پرهیجانی - وقتی که زندگی‌اش می‌توانست در معرض خطر باشد - ماریکو نمی‌توانست حالت چهره‌اش را تعبیر کند، چون که آن هم به سُستی رفتار و حرکاتش بود. حرکاتی که با زوایای خشن و دلپذیر صورتش هماهنگ نبودند. جمع اضداد.

بعد از کششی در جهت مخالف، نگاه مرد به سوی گروه مردها و سلاح‌های‌شان که سمت راستش بودند کشیده شد. سپس قدم حساب‌شده‌ای به سمت نره‌غول برداشت.

راه‌رفتیش غریزی بود - راه رفتن یک مرد جوان که به‌طورطبیعی نسبت به اطرافش هوشیار است. اگر ناگهان طوفان می‌شد - و یا شاخه‌ی درختی از آسمان می‌افتاد - خیلی بعید بود که این پسر گیر بیفتد.

راه رفتنش ماریکو را یاد کنشین می‌انداخت. این نشان‌دهنده‌ی آن بود که - برخلاف رفتار کند و سستش - می‌توانست حریف نیرومندی باشد. برادر ماریکو بیشتر عمرش را در میدان جنگ گذرانده بود. می‌دانست چنین مهارت ذاتی‌ای نمی‌توانست به‌طور اتفاقی نصیب کسی شده باشد.

بله. امکانش بود که این پسر بهتر از نره‌غول باشد. البته، اگر می‌توانست به خودش زحمت فراهم کردن یک سلاح را بدهد. به نظر نمی‌رسید حتی یک شمشیر هم با خودش داشته باشد.

همان‌طور که پسر در نزدیکی جمعیت ایستاد، ماریکو متوجه یک چیز مهم دیگر شد. اگرچه که حرکات این پسر شبیه حرکات کنشین بودند، اما تفاوت فاحشی با هم داشتند. تفاوتی که باعث شد ماریکو مقایسه‌ی قبلی‌اش را اصلاح کند. برادرش با دقت حرکت می‌کرد، هر قدم با هدف مشخصی برداشته می‌شد. این پسر قدم برنمی‌داشت.

او همچون کوسه‌ای در میان آب سر می خورد.
و سیاه‌جامگان همچون دریا، او را که در مقابل مرد غول‌پیکر جا می گرفت
در میان گرفتند.

هیجانی که از قبل شروع شده بود دوباره با حرارت زبانه کشید.
اگرچه به نظر می رسید این تغییرات نره غول را گیج کرده باشد، او کانابو/اش
را از این طرف به آن طرف می چرخاند. سعی داشت حریف جدیدش را با یک
نمایش تو خالی دیگر بترساند.
وقتی که پسر عکس العمل نشان نداد - حتی سعی نکرد جا خالی بدهد - نره غول
اخم کرد.

غرو لند کرد: «اسلحه نمی خوای؟»
پسر سرش را تکان داد. یک بار دیگر خمیازه کشید. «نه.» شانه هایش را حرکت
داد. گردنش را منقبض کرد.

صدایی از میان لب‌های نره غول شنیده شد. «مغرور احمق.»
«مغرور که نه.» پسر مسامحه کارانه فکش را خاراند. «فقط دقیق.»
نره غول دوباره خندید که مردانش را تحریک کند او را در نمایشش همراهی
کنند. خنده‌های ناراحت دروغین به میان صف‌های شان سرایت کرد. اما به آرام
شدن جو حاکم کمکی نکرد. فقط باعث شد همه چیز بدتر شود.
ضربان قلب ماریکو شدید شد. اگر این دعوا فراتر از یک دعوی لفظی شود،
ممکن بود ماریکو هرگز جواب سؤال هایش را نگیرد. هرگز خانواده‌اش را از این
سرافکنندگی ناروا خلاص نکند. یا نتواند ثابت کند ارزشش در ازدواج خلاصه
نمی شود.

حتی ممکن بود بمیرد.

بله. این هم مسئله‌ای بود که کاملاً به آن واقف بود.

دانشش از جنگیدن و برنده شدن تئوری محض بود. مشاجره‌اش با آن مست احمق در جنگل یک چیز را به ماریکو ثابت کرده بود: بهترین سرمایه‌اش در هر مجادله‌ای عقلش بود. و حتی با چنین برتری‌ای، به سختی می‌توانست حریف مردی باشد که به شدت مست بود. به شدت تردید داشت چطور می‌تواند با یک جنگجوی ورزیده در یک جنگ واقعی مقابله کند. و در مورد همه‌ی مردها، ماریکو معتقد بود هر چه یک مرد سنگین وزن‌تر، خشونتش هم بیشتر بود.

اما جنگ عقل؟

می‌تواند بازی هر مرد- و یا زنی- باشد.

ماریکو انتخاب‌هایش را سبک‌سنگین کرد. بهتر بود فرار کند یا همان‌جا بماند؟ فقط باید به جا پناه بگیرم و ببینم این احمق‌ها چطور همدیگر رو می‌کشند. لذت خاصی در این کار بود.

اما اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، هیچ‌وقت متوجه نمی‌شد چه کسی دستور قتلش را داده بود.

و چرا.

صغیر گوش‌خراش کانابوای که در میان هوا می‌چرخید او را از افکارش بیرون کشید. به سمت نزاع نگاه کرد. درست زمانی که پسر تنبل در مقابل اولین چرخش نره‌غول سرش را دزدید، وقتی برای از دست دادن نبود. این ضربه موهای پسر را به صورتش ریخت.

نره‌غول خندید. «خیلی کندی.»

لبخند ملایمی بر لب‌های زخمی پسر نشست. انگار او نیز در تفریح شریک بود. همان عقیده‌ی نامساعد را داشت. همان‌طور که ماریکو این امکان را بررسی

می‌کرد، تغییری در بدن پسر توجه‌اش را جلب کرد.

شروع به لرزیدن کرد.

ترسیده؟

انتظار وجودش را دربرگرفت. سعی کرد بر این کنجکاوی فزاینده غلبه کند. این علاقه‌ی رو به رشد. نه. ماریکو به هیچ عنوان نمی‌توانست سرگرم چنین چیزی شود. سرگرم شدن به معنای انحراف آسان از هدفش بود. و حاضر نبود امشب در یک میخانه بمیرد.

مراقب بود بدون جلب توجه دیگران بلند شود، هنوز پیاله‌ی کوچک ساکی را محکم در دست داشت. دقت کرد حرکت ناگهانی نکند که توجه دیگران به سمتش جلب شود.

نره غول‌کانابو/اش را با بدطینتی درخلاف جهت چرخاند. وقتی به هوا برخاست، تیغ‌های تیزش شانه‌ی پسر را خراشید. ماریکو بی‌اختیار وقتی دید که پسر حتی سعی نکرد از تأثیر این ضربه فرار کند برخورد لرزید. پسر بر زمین غلتید- از نره غول دور شد- بعد چرخ‌ی زد و ایستاد. وقتی قامتش را راست کرد، متوجه پارگی آستین کوسوده‌ی سیاهش شد. شروع به فحاشی کرد. دشنام‌هایی که ماریکو تنها وقتی پست‌ترین کارگران اصطبل خیلی عصبانی می‌شدند شنیده بود. فحش‌های زننده‌ی رکیکی که مادرش با شنیدن‌شان به سرفه می‌افتاد و پدرش نگاه شماتت‌باری به زیردستانش می‌انداخت.

پسر دستش را بر شانه‌ی برهنه‌اش فشار داد، وقتی که خون از میان انگشتانش فوران کرد از درد لرزید. و لرزشش شدیدتر شد.

/این بهترین چیزی بود که سیاه‌جامگان درچنته داشتند؟

این پسر تنبل احمق چطور می‌خواست حریف نوبوتادا شود؟

انگار همه‌ی چیزهایی که ماریکو هفته‌ی گذشته تجربه کرده بود شوخی بودند. ناخشنودی چهره‌اش بارز بود.

اگر این مبارزه شوخی نبود، تاکدا رانمارو شرطش را می‌باخت. و ماریکو آماده یا مایل نبود ببیند تاکدا به کسی غیر از او ببازد.

منتظر بود که یکی از سیاه‌جامگان به کمک این پسر بیاید یا اینکه به این مبارزه‌ی مسخره پایان دهد. با نگاهی گذرا دریافت که با دیدن صحنه‌ی رفیق‌شان که در آستانه‌ی به خطر انداختن زندگی سرکرده‌شان بود، زنگ خطر برای هیچ‌یک از همقطارانش به صدا درنیامده است.

مردان سیاه‌پوش همچنان در دو طرف صحنه‌ی دعوا ایستاده بودند. بدون نگرانی. رانمارو نوشیدنی‌اش را برداشت. گویی اصلاً علاقه‌ای به این نزاع نداشت. آشپز چلاق بر چوبدستی بلندش تکیه زده، سطح صیقل داده‌اش را بررسی می‌کرد، انگار دنبال چیزی می‌گشت خودش را مشغول نگه دارد.

انگار چیز مهم‌تری برایش وجود داشت که می‌توانست توجه‌اش را جلب کند. برق پیروزی بر چهره‌ی نره‌غول درخشید. یک بار دیگر چماق آهنینش را بلند کرد، با گام‌های سنگین به سمت پسر زخمی رفت و آماده بود که ادعای پیروزی کند.

ماریکو از میزش دور شد، و خواست زیرجلی بگریزد. اطمینان داشت که پایان این نبرد بسیار نزدیک است.

پسر خود را برای ضدحمله آماده نکرد. حتی خودش را عقب نکشید تا ضربه‌ی بعدی به او نخورد. در عوض یک جا ماند. دستش از روی شانه‌ی زخمی‌اش پایین افتاد.

سرش را پایین انداخت، موهای سیاهش چهره‌اش را پوشاندند.

بدنش به لرزه افتاد. شتاب گرفت، محو و نامشخص شد. هوای اطرافش هم به ارتعاش و وزوز افتاد. از ریخت افتاد. مثل فضای اطراف شعله‌ی یک فانوس. درست زمانی که نره‌غول ضربه‌ی مهلکش را رها کرد، آشپز چلاق چوبدستی بلندش را با یک حرکت ظریف به سمت پسر انداخت. بدون آنکه حتی برای دیدنش بچرخد آن را با یک دست گرفت.

سپس، بسیار دورتر از دسترس نره‌غول به هوا پرید. در هوا شناور ماند - سکوت مطلق - پیش از آنکه با سروصدا فرود آید، زمین زیر پایش به شکل دواير متحدالمرکزی منفجر شد.

ماریکو از حرکت بازماند. سرجایش میخکوب شد. قبل از این هرگز ندیده بود کسی مثل او حرکت کند. تقریباً مثل همان جانور جنگل. همانی که سعی کرده بود به او هشدار دهد.

مثل یک روح شیطانی. یا اهریمن شب.

نره‌غول که با دیدن این صحنه مختصاتش را گم کرده بود، تلوتلو خورد و تقریباً بر خاک افتاد. پسر یک بار دیگر در هوا موج زد، بسیار دورتر از دسترس نره‌غول، ارتعاش و وزوز اطرافش بلندتر و شدیدتر شد. در چشم به‌هم‌زدنی در جا چرخید، دست‌هایش را بالای سرش برد. چوبدستی دایره‌وار چرخید، شتاب گرفت، مثل رعدوبرقی پرتین هوا را شکافت. چوبدستی به سمت میچ دست نره - غول کمانه کرد تا با ضربه‌ای عمودی تنبیه‌اش کند. صدای خرد شدن استخوان‌هایش به گوش رسید و گرز آهنین از دستش افتاد. چنان زوزه‌ی بلندی کشید که درختان اطراف‌شان با ناخشنودی شاخه‌های‌شان را تکان دادند.

شاید با لذت. ماریکو نمی‌توانست مطمئن باشد به کدام دلیل.

در نهایت بهت و حیرت دریافت که از عکس‌العمل خودش هم مطمئن نیست.

این سرگرم کننده نبود. شاهد شکست یک مرد قوی هیکل در مقابل یک دشمن کوچک تر و باهوش تر بودن سرگرم کننده نبود. خصوصاً دشمنی که این قدر باذکاوت باشد که برتری اش را این چنین ماهرانه پنهان کند. ماریکو از این منظره خوشش نیامده بود. اصلاً و ابداً. اگرچه تپش قلبش چیز دیگری می گفت.

شبح سیاه پسرک کم کم متوقف شد. لرزش های اطراف بدنش کمتر و به جنبش آرامی بدل شدند. همان طور که نفس عمیق می کشید قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت. گویی بیش از توان یک انسان معمولی زیر آب مانده بود. بی حرکت ماند، گویی به دنبال یک مرکز بود.

نسبت به نره غول که روی زمین زوزه می کشید، بی تفاوت بود. سکوتی ناگهانی بر فضای باز جنگل حاکم شد. و بار دیگر ماریکو خطر تهدید طوفان را که در هوا موج می زد حس کرد. همچون سنگ چخماقی که بر سنگی کشیده شود و در شرف آتش گرفتن باشد.

به سمت تاریکی حاشیه ی جنگل چرخید، هنوز پیاله ی سفالی دستش بود. آخرین سلاحی که می توانست به آن متوسل شود. وسیله ای که بتواند به کمک آن از خودش دفاع کند. ماریکو می دانست که حتی اگر سعی کند به واکیزاشی ای که به کمر دارد دست بزند - و کسی او را در تاریکی جنگل با یک شمشیر آماده ی حمله ببیند - می تواند منجر به خونریزی بیشتری شود.

همان طور که زیر چتر درختان خم شد تا به راهش در حاشیه ی جنگل ادامه دهد، نگاه ماریکو بر حلقه ی مردانی که دور تا دور نره غول نالان و شبح سیاه آماده ی حمله بودند، افتاد. قهرمان سیاه جامگان سرجایش می لرزید. هم قطارهایش خشم آلود بودند. برخلاف آنچه ماریکو انتظار داشت، آن ها به خاطر این پیروزی

فریاد شادی سرندادند.

پرواضح بود که این پیروزی به بهایی به دست آمده است.

مردان نره غول با قدم‌های مردد به طرفش رفتند، گویی به یک خرس زخمی نزدیک می‌شوند - که همان قدر که احتمال دارد دستی را که برای کمک به سمتش دراز می‌شود بلیسد همان میزان هم محتمل است که آن را گاز بگیرد. ماریکو با احتیاط فراوان حرکت کرد، مثل خرچنگی که به داخل صدف خود می‌خزد با گام‌های تند از میخانه عقب‌نشینی کرد. نگاهش بر مردانی که آن طرف بودند ثابت ماند. همه را زیر نظر داشت تا ببیند کسی متوجه فرار یا تغییر موقعیتش می‌شود یا نه.

همان لحظه دید. چیزی را دید که کسی پیگیرش نبود. چیزی که هیچ‌کس دیگر فکر نمی‌کرد ببیند چرا که حسابی مشغول بودند.

لاشخور حریص. همانی که به نره غول کمک کرده بود این معرکه را راه بیندازد. به فاصله‌ی کمی از ماریکو در سمت چپش زیر نور مشعل‌ها ایستاده بود. ماریکو می‌پاییدش که به آرامی دستش را پشت گردنش برد. وقتی که تنه زد و از کنار مردی که کنارش بود گذشت، ماریکو درخشش فلزی را دید. مرد لاشخور صفت به تاکدا رانمارو خیره شده بود. ترسی که ماریکو را به فرار تشویق می‌کرد به غضب تبدیل شد. کلک می‌زنه.

اگر نتوانستند با قوانینی که خودشان وضع کرده بودند پیروز شوند، پس اصلاً مستحق پیروزی نبودند.

ماریکو هیچ وقت اجازه نمی‌داد طعمه‌اش به دست احمق نالایق بی‌عرضه‌ای مثل او بیفتد.

بدون لحظه‌ای تردید، ماریکو پیاله‌ی سفالی‌اش را بالا برد و ساکی ولرم را لاجرعه نوشید.

سپس به مشعل تف کرد.

شعله به سمت لاشخورصفت زبانه کشید، همه‌ی مردان اطرافش را متعجب کرد. آستین کسی که نزدیک مشعل بود آتش گرفت.

فریادهای خشم و غضب دارودسته‌اش بلند شدند.

زبانه‌ی آتش هوشیارشان کرده بود. آن‌ها را از نشنگی در آورده بود.

همه‌ی نگاه‌ها به دنبال منبع انفجار بود.

هاتوری ماریکو... تصمیم‌احمقانه‌ای بود.

یا از این هیاهو نهایت استفاده رو ببر و یا از اینجا فرار کن. بجنب.

چیزی در اعماق وجودش به او نهیب می‌زد نمی‌تواند خیلی دور شود.

صورتش مثل گچ سفید شده بود، ماریکو پیاله‌ی سفالی خالی را به سوی

لاشخورصفت پرتاب کرد. به پشت کاسه‌ی سرش خورد و او را از پناهگاه امن

تاریکش بیرون انداخت. فرستادش وسط هیاهو.

ماریکو با صدای خشنی متهمش کرد: «خنجر داره. کلک می‌زنه.»

فقط یک لحظه طول کشید تا سیاه‌جامگان به حرف‌های او عکس‌العمل نشان

دهند. لاشخورصفت خنجرش را زیر نور بالا برد. قصد داشت به هر قیمتی شده

کار را تمام کند. دست‌ها و آرنج‌ها به پشتش فشار آوردند. به سینه‌اش. سلاحش

از دستش قاپیده شد. هیچ‌یک از همراهانش برای نجاتش نجنگیدند. حتی تلاش

نکردند سلاح‌های‌شان را به‌نشان اعتراض بالا ببرند.

به محض آنکه ماریکو نگاهی به رانمارو انداخت، به دلیلش پی‌برد.

وقتی جنجال در اطرافش به راه افتاد، شبخ سیاه پسر در مقابل سرکرده‌شان

ایستاده بود. اگرچه که از زخم شانه‌ی راستش هنوز خون می‌چکید، لبخند نیش‌داری نثارشان می‌کرد. لبخندی که رنگ قساوت داشت. چوبدستی‌اش را در هوا می‌چرخاند.

هر کسی را که جرأت داشت به مبارزه می‌طلبید.

چیزی به اسم شرافت بین دزدها وجود ندارد.

آشپز چلاق بر زمین تف کرد. «حرومزاده‌های نیرنگ‌باز. از اینجا برید. همین الان. وگرنه مجبور می‌شید واقعاً بجنگید.» دوتا از خنجرهای کوچکی را که به کمر داشت از قلاب باز کرد، با ظرافت هرچه تمام‌تر یک استاد آن‌ها را میان انگشتانش چرخاند.

نره‌غول از نو شروع به زوزه کشیدن کرد، هنوز استخوان‌های خردشده‌اش را در دست می‌فشرد. بر سر مردانش فریاد کشید کمکش کنند سرپا بایستد، به همه بدو بپرازد می‌گفت.

خشمش به جان اطرافیانش آتش انداخت. یکدیگر را متهم می‌کردند، شور دیگری آن‌ها را خشمگین کرد.

ماریکو به دور از انظار به زیر شاخه‌ها خزید.

باید برم.

اما نمی‌توانست. هنوز وقتش نرسیده بود.

نه قبل از اینکه... به چیز باارزشی پی ببرد. نکته‌ای حائز اهمیت.

«کافیه!» رانمارو در میان قیل و قال فریاد کشید، روی صحبتش با افراد نره‌غول بود. «همون‌طور که توافق کردید، فوراً از اینجا برید. اگه دوباره چشمم بهتون بیفته - حتی اگه بشنوم از این طرفا رد شدین - مطمئن باشید اون روز آخرین روزیه که روی این زمین نفس می‌کشید.»

هیاهو به نجوا تبدیل شد. لحظه‌ی تصمیم‌گیری بود. با غرولندی، نره‌غول مردانش را آماده‌ی رفتن کرد. غرغره‌های نامفهومی شنیده می‌شد.

وقتی از آنجا رفتند، رانمارو ظاهر شد. نگاهی به پسر اهریمنی که حالا کنارش بود انداخت، ابرو بالا انداختنش حاکی از یک سؤال بود. قهرمان سیاه‌جامگان دست سالمش را بالا برد. انگار زخمش چیزی جز یک خراش نبود. رانمارو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. آشپز چلاق خنجری را با غرولند به خاک انداخت. لحظه‌ای بعد، یک سکه‌ی طلای ریو در کنارش به زمین افتاد.

به درشتی گفت: «تو خود شیطونی، او کامی^۱».

پسر اهریمنی از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. «و تو می‌دونستی.» پوزخندی بر یک طرف صورتش نقش بست، طوری که جای زخم روی لب‌هایش سفید شد. «ما هر دو مون از جهنم اومدیم.»

کنار درختی پنهان شده بود، ناظر این تبادل نظر بود، مطمئن نبود کجا باید برود. یا چه کار باید بکند. شاید عاقلانه‌تر بود به توصیه‌ی خودش توجه کند و فوراً آنجا را ترک کند. وقتی تلاش کرد به جان‌پناه جنگل برگردد، دست زمختی بازویش را گرفت.

پسرک صاحب چشم‌های وحشی و موی مدل سامورایی با آهنگ صدایی یکنواخت گفت: «الان فرار نکن. رئیس می‌خواد باهات حرف بزنه.»

شعله در مه

پیامد

اترس به قلبش هجوم آورد. به هر نفسش. اولین تمایل ماریکو پس زدن دست پسر بود. وقتی بازویش را محکم تر گرفت وحشت بر وجودش مستولی شد. چشم هایش زرد بودند. بی حالت. مثل چشم مرده‌ها.

«به فرار کردن حتی فکر هم نکن. ما مثل یه روباه غارتگر شکار می‌کنیم.» ماریکو را به سمت خودش کشید، نجوایش همچون یخ به گوشش خورد. «من بیشتر دوست دارم زنده بگیرم شون. این طوری... هیجان‌انگیزتره.» ماریکو بر ترسش غلبه کرد، اگرچه نبضش در گوشش می‌زد. پند استادش را یکبار دیگر به یاد آورد:

بزرگترین دشمن ما اغلب اوقات درون ماست.

او بدترین دشمن خودش نخواهد بود. ماریکو بر چیزی غیر از خودش نمی‌توانست کنترل داشته باشد. اگر نمی‌توانست فرار کند، پس باید از موقعیت بهترین استفاده را ببرد.

پسر او را به سمت رئیسش می برد. به سوی رانمارو. این می توانست تنها فرصتش برای یافتن حقیقت باشد.

این فرصت را با ترسیدن از دست نخواهد داد. درحالی که دندانهایش را به هم می فشرد، ماریکو جنگید تا از میان غبار وحشت نقطه‌ی روشنی را بیابد. به سرعت فکر کرد. کنشین اجازه نمی داد که با او چنین رفتاری شود، حتی اگر عواقبی به دنبال نداشت.

ماریکو کوشید از او جدا شود. پسر در جوابش مچش را پشت شانه‌ی چپش پیچاند. تقریباً از شدت دردی که از بازو تا پهلوش تیر کشید نفسش بند آمد. دردی داغ، سوزاننده. از آن دردهایی که اشک آدم را در می آورند. اما گریه نکرد. حاضر نشد کوچک‌ترین ضعفی از خود نشان دهد.

یک جنگجو هیچ وقت احساس ناتوانی نمی‌کند.

ظاهراً از نمایش مقاومت خودش راضی بود- گویی از این فکر خوشش آمده باشد- پسرک با چشم‌های وحشی‌اش دستش را رها کرد. «دفعه‌ی بعد که سعی کنی فرار کنی، بند بند انگشتات رو می شکم.» به جلو خم شد. «دونه دونه.» با صدایی که به سختی شنیده می شد پاسخ داد: «فکر می کنی می خوام فرار کنم؟» «فقط یه احمق نمی‌زنه به چاک.»

با خشونت ناشیانه‌ای گفت: «می‌خوای با تهدید من رو مجبور به همکاری کنی؟»

پسر پاسخ نداد. فقط به شدت به جلو هلش داد. تقریباً سکندری خورد، لحظه‌ی آخر بر خودش مسلط شد، فکر کرد لبخند پسر را دیده است.

گاهی او را می کشید و گاهی هلش می داد، او را به سوی رانمارو می برد که بار دیگر سرجایش، پشت میزی که ظاهراً مخصوص شخص ایشان بود نشسته بود.

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان چند لحظه‌ای در سکوت بادقت براندازش کرد. «خب، به‌نظر می‌رسه من مدیونتم...» رانمارو مکث کرد، انتظار داشت ماریکو اسمش را بگوید.

خوشبختانه ماریکو یکی از قبل آماده کرده بود.

«تاکئو.» تن صدایش را بم و مردانه کرد. زمختش کرد. «سانادا تاکئو^۱».

رانمارو به‌نرمی لبخند زد. «به‌نظر می‌رسه وقتی خانواده‌ات برات اسم انتخاب می‌کردند نقشه‌های بزرگی برات داشتند.»

«چون اسم یه جنگجو رو روم گذاشتند؟»

«نه. چون رو پسرشون که متخصص رزم‌آراییه اسم یه جنگجو رو گذاشتند.»

ماریکو خرخر کرد. خطوط پیشانی‌اش ناشی از تلاشش برای مقابله با پریشانی فزاینده‌اش بود. «من یک جنگجوام. درست مثل تو.»

رانمارو خندید. اطراف چشم‌هایش بر اثر اندیشیدن خط افتاد. «شاید دقیقاً مثل

منی.»

لحن تمسخرآمیزش ماریکو را آزد.

رانمارو ادامه داد: «ولی من تو رو تاکئو صدا نمی‌زنم، من به هیچ عنوان نمی‌تونم

یه پسر لاغر و استخوانی رو با اسم یک جنگجوی شجاع صدا بزنم.»

قضاوتش در گوش ماریکو طنین انداخت. مجبورش کرد مسیری را انتخاب

کند. شجاعت. یا ترس. قامتش را راست کرد، ماریکو طریق شجاعت را انتخاب

کرد- یکی از اصول بوشیدو را. «من هنوز در مورد اسم تو نظرم رو نگفتم. اما

اگه دوست داشته باشی، می‌تونم بگم. از اونجایی که تاکئو اسم منه، اصرار دارم

که من رو این‌طوری صدا کنی...»

«ارباب بی ریش.»

صدا از پشت سر رانمارو به گوش رسید. ماریکو بار دیگر خرخر کرد، کم آورده بود. این صدای قهرمان سیاه جامگان بود. او کامی^۱. پسری که هم اسم گرگ بود. «این بیشتر از تاکئو به این کوچولوی متکبر می آد.»

رانمارو پوزخندی زد. «موافقم، اگه می خوای با اسم خودت صدات بزنیم، باید شایستگی داشتن این اسم رو نشون بدی. ارباب بی ریش.»
با این حرف، همه ی مردها به خنده افتادند.

ماریکو بین خنده های شان جواب داد، خیلی خوب می دانست که چقدر شبیه یک بچه ی کج خلق است. «می تونی من رو هر چی دوست داری صدا بزنی. اما معنیش این نیست که من جوابت رو می دم.»
نیش رانمارو باز شد. «واقعاً؟»

ماریکو ساکت ماند، مردان اطرافش یک بار دیگر به خنده افتادند. دست مایه ی سرگرمی و خنده ی آنها بودن، او را بیشتر دچار تشویش و نگرانی می کرد. احساس بی پناهی می کرد. مورد تمسخر واقع شده بود. برای اولین بار بعد از مدت ها مجبور بود عکس العمل نشان ندهد و شوخی های پست و فرومایه را تجربه کند. درست است به نظر خیلی ها او آدم عجیبی بود، اما موقعیت اجتماعی و نفوذ خانواده اش مانع از آن بود که با نظر دیگران رودررو مواجه شود. این حرف ها را فقط پشت سرش می شنید، پچ پچ های پشت بادبزن های جلا داده شده و یا نزدیک پرده های کاغذی ظریف.

سرش را بالا و زبانش را گاز گرفت.

یه جنگجو هیچ وقت احساس ناتوانی نمی کنه.

۱- در زبان ژاپنی، کلمه ی گرگ به معنی «خدای بزرگ»، «روح بزرگ» یا «گرگ» است.

ماریکو این جمله را در ذهنش تکرار کرد، تا همچون آتشی که گر می گیرد، او را به هیجان آورد. با ترشرویی، اوکامی به سویش روانه شد، همان طور که از کنار رانمارو می گذشت یک بطری سفالی ساکی به او داد. وقتی آرام دور ماریکو می چرخید مردها ساکت شدند، بی تردید به دنبال نقطه ضعفش می گشت. ماریکو کوشید تا هجوم خشم ناشی از کنجکاوی خاموش اوکامی را که در سرخی گونه هایش مشهود بود مخفی کند. گرگ به عنوان قهرمان سیاه جامگان انتخاب شده بود.

روبه روی ماریکو ایستاد. به چشم هایش زل زد تا او را از رو ببرد. ماریکو تقریباً می توانست همان ارتعاش و وزوز کندی را که در هوای بالای سر اوکامی شناور بود، حس کند.

این عصبانیش می کرد.

رانمارو بطری ساکی را به سوی او بالا برد. «حالا، فکرکنم به ارباب بی ریش یه نوشیدنی بدهکارم.» در کمال شکیبایی، منتظر پاسخ ماریکو ماند.

این بهترین شانسم برای رسیدن به حقیقته.

ماریکو بدون آنکه سعی کند خستگی اش را پنهان کند، روی نیمکتی مقابلش نشست. متوجه نگاه مردان رانمارو بود که مثل عقاب ها به کبوتری می نگریستند. سرکرده ی سیاه جامگان برای ماریکو شراب برنج در پیاله ریخت، و سپس به او تعارف کرد.

ماریکو از بالای لبه ی پیاله به او زل زد. محتویاتش را بو کرد. رانمارو به عدم اعتماد ماریکو لبخندی زد و از همان بطری برای خودش شراب ریخت. با کنایه لاجرعه سر کشید.

در پاسخ، ماریکو هم جرعه ای از پیاله ی خودش نوشید.

آشپزی که مهارت زیادی در استفاده از چاقو داشت با لحنی محاوره‌ای، در حالی که دسته‌ی خنجری را میان انگشتانش می‌چرخاند، گفت: «خب، پسر جوونی مثل تو دنبال چه جور شانسی طرفای حاشیه‌ی غربی جنگل جوکای می‌گرده؟» ماریکو سعی کرد لبخند رخوت‌انگیز رضایت‌بخشی بزند. از همان لبخندهایی که دیده بود بسیاری از رعیت‌های جوان پدرش در چنین مواقعی می‌زدند.

آشپز متفکرانه گفت: «ثروت انواع و اقسام مختلف داره.»

درحالی که جرعه‌ی دیگری ساکی می‌نوشید سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، «اما فقط به نوعش وجود داره که مهمه.»

آشپز سرش را به یک سو کج کرد. «و اون چیه؟»

«همونی که باهاش می‌شه آزادی خرید.»

آشپز لب‌هایش را جمع کرد. نه به نشانه‌ی قضاوت. نه. به نظر نمی‌رسید با نظر ماریکو مخالف باشد. اگرچه ماریکو هنوز مطمئن نبود موافقت کرده باشد. شاید او نباید این قدر بی‌شیله‌پيله جواب می‌داد. و یا نباید این قدر هوشمندانه رانمارو را از دست کرکس صفت نجات می‌داد. نگاه ماریکو به سمت او کامی کشیده شد. گرگ او را نادیده گرفت. از کنار ماریکو گذشت. به میز تکیه داد، یک دستش را روی زانویش گذاشت. خون خشک‌شده همچون انشعاب‌های یک رودخانه‌ی اهریمنی، روی رگ‌های بازوی راستش خط انداخته بود. یک بار دیگر، به نظر کاملاً بی‌تفاوت آمد. حوصله‌اش حسابی سررفته بود. در میان تمام حاضرین، حدس‌زدن احساس‌ها و افکار گرگ از همه سخت‌تر بود. ماریکو در اولین ارزیابی‌اش از او اشتباه کرده بود... در حضور او معذب بود.

در تلاشی برای مخفی کردن ناراحتی ناگهانی‌اش، یک جرعه‌ی دیگر ساکی نوشید. گرمش کرد، خونسش را به جوش می‌آورد. پوستش مورمور می‌شد.

پوستش مورمور می‌شد؟

رانمارو همان‌طور که بطری ساکی را در امتداد لبه‌ی ناهموار میز می‌غلطانند از او پرسید: «ارباب بی‌ریش، آزادی برای تو مهمه؟» حالتش دوستانه بود. ساده. زیرکانه.

حس خارش زیر پوست ماریکو شدیدتر شد. گرمای ناگهانی به صورتش هجوم آورد، بینایی‌اش تار شد. نه.

ساکی.

ماریکو ناگهان از جا بلند شد. «تو...» بریده بریده حرف می‌زد. «...کلک زدی. تو... تو...»

اوکامی روبه‌رویش شناور، و بار دیگر به شبج سیاهی تبدیل شد. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد یک جفت چشم سیاه شفاف بود.



ماریکو از تکان‌های حیوانی که زیرش حرکت می‌کرد ناگهان از خواب پرید. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، یک لکه‌ی قهوه‌ای‌رنگ عضلانی روبه‌روی صورتش دید. عضلات یک اسب جنگی. هاتوری ماریکو، مثل یک گونی حبوبات، پشت یک اسب انداخته شده بود. به همه‌چیز پی‌برد. همه‌چیز را به یاد آورد.

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان مسمومش کرده بود!

ماریکو تقلا کرد خودش را صاف کند، متوجه شد دست‌هایش را بسته‌اند. زیر سرش تاب می‌خورند. پریشانی‌اش اوج گرفت، کوشید بدنش را به سمت بالا بچرخاند. نگاهی به اطرافش بیندازد.

هنوز در جنگل بودند. در امتداد ساحلی گلی پیش می‌رفتند. نفس عمیقی کشید.

نفس کشیدن دشوار بود. هوای سرد و خشک. حتماً در ارتفاع بالاتری بودند.
نزدیک یک دریاچه.

احتمالاً نزدیک سپیده دم بود. و...

دستی به پشت سرش ضربه زد. ناگهانی بودن ضربه آزارش داد.
نتوانست جلوی خودش را بگیرد. و با ناامیدی فریاد زد.
رانمارو گفت: «جیغ و داد کن، اسبم سرگرم می شه.»
ماریکو دستش را بالا برد تا از زیر آن دزدکی نگاه کند.
غیرممکن بود.

او را پشت اسب تا کدا رانمارو انداخته بودند.

ماریکو غرغر کرد: «کجا... من رو کجا می برید؟ چرا کسی بخواد اسب تو رو
سرگرم کنه؟»

رانمارو بنا کرد به سوت زدن آهنگی که برای ماریکو آشنا بود. «چون اگه تو
این کار رو نکنی، من دل وروده ات رو در می آرم و می دم اسبم بخورت. غذای
مورد علاقه اش گوشت مرده های جوون خسته کننده ست. خصوصاً اون هایی که
آه وناله هم می کنند.»

ماریکو تلاش کرد بچرخد تا موقعیتش بهتر شود و ببیند کجا هستند. «همیشه
بهش گوشت مرده های جوونی رو می دی که ناله و شیون می کنند؟»

«همیشه که نه. آخه اگه دائماً بهش یه همچین خوراک لذیذی بدم، ممکنه
جذابیتش رو براش از دست بده.»

ماریکو با آزدگی حرف می زد و سعی می کرد بغضی که راه گلویش را بسته
بود قورت دهد. «از کجا می دونی؟»

«به دهن من که دیگه مزه نمی کنه.» بعد از گفتن این جمله، سوت زدنش را از

سر گرفت.

وقتی نگرانی ماریکو بالا گرفت، تقلا کرد صاف بنشیند. دوباره دستی به پس سرش ضربه زد.

ماریکو که دچار ترس و اضطراب شده بود، فریاد کشید. یه جنگجو هیچ وقت احساس ناتوانی نمی‌کنه. «باید ازت بخوام از این کار صرف‌نظر کنی.»
رانمارو خندید. «به ارباب بی‌ریش کوچولو گوش کنید که مثل خود امپراطور لعنتی دستور می‌ده.»

ماریکو دندان‌هایش را به هم فشرد. برایش آسان‌تر بود شکست را بپذیرد. اما می‌دانست الان دقیقاً همان وقتی بود که نیاز داشت قوی به نظر برسد - وقتی که در ضعیف‌ترین حالتش بود.

پرسید: «چرا مسموم کردی؟ داری من رو کجا می‌بری؟»

«بازم سؤال. بیشتر فکر کن، خودت به جواب می‌رسی.»

به حرف‌های رانمارو بیشتر فکر کرد. اجازه داد افکارش مرتب شوند.

بازم سؤال؟

آگاهی، به سردی آفتاب درخشان زمستانی، بر او چیره شد.

پیرمرد میخانه. حتماً به رانمارو گفته من در مورد سیاه‌جامگان پرس‌وجو کردم.
ماریکو که مراقب بود آهنگ شکست صدایش را مخفی کند، گفت: «دیشب به محض اینکه رسیدی، آکیرا - سان کنار گوشت پچ‌پچ کرد.» علی‌رغم تمام تلاش‌هایش برای عدم جلب توجه، با توجه‌های زیرکانه‌ی یک پیرمرد عبوس دستش رو شده بود. «چی گفت؟»

رانمارو، بدون توجه به سؤالش، با صدای بلند گفت: «می‌دونستم باهوشی.

حتی اگر به بی‌تجربگی یه کره‌اسب باشی.»

بهترین شانس رو از دست دادم.

کارم ساخته است.

بدنش روی اسب افتاد، شکست بی رمقش کرده بود. ماریکو پرسید: «خب پس می‌خوای با من چی کار کنی؟ غیر از اینکه منو بدی اسبت بخوره.»

«بسه دیگه، چقدر سؤال می‌پرسی. خداییش تو هیچ وقت یاد نمی‌گیری.»

اگه قراره بمیرم، دیگه چی رو باید یاد بگیرم؟

نه. نیاز داشت قوی بماند.

و همیشه چیزی برای یادگرفتن وجود داشت.

ماریکو انگشتانش را دور طنابی که دور میچ‌هایش گره خورده بود پیچید. «اگه کسی بخواد چیزی یاد بگیره باید سؤال بپرسه.» وقتی حرف می‌زد، دنبال نقاط شل طنابی که با آن بسته‌بودنش می‌گشت.

«دارم از دست کنجکاویات خسته می‌شم، ارباب بی‌ریش.» رانمارو نگاهی به سمت راستش انداخت. به سوی کسی که ماریکو نمی‌دیدش. «این رو از من بگیر.» دستی به پارچه‌ی کثیف پس‌گردنش چنگ انداخت.

وقتی ماریکو از حیوانی به حیوان دیگر دست‌به‌دست می‌شد از فریادکشیدن دست برداشت. این بار او را پشت اسب نینداختند. نه، این بار او را به روی شکم جلوی سوارکار انداختند، برای لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد.

همان‌طور که به اطراف پرتاب می‌شد، نگاهی به موهای سیاه باز افتاد.

او کامی. گرگ.

پیش از آنکه فرصت جابه‌جا شدن پیدا کند، مثل یک ماهی دست و پا زد و خودش را به این سو و آن سو کوبید. می‌دانست کار احمقانه‌ای ست، اما تاب نمی‌آورد که مثل غنیمت جنگی از یک آدم‌کش به آدم‌کش دیگری دست به دست شود.

«با من نجنگ.» اگرچه صدای اوکامی نرم تر شده بود اما هنوز خشن بود.
«من رانمارو نیستم. نمی زنمت.»

بار دیگر حس نزدیک بودن به او آشفته اش کرد. همان ارتعاش و وزوزی که به چشم نمی آمد. «تعجب نمی کنم.» درحالی که خونسش به جوش آمده بود، جوابش آغشته به زهر بود. «براساس مشاهدات من، تو خیلی هم ضربه نمی زنی.» همان لحظه که او را به سخره گرفت، ترس بر وجودش مستولی شد.

خنده در اطرافش موج زد. قسمت جلوی زین اوکامی به شکم و سینه اش فرو رفت. اگر ماریکو به فکر نبود و پارچه کتان محکمی دور سینه اش پیچیده بود، الان بیشتر از این ها درد می کشید.

«حق با ارباب کوچیکه.» صدای خشن آشپز از پشت به گوش رسید. «اوکامی، چرا برای شکست دادن نره غول این قدر تعلل کردی؟ داری مهارتت رو از دست می دی؟»

«ارباب کوچیک اجازه نداد جمله ام رو تموم کنم.» اوکامی به سمت جلو خم شد. «من گفتم بهش آسیبی نمی رسونم...» خیلی به او نزدیک بود، کلماتش سراسر وجودش را به هیجان آوردند.
«اما این تنها راه تنبیه کردن نیست.»

ترس بر عمق وجود ماریکو خنجر زد، هدفش گرم و درست بود. می دانست که نمی تواند اجازه دهد پسری مثل اوکامی حتی ذره ای آشفستگی در وجودش ببیند. باید از دست این مردها رها می شد. هرجوری شده باید بر آن ها چیره می شد. به دنبال راهی بود تا حواس خودش را پرت کند - دنبال ضعفی پنهان در قدرتی بود که احاطه اش می کرد - به دقت به انگشتان اوکامی خیره شد. بلند و کشیده بودند. قوی. بازوهایش عضلانی بودند. افسار را به نرمی در دست گرفته بود. راحت. همه

نشان از این بود که او سوارکار قابل‌ی است. هر تلاشی برای انداختن او از روی زین اشتباه محض بود.

اما شاید ماریکو می‌توانست او را به نحو دیگری سرنگون کند.
با لحنی آرام اما خشن شروع کرد: «اوکامی دیگه چه جور اسمیه؟»
«تو هیچ وقت یاد نمی‌گیری، مگه نه؟»

«تو اسم من رو مسخره کردی، اگرچه که والدینت اسم تو رو به یاد به گرگ انتخاب کردند.»
«نه، این طور نیست.»

با وجود تمام تلاش‌هایش، کنجکاوی بار دیگر بر او غلبه کرد. «پس، اسم مستعاره؟»
اوکامی گفت: «قبل از اینکه بدم طوری بزنت که این خیره‌سری از سرت پیره، ساکت شو.»

ماریکو مکث کرد. «راستی می‌دونستی، گرگ‌ها حیواناتی هستند که گروهی زندگی می‌کنند.»

بار دیگر سروصدای خنده‌های خشن از پشت سرش به گوش رسید. «باید قبول کنم، که این پسر حتی در بدترین لحظات زندگی‌ش یک‌دنده و کله‌خره.»
ماریکو حس کرد اوکامی روی زین اسب جابه‌جا شد تا با آشپز حرف بزند. همزمان، فرصت را غنیمت شمرد تا غافلگیرش کند.

بالای زانوی اوکامی را محکم گاز گرفت.

اوکامی فریاد کشید و دشنامی حواله‌اش کرد، که باعث شد اسبش روی دوپا بلند شود. نزدیک بود ماریکو با سر از روی زین بیفتد، اما اوکامی در آخرین لحظه او را در چنگ گرفت.

اوکامی او را از یقه‌ی لباس کوسوده‌اش محکم گرفت و با یک حرکت ناگهانی و شدید به سمت خود کشید، سینه به سینه. ماریکو انتظار داشت که خشم را در چشم‌هایش ببیند. در عوض، با چهره‌ای غیر قابل رسوخ مواجه شد. نه از آن حالت‌های سرد. چهره‌اش به‌دقت پشت نقابی پنهان بود، اگرچه چشم‌هایش به‌طور قابل ملاحظه‌ای صریح بودند. مثل شیشه‌ای در غار به هنگام نیمه‌شب.

ماریکو نگاه اوکامی را پاسخ داد. قلبش به شدت می‌تپید. «اگه تو هم جای من بودی، همین کار رو می‌کردی.» نتوانست لرزش صدایش روی آخرین کلمه را پنهان کند.

«نه، نمی‌کردم.» ابروهای سیاه اوکامی پایین آمدند. بر نگاهش سایه افکندند. کلامی به‌زحمت بر لب‌هایش جاری شد. «من موفق می‌شدم.»
«مثلاً چطوری این کار رو می‌کردی؟»

دهانش دوباره پایین آمد، زخم میان آن به سفیدی می‌زد. «فکر کنم تو همیشه فکر می‌کنی باهوش‌ترین مرد هر جمعی هستی.»
ماریکو به آرامی سرش را تکان داد.

اوکامی به سمتش خم شد. «بهت هشدار می‌دم...» بوی خوش سنگ گرم و دود چوب از پوستش به مشام می‌رسید.
ماریکو پلک زد.

«گردنت رو به یه گرگ نشون نده.» با گفتن این جمله، اوکامی او را از روی اسبش بلند کرد و به قسمت کم عمق دریاچه‌ای که در آن نزدیکی بود پرت کرد. همان‌طور که آب سرد تمام وجودش را فراگرفت ماریکو نفس نفس زد، گل به یک سمت بدنش چسبیده بود. صاف نشست و با میج‌های به هم بسته شده‌اش خار و کثافت را از پیشانی‌اش پاک کرد.

اوکامی در امتداد ساحل منتظر ماند. سپس، بدون آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، اسبش را به سمت دیگری راند. رانمارو لبخندی زد. «به خونه خوش اومدی ارباب بی ریش.»

ماریکو با صدای خفه‌ای گفت: «خونه؟ چی داری...»
رانمارو سرش را چرخاند و گفت: «خودت رو خوب تمیز کن. می‌دونی تو واقعاً به یه حموم نیاز داشتی. بعدش برام کمی چوب جمع کن.» به اسبش مهمیز زد و از ساحل دور شد. «به فکر فرار هم نباش. همه‌جا پر از تله‌اس. نمی‌تونی بیشتر از یه لیگ^۱ از قرارگاه‌مون دور بشی.»
من تو قرارگاه سیاه‌جامگانم.

«چرا من رو آوردید اینجا؟ می‌خواهید با من چی کار کنید...» رانمارو شانه بالا انداخت. «امروز کار می‌کنی. فردا... می‌دم اسبم بخورت.»

۱- یک لیگ معادل ۵.۵ کیلومتر است.

شعله در مه

شمشیر جواهرنشان و باران شبانه

ردش را گم کرده بود.

هر نشانی از جایی که خواهرش می‌توانست رفته باشد را گم کرده بود. کنشین ردش را تا امتداد غربی‌ترین ضلع جنگل جوکای دنبال کرده بود. حتی وقتی ردش در امتداد دهکده‌های کوچک آن حوالی به عقب باز می‌گشت به پی‌گیری‌اش ادامه داده بود.

علی‌رغم تمام مشکلات ردش را گرفته بود. سرسختانه. نیش‌های ناامیدی که قلبش را می‌شکافت نادیده گرفته بود. اما رد ماریکو امروز صبح در سایه‌ی یک میخانه‌ی قدیمی ناپدید شده بود. هیچ توضیحی برایش نداشت.

مرد سالخورده‌ای که کنشین با لگد از خواب بیدارش کرده بود اول به او بی‌اعتنایی کرد. وقتی او را از درگاه جان‌پناه زهوار دررفته‌اش بیرون می‌کشید نسبت به سؤالاتش بی‌تفاوت بود.

در نهایت وقتی پیرمرد زیر نور آفتاب کز کرد غرولندکنان گفت: «مرد جوون،

می‌دونی روزی چندتا مسافر از اینجا رد می‌شه؟ حالا من قراره تک‌تک‌شون رو با جزئیات واضح به یاد بیارم؟»

خنده‌اش واقعاً شبیه یک سرفه‌ی خشک و کوتاه بود. «خوب چرا از من موقعیت ابرها رو در هر لحظه نمی‌پرسی؟» سپس چهره‌اش چنان در هم رفت که گویی لیموی ترشی را می‌مکد.

کنشین تا حدی او را متهم به دروغ‌گویی کرده بود. به شکلی پیرمرد او را از سر راهش به‌سادگی کنار زده بود. چنین تقاضای محترمانه‌ای از طرف چنین مرد جوان معروفی را رد کرده بود.

به‌خاطر نگرانی برای خواهرش، کنشین یک پیرمرد را تقریباً تهدید کرده بود. اما جلوی خودش را به‌زور گرفته بود. ذهنش را آرام کرده بود. قبل از آنکه افکارش تبدیل به اعمال غیرقابل‌جبرانی شوند بر خود مسلط شده بود.

کنشین هرگز مرتکب چنین عمل ناشایستی نمی‌شد. گرچه تردیدی نداشت که پیرمرد دروغ می‌گوید، مدرکی برای اثبات ادعای خود نداشت.

ردپای خواهرش ناامیدانه گم شده بود، کنشین مجبور بود به قرارگاهش برگردد. چیزی که پس از بازگشت با آن مواجه شد به مراتب دلسردکننده‌تر بود. در غیابش افرادش بی‌قرار شده بودند. آذوقه‌شان رو به اتمام بود. حالا مسیرشان را هم گم کرده بود.

کنشین متوجه شد وقت آن رسیده به خانه برگردند. تجدید تدارکات کنند و روش دیگری در پیش گیرند.

افرادش از شنیدن این خبر، بیش از آنچه کنشین انتظار داشت، به هیجان آمدند. به‌هرحال، آن‌ها در انجام وظیفه‌شان که نجات تنها دختر ارباب‌شان بود شکست

خورده بودند.

آن‌ها - و او - هاتوری کانو را ناامید کرده بودند.

حقیقت داشت که ماریکو هرگز محبوبیتی در میان افراد پدرش نداشت. [دختری کنجکاو و مسلح به سؤال‌های پایان‌ناپذیر بود. ماریکو هرگز از هیچ فرصتی برای یادگیری چشم‌پوشی نمی‌کرد. آهنگر را به ستوه آورده بود. از روی شانه‌های کیمیاگر سرک می‌کشید. هروقت نوبوتادا - ماهرترین شمشیرزن در بین سامورایی‌های پدرش - را می‌نگریست، به‌طور مرعوب‌کننده‌ای بی‌حرکت می‌ایستاد.]

کنشین همیشه می‌دانست که مردان تحت لوای پدرش چقدر خشمگین و آزرده‌خاطر بودند. این مکان‌ها برای یک دختر جوان مناسب نبودند. علایق مناسبی برای دختر ارباب محترم‌شان نبودند.

در هر حال مردان پدرش نیاز داشتند تا ادب شوند. امروز بیش از هر زمان دیگری. امروز صرف حرف زدن کافی نبود.

یک نفر باید تنبیه می‌شد تا درس عبرتی برای دیگران باشد. رفتاری که پدرش بدون شک تأیید می‌کرد.

وقتی ستون‌شان به بالای تپه‌ای رسید که به دره‌ی املاک پدرش منتهی می‌شد، یکی از سربازان شروع به خواندن آهنگی کرد که با آهنگ قدم‌های‌شان هماهنگ بود. ترانه‌ای در ستایش زیبایی خانه، سروده‌ی یک سرباز پیاده‌نظام متواضع. با شنیدن صدای این آهنگ مردانی که پشت سر کنشین در حرکت بودند دلشاد شدند. همچون موج غلتان دریا، ترانه در میان صفوف‌شان به‌جریان افتاد.

سر مست. شاد. علی‌رغم شکست.

خشم جوشان کنشین به اوج خود رسید. افسار اسبش را به یک سمت کشید، به دور پیش‌قراول کاروان چرخ‌ی زد. کین یک‌بار پیش از آنکه سم بر زمین معطر

بکوبد روی دو پای عقبش بلند شد. کاروان ناگهان متوقف شد.

سرود خاموش شد.

همان طور که ترانه محو می شد، کنشین لحظه ای درنگ کرد تا به دنبال طعمه اش بگردد. سپس اسب جنگی اش را در امتداد صف بی نقص سربازان پیاده^۱ راند. «تو» سرباز جوان پیاده ای را که آواز خوانده بود مورد خطاب قرار داد. «بیا جلو».

دو آشیگاری در هردو طرفش همزمان یک قدم به عقب برداشتند، چنان که نظم صف شان همچنان حفظ شد.

آوازخوان پسرکی بود. احتمالاً جوان تر از کنشین که هفده سال داشت. قطرات عرق زیر هاچیمای^۲ آوازخوان جوان جمع شده بود، کنشین متوجه لغزش سربند نازک کنفی دور پیشانی پسرک شد، نشان هاتوری در میانش به تاریکی گرایید.

پیش از آنکه قدمی به جلو بردارد، پسر هاچیمای اش را صاف کرد. سرش را بالا گرفت.

کنشین به کوتاهی شجاعتش را ستود. از آنچه که در شرف انجام دادنش بود کمی تأسف خورد. تصویر چهره ی عبوس پدرش در میان افکارش سوسو می زد. و تأسفش ناپدید شد.

صدای کنشین سکوت را شکافت: «سرباز، چرا آواز می خوندی؟» قطعه ای یخ از کوه جدا شد.

پسر تعظیم کوتاهی کرد. «پوزش می طلبم، سرور من».

۱- سربازان پیاده نظام یا آشیگاری.

۲- پیشانی بند در فرهنگ ژاپنی که معمولاً به رنگ های سفید یا قرمز است و نشان پشتکار، تلاش و شجاعت جنگجویان است.

«سؤال من رو جواب بده.»

«آواز خوندن من... کارم خطا بود، سرور من.»

«حقیقت محضه. اما جواب سؤال من نیست.» کنشین اسبش را نزدیک تر برد.

«من رو مجبور نکن سؤال رو دوباره بپرسم.»

حالا سربند پسر کاملاً خیس شده بود. «آواز خوندم چون خوشحال بودم.» اسب کنشین قدمی برداشت و به شکل غیرقابل باوری به او نزدیک تر شد. به قدری نزدیک شد که دماغ اسب می توانست بوی پسر را استشمام کند. گویی کین غذای بعدی اش را بو می کشید.

پسر از برق شرری که در نگاه اسب جنگی بود خود را پس کشید.
«شاد؟» صدای کنشین همچون نجوایی به گوش رسید. «از شکست در مأموریتت خوشحال بودی؟»

کمترین تردیدی به خود راه نداد. «نه، سرورم.»
ناامیدی وجود کنشین را به آتش کشید. «سرباز، هدف ت در این زندگی چیه؟»
به رسم عادت با صدای بلند جواب داد: «در خدمت خاندان شریف هاتوری باشم.»

کنشین روی زینش به جلو خم شد، دردی دلش را آشوب کرد. «و تو به تمام آن ها خدمت خواهی کرد.» بدون اخطار، لگدی به صورت پسر زد. صدای خردشدن استخوان ها همزمان با صدای فریاد وحشت زده ی پسر در فضا طنین انداخت. چوب بلندی که در دست کنشین بود ضربه ای سهمگین به گِل کنار سم کین زد. خون از دماغ و دهانش می چکید.

همان طور که کنشین نظاره گر تلاش پسر برای فرو خوردن درد- و پذیرفتن مجازاتش- بود، بار دیگر احساس تأسف در گلویش زبانه کشید.

یک عدم اطمینان غریب.

به سرعت بلعیدش. سپس به بقیه کاروان نگاه کرد.

«دلیلی برای شادی نیست.» کنشین اجازه داد تا صدایش به گوش صفوف سربازان پیاده و سامورایی‌های سواره برسد. «دلیلی برای جشن گرفتن وجود نداره. ما در انجام مأموریت مون شکست خوردیم. اما بدونید که این شکست موقتیّه. هر کدوم از شما یک شب استراحت داره. روز بعد، دوباره راه می‌افتیم.» کین سم‌هایش را درجا بر زمین می‌کوفت. پسر کتک خورده با هر کوبش بیش‌ازپیش از ترس در خود فرو می‌رفت. «و هیچ آوازی... هیچ خنده‌ای، هیچ جشنی، تا فرا رسیدن پیروزی در کار نیست.»

کنشین کین را مهمیز زد و به سمت سر کاروان برگشت. اما در آنجا توقف نکرد. در عوض اسبش را هی کرد تا چهار نعل بتازد. آن را به مسیر دیگری برد. مسیری که مجازات‌شان را لحظه‌ای به تأخیر می‌انداخت. هاتوری کنشین نمی‌خواست از او در مقابل دروازه‌ی اصلی همچون قهرمانی که از جنگ بازگشته استقبال شود. استحقاقش را نداشت.

مسیر انتخابی‌اش او را به سمت در پشتی عمارت خانوادگی‌اش می‌برد. همان ورودی که نجیب‌زادگان از آن رفت‌وآمد نمی‌کردند.

در مقابلش دروازه‌ای کوچک سربرافراشت، نرده‌های باریک چوبی‌اش به هم فشرده شده بودند تا طاقی بسازند. توده‌ی سنگ‌ها احاطه‌اش کرده بودند، و با چنان دقتی چیده شده بودند که استفاده از ملاط بی‌مورد بود.

حیاط پشتی مسکن بسیاری از مهم‌ترین مستخدمین و خدمتگزاران خاندان هاتوری بود. از آنجا به عنوان محل اقامت تعدادی از دانشمندان و هنرمندانی گه

پدر کنشین سال‌های طولانی همزمان میزبان‌شان بود هم استفاده می‌شد. همه‌ی این کارها به امید آن بود که شهرتش به عنوان یک زمین‌سالار مورد ستایش که قدرتش روز به روز بیشتر می‌شد، افزایش یابد.

درحقیقت کنشین معمولاً ترجیح می‌داد از این ورودی به خانه برگردد. این انتخاب به او فرصت می‌داد ضمن حضور داشتن دیده نشود. اگر از دروازه‌ی اصلی وارد می‌شد، مادرش به همراه تعداد بی‌شماری خدمتکار، انتظارش را می‌کشید. پدرش تنها با چند قدم فاصله آن‌ها را دنبال می‌کرد.

دروازه‌ی کوچک چرخید و باز شد و کنشین کین را به سمت اصطبل‌های پشتی برد. به محض آنکه از اسب پیاده شد، یکی از مهترها برای کمک به سمتش شتافت.

کنشین رو به پیشخدمت گفت: «خودم اسبم رو تیمار می‌کنم. و لطفاً صبر کنید تا کارم تموم بشه بعد رسیدن من رو به مادرم اطلاع بدید.»

پیشخدمت جوان درحالی که به عقب می‌رفت، تعظیم کوتاهی کرد.

کنشین کین را به داخل اولین آخور خالی هدایت کرد و بدون عجله زره چرمی آتشین را از پشت عرق‌کرده‌ی اسب برداشت. در پاسخ به این آزادی، کین شیهه‌ای کشید، سم بر زمین کوبید. همیشه حیوان بی‌قراری بود. کنشین با لبخندی، برس پهنی به دست گرفت و شروع به قشو کردن اسبش کرد.

این یکی از کارهای دیگری بود که از انجامش لذت می‌برد. یکی از کارهایی که به ندرت در خانه شانس انجام دادنش را داشت.

پشت سرش، صدای خش‌خش قدم‌های سبکی بر حصیر بافته‌ی پهن‌شده در امتداد زمین اصطبل به گوش رسید.

برنگشت. «مادر، من...»

«آخرین کسی هستی که انتظار داشتم تو اصطبل ببینمش.»
 لبخند کمرنگی دوباره بر لبان کنشین نقش بست. جمله را اصلاح کرد. «آخرین کسی که انتظار داشتم در اصطبل ببینم، سرور من.» کنشین همان‌طور که صحبت می‌کرد برگشت، حتی سعی نکرد خوشحالی‌اش را از این حضور سرزده پنهان کند. دختر جوانی که کیمونوی ابریشمی ساده‌ی آبی پررنگ به تن داشت، به در تکیه داده بود. چین‌های روی بینی زیبایش به شوخی عدم رضایش را از جمله‌ی گوینده نمایان می‌کرد.
 سال‌های طولانی بود که لقب‌های‌شان وسیله تفریح و سرگرمی هردوی‌شان شده بود.

در واقع این دختر از خدمتکاران کنشین نبود.
 علی‌رغم آنچه پدرش در خلوت بارها تکرار کرده بود.
 «خیلی پیش نمی‌آد که غافلگیرم کنی، هاتوری کنشین.» ضمن صحبت کردن آوای کلام دختر مبهم و تقریباً دلمرده بود.
 شادی‌اش رو به زوال گذاشت. به همین زودی.
 خیلی سریع.

کنشین گلایش را صاف کرد، اجازه داد لبخندش، علی‌رغم آنکه می‌خواست شاد باشد، از روی لب‌هایش محو شود. روی گردن و بینی‌اش لکه‌های سیاه دیده می‌شد. ده ریو طلا شرط می‌بست که این‌ها آثار ناشی از صیقل دادن شن و ماسه بودند. درست مثل وقتی بچه بودند. درست مثل همان موقعی که او به پدرش - هنرمند معروف موراماسا سِنگو^۱ - در صیقل دادن سلاح‌های موجود در آهنگری کمک می‌کرد.

خاطرات گرم و لذت بخش کنشین را به هیجان آوردند. نباید دوباره به این دختر چنین لبخند دوستانه و صمیمی‌ای بزند. مهم نیست چقدر دلش می‌خواست چنین کاری بکند.

چنین رفتاری به نفع هیچ کدامشان نبود. تردید بر گلوی کنشین چنگ انداخت. احساس وحشتناکی که تنها در حضور این دختر به او دست می‌داد. «می‌خوای از اینجا برم؟» «خب، من قصد ندارم اسبت رو تیمار کنم، حتی اگه تو ازدهای ترسناک کای باشی.» علی‌رغم کلمات خشک و جدی‌اش - که مثل صدای ریختن آب روی خاک رس بود - صدایش آرام بود. به او می‌آمد. آمایا^۱.

باران شبانه.

جدی. اما ملایم.

کنشین دندان‌هایش را به هم سایید. «تو نباید...» «خیلی وقته که شمشیرت رو نیاوردی برات صیقل بدیم.» آمایا قدمی به سمتش برداشت. «همین دیروز پدرم به این موضوع اشاره کرد.» دست چپش را دراز کرد. «بدش به من.» طوری حرف می‌زد گویی چیزی بین آنها نبود. انگار کنشین برایش مهم نبود.

همان تردید سخت‌تر از قبل بر او مستولی شد. کنشین با حرکت شانه‌اش آن را، همچون باری ناخواسته، از خود دور کرد. بهتر است آمایا فکر کند کنشین برایش اهمیتی ندارد. برای هردوی آنها این - طور بهتر است.

هرچه بیشتر کنشین به این موضوع فکر کند، سریع تر به حقیقت تبدیل می شود. بدون حرفی، کنشین کاتانایش را از کمرش باز کرد و به او داد. آمایا تیغهی شمشیر را از غلاف تزئینی اش^۱ بیرون آورد. چشم هایش از محافظ پرنقش و نگار و گرد انتهای تیغهی شمشیر^۲ به سرعت گذشت - و به زردوزی طلایی - مسی نشان خانواده ی هاتوری که بر دسته ی شمشیر کار شده بود رسید. بالای دهان باز اژدها با مینای فیروزه ای میناکاری شده بود. با دیدن تیغهی شمشیر آه از نهادش برخاست. آمایا لحن سرزنش آمیزی به خود گرفت: «تا الان یاد نگرفتی که از چنین هنری باید مراقبت کرد؟»

کنشین او را که شیارهای تیغهی شمشیر مرصع نشان را به دقت برانداز می کرد نگاه کرد. پر از آثار ساییدگی و بی توجهی. چشم هایش همچون حوضچه های آب باران نرم و خاکستری بودند. دلواپسی بین آنها فاصله انداخته بود. شیارهای که او ناامیدانه آرزو داشت با یک حرکت سریع انگشت شست هموارش کند. این دلواپسی - که آمایا نباید خودش را بیش از این ناراحت چیزی بکند - خون را در رگ های کنشین به جوش می آورد.

علی رغم تلاشش برای پنهان کردن این نگرانی، موراماسا آمایا همیشه بیش از اندازه به همه چیز اهمیت می داد.

کنشین پاسخ داد: «حق با توه. از هر اونچه که ساخته ی دست موراماسا-ساما است باید مراقبت شه.» کلماتش پر از مهر و محبت بودند.

همان چشم های آرام به او نگریستند. بدون تردید. «پدر موافقت خواهند کرد.» آمایا لحظه ای مکث کرد، سپس به سوی دیگری نگاه کرد. «پیگیری می کنم که تیغهی شمشیر تیز بشه و امشب به دستت برسه.»

۱- غلاف تزئینی یا سایه همان نیام شمشیر ژاپنی است.

۲- تسوبا محافظ معمولاً گرد یا مستطیل شکل انتهای تیغهی شمشیرهای ژاپنی است.

«عجله‌ای نیست.»

«نه.» آمایا کاتانا را با حرکت ظریف مچش در نیام فرو برد. «پدر نمی‌خواهند تیغه‌ای که ساختند در چنین شرایط بدی باشه.» او طوری صحبت می‌کرد که گویی پدرش - احتمالاً معروف‌ترین آهنگر در تمام امپراطوری - شخصاً این شمشیر را صیقل می‌دهد و تیز می‌کند، اما کنشین می‌دانست که آمایا شخصاً این کار را انجام خواهد داد.

با همان اطمینانی که می‌دانست خورشید هر روز صبح طلوع می‌کند.

دردی شدید خطی به دور قلبش انداخت.

اما کنشین چیزی نگفت. کاری نکرد.

این طوری بهتر بود.

وقتی آمایا آنجا را ترک می‌کرد، پشت سرش را نگاه کرد. اگر او را به این خوبی نمی‌شناخت، کنشین قسم می‌خورد که تردید آمایا را دیده است.

«کنشین، ماریکو... نمرده. اون نمی‌تونه بمیره.»

«می‌دونم.»

«خوبه.» آمایا سری تکان داد. «برای پیدا کردنش ناامید نشو.»

«نمی‌شم.»

لبخند کوچکی بر چهره‌اش نشست.

با این لبخند مقاومت کنشین در هم شکست.

«آمایا...» کنشین پلی بر فاصله‌ی میان‌شان بست. آرزو داشت لکه‌ها را از روی

گونه‌اش پاک کند. شیار بین چشم‌هایش را بفشارد تا زیر دستش ناپدید شود.

دستش به سمت صورت او بالا رفت.

آمایا عقب کشید. «عصر به‌خیر، سرور من.» تعظیم کوتاهی کرد.

در رفتارش، کنشین هیچ شوخی‌ای ندید. هیچ خبری از شوخ‌طبعی‌های معمول‌شان نبود.

بیش از آنچه در کلام بگنجد دلتنگش شد.

اما کنشین عاقل‌تر از آن بود که رفتار ناب‌جایی از او سر بزند. به سمت دیگری قدم برداشت. تعظیم کرد و سرش را پایین انداخت.

وقتی آمایا چرخید تا برود، کنشین متوجه شد به سمتش می‌رود، پاهایش از فرمان ناگفته‌ی قلبش پیروی می‌کردند.

نمی‌توانست رفتنش را ببیند.

نه یک‌بار دیگر.

در عوض کنشین به سردی از کنارش عبور کرد، و به آفتاب بعدازظهر حیات پستی برگشت. وقتی مادرش را دید که آنجا ایستاده است تقریباً سرجایش خشکش زد. منتظر بود. او را نگاه نمی‌کرد. چشمان آگاهش آمایا را می‌کاویدند. چشم‌های نافذ مادرش دختر موراماسا سِنگو را تا زمانی که سایه‌ی بلند و باریک دختر در نزدیک‌ترین پیچ ناپدید شد، دنبال می‌کردند.

وقتی کنشین به مادرش نزدیک می‌شد به لکنت زبان نیفتاد. در مقابلش تعظیم کرد.

«مادر.»

«پسر.» صورت پسرش را کاوید. دلیلش را می‌توانست حدس بزند. «خواهرت.» کنشین سرش را تکان داد.

شانه‌های شاهوار مادرش اندکی فرو نشستند. تنها کسی که نزدیکش ایستاده بود می‌توانست متوجه این تغییر شود.

حداقل اینجا، کنشین می‌توانست کسی را آرام کند. دستش را روی گونه‌ی

مادرش گذاشت.

گفت: «مادر، زنده است. قول می‌دم. ماریکو زنده است.»
شعله‌های حقیقت در چشم‌هایش زبانه کشیدند. «کنشین سالم برش گردون
خونه.»

«برمی‌گردونم.»

«پس نقشه‌ای داری؟»

کنشین به علامت تأیید سرش را تکان داد. «فردا به سمت شهر امپراطوری
حرکت می‌کنیم.»

«امیدواری خواهرت رو در شهر اینا کو پیدا کنی؟»

با اکراه جواب داد: «نه، امیدوارم جواب‌ها رو پیدا کنم.»

شعله در مه

اشکال مختلف قدرت

ماریکو هیچ وقت نمی دانست می تواند از کسی به این شدت متنفر باشد. همیشه تصور می کرد احساس، مهارت عبثی است. متنفر به هیچ کاری نمی آید، مگر به بار آوردن مصیبت برای صاحب احساس.

اما این چند ساعت گذشته خلاف این مطلب به او ثابت شده بود. از تمام این مردها متنفر بود. از تک تک شان. شدیدتر از آنکه برای خودش هم قابل تصور باشد. حتی آخرین دستورهای رسمی والدینش هم نتوانسته بودند چنین خشمی در او برانگیزند. درست است که ازدواج هماهنگ شده اش واکنشش را برانگیخته بود. واکنشی تند. حتی خشمش را. طوفانی از احساسات که هفته ها با آن دست و پنجه نرم کرده بود.

اما نفرت؟

هرگز.

امروز در فکر مجازات کشنده ی آنها بود. در طول یک ساعت گذشته ماریکو حداقل ده بار به آتش کشیدن قرارگاه سیاه جامگان فکر کرده بود.

نقشه کشیده بود. اجازه داده بود نقشه در ذهنش همچون فرشی که بر دارقالی بافته می شود شکل بگیرد. ماریکو خیال بافی کرده بود که بادقت تمام، در پناه پوشش شب، بوته های اطراف را به آتش بکشد. فکر کرده بود تله های خودش را بگذارد. طبیعتاً نیرنگ هایی بسیار مبتکرانه تر از آنکه هیچ یک از سیاه جامگان هرگز تصور به کار بردنش را کرده باشد. در ذهنش، رشته ی نازکی را به دقت در قیر خیساند و آن را به پناهگاهی که از قبل آماده کرده بود وصل کرد. سپس در کمال آرامش ریسمان را آتش زد. مکث کرد تا آتش گرفتن سیاه جامگان را، مثل ارواح جهنمی، ببیند.

رؤیا، که وقفه ی آرامش بخشی از حقیقت زندگی اش بود، رنگ واقعیت به خود گرفت.

درست مثل صخره ی کوچکی که از آسمان فرود آید، پی درپی بر سرش فرود می آمد.

درد را مثل قطره ی آب جوشان در سراسر کاسه ی سرش احساس می کرد. رؤیای انتقام گرفتنش بار دیگر شکل گرفت و جزئیاتش بیش از پیش روشن بودند. حالا همه ی اهریمن های جنگل به فرمان او، آماده ی انتقام گرفتن از غارتگر ترسناک شان، به پا خواستند.

سنگ دیگری به شانه اش خورد.

این بار بزرگ تر بود.

ماریکو سعی کرد گریه نکند. و ناامیدانه زمین نیفتد.

«تندتر کار کن، پسر.» صدایی خشن در همان نزدیکی به گوش رسید.

لب هایش خشک بودند. زانوهایش می لرزیدند. با این وجود ماریکو چهار تکه چوب دیگر برداشت و آن ها را به سینه چسبانید. سعی کرد از نیروی شجاعت به

عنوان منبعی برای قدرت بهره ببرد، اما فایده‌ای نداشت. به طرز عجیبی، ترس تنها محرکی بود که او را به جلو می‌راند. ترس از اینکه در وظیفه‌ی خود برای پی‌بردن به حقیقت شکست بخورد.

ترس از اینکه سیاه‌جامگان به جنسیتش پی ببرند. از دیروز بعدازظهر چیزی نخورده بود. به جز آب گل‌آلود دریاچه که امروز صبح تف کرد، آخرین چیزی که ماریکو نوشیده بود ساکی دیشب بود. همان شب وحشتناک به اسارت گرفته شدن. شکنجه‌گرش همراه با او گام برمی‌داشت، و با لذت آشکاری به خاک سیاه لگد می‌زد و به سمتش می‌پاشید.

گفت: «فقط چهارتا؟ با این سرعت، تمام روز رو اینجا می‌یم.» پسر پوزخندی زد، چشم‌های زردش کوچک شدند. «تا به حال مرد به این ضعیفی ندیده بودم.» با شنیدن این کلمات دل ماریکو خالی شد، قلبش برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. پسر نگاهش را از نگاه ماریکو نگرفت، حتی وقتی یک سنگ کوچک دیگر به هوا می‌انداخت. فقط وقتی خواست دوباره بگیردش از او چشم برداشت. و دوباره آن سنگ را بالا انداخت.

با او بازی می‌کرد.

ماریکو خودش را در مقابل ضربه‌ی اجتناب‌ناپذیر سنگ‌ریزه‌ها سفت کرد. مطمئن بود - حتی وقتی قدم‌هایش را تند کند - سنگ‌هایی که به پشت پایش می‌خورند، ساق پایش را مانند یک موجود کوچک جنگلی می‌گزند. نفرت در گلویش می‌جوشید. همان گلویی که ناامیدانه به نوشیدن آب نیاز داشت.

شکنجه‌گرش پیشاپیشش راه می‌رفت و از تشویش آشکارش لذت می‌برد.

رن^۱. پسری با چشم‌های وحشی و مدل موی سامورایی.

مشخص شد که سوءظن‌های اخیرش درست بوده‌اند: نگاه پریشان رن، پسری که در مواجهه با رنج طوری می‌خندید گویی از آن لذت می‌برد- در واقع چیز تاریک‌تری را در وجودش پنهان می‌کرد. رن به‌عنوان مراقب ماریکو انتخاب شده بود، این کار به او سپرده شده بود چون فقط پسری مثل او از پس این کار برمی‌آمد. مثل روباهی که مراقب لانه‌ی پرستو باشد.

«صدامو می‌شنوی پهلون پنبه؟» رن نزدیک‌تر پیچید، حالتش بیش از پیش شیطانی بود. تکه چوب کوچکی از سر انگشتانش آویزان بود.

ماریکو چشم‌هایش را بست، سفت و محکم ایستاد.

تا این لحظه موفق شده بود خونسردی‌اش را حفظ کند. حتی یک‌بار هم گریه نکرده بود. حتی درخواست یک قطره آب هم نکرده بود. وقتی مرگ به‌طور اجتناب‌ناپذیری به سراغش آمد، هاتوری ماریکو بدبخت و نالان نبود. احساساتش را به هر قیمتی شده مهار می‌کرد.

رن با بند انگشتان دست آزادش، به کنار سر ماریکو زد. چشم‌های ماریکو باز شدند. به ماریکو دست زده بود. به او ضربه زده بود. خون جلوی چشم‌هایش را گرفت. سریع پلک زد تا این صحنه از جلوی چشم‌هایش محو شود. هاتوری ماریکو حالا یک جنگجو بود.

یک جنگجو هیچ‌وقت احساس ناتوانی نمی‌کند.

رن به ماریکو خندید، گویی می‌توانست آن‌سوی چشم‌های ماریکو را ببیند و به حقیقت زشت روحش پی‌ببرد. اگرچه پسر به‌سختی کمی از ماریکو بلندتر می‌نمود، اما از این قضیه بی‌نهایت خوشحال بود. ماریکو حدس زد او زیاد با

مردهای کوتاه‌قدتر از خودش برخورد نکرده است. متأسفانه این تقریباً هم قد بودن هیچ مزیتی برایش نداشت. رن تنومندتر بود، هیکل عضلانی‌اش حاصل سخت کار کردنش بود. ماریکو پینه‌ها و جای زخم‌ها را روی دست‌ها و بازوهایش می‌توانست ببیند. این پسر به کار تنبیهی عادت داشت. وقتی رن او را در حال برانداز کردن خودش دید، خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. «پرسیدم صدام رو می‌شنوی، تو احساساتی حقیر برای یه...»

«شنیدم.»

لبخند رن محو شد. تکه چوبی که به دست داشت را روی چوب‌هایی که ماریکو بر سینه‌اش می‌فشرد کوبید.

برای اولین بار ماریکو به تته‌پته افتاد. تقریباً کنترل بارش را از دست داد. «تندتر راه برو.» رن یکی از شمشیرهای هلالی‌شکلش را از غلاف پشت سرش بیرون کشید. یک جفت سلاح کشنده که شبیه داس‌های باغبانی بودند. «رئیس گفته اگه از کارت خوشم نیومد، می‌تونم تیکه‌تیکه‌ات کنم و خوراک آکوما^۱ بشی.» انتهای مسطح شمشیر هلالی شکل را به گردن خودش فشرد. بیش از پیش ماریکو را مسخره کرد.

ماریکو نفس عمیقی کشید. بدون توجه به درد فزاینده‌ی بازویش به مسیر خود ادامه داد. به سوزش خشک گلویش و هجوم ناگهانی اشک‌های بی‌اعتنا بود. عرق دیدش را تار و کف دست‌هایش را لیز کرده بود.

آرزو کرد می‌توانست فرار کند. مثل روحی در جنگل ناپدید شود. دیگر حتی یک بار هم به عقب برنگردد. این اندیشه به او چنگ انداخت. برای لحظه‌ای بر او چیره شد.

۱- آکوما نام اسب تاکدا شینگن است که پیشتر بدون ذکر نامش به آن اشاره شده است.

چیو. نوبوتادا.

این تنها فرصت برای اثبات ارزش خودم است.

چهار قدم.

هنوز بیشتر از چهار قدم برنداشته بود که نقش بر زمین شد و تکه‌های چوب از دستش بر زمین افتادند.

رن قهقهه‌ی تهدیدآمیزی سر داد. «امروز برات روز خیلی طولانی‌ایه. بدتر اینکه امروز آخرین روز عمرتم هست.»

ماریکو صورتش را در خاک فرو برد، نبضش در گوش‌هایش می‌زد. زمین معطر و زنده بود. می‌خواست نقب بزند. ناپدید شود. راهش را حفر کند تا به سوی دیگر برسد.

«بلند شو.»

یک شکنجه‌گر دیگر. کسی که ماریکو صدایش را فوراً شناخت.

بی‌درنگ از او متنفر شد. بدون هیچ پرسشی.

«بلند شو.» حالا نزدیک‌تر بود. صدایش حتی خشن‌تر بود.

دستانش را به زمین فشرد و روی زانوهایش بلند شد.

اوکامی با دستان چلیپاوار و قیافه‌ای عجیب او را برانداز کرد. ترکیبی از خستگی لذت صیادی.

«بایست.»

لحظه‌ی کوتاهی در سکوت عصیانگری گذشت. نگاه ماریکو با نگاهش تلاقی کرد، و از احساس شجاعت ناگهانی که در وجودش زبانه کشید متعجب شد. همان شجاعتی که در تمام طول روز به دنبالش گشته بود. اوکامی نگاهش را از او نگرفت، اگرچه یکی از ابروهایش را به نشان تردید بالا انداخت.

«به درد نخور.» هوا را به درون ریه‌هایش فرو برد. «اصلاً به درد نمی‌خوری.» با گفتن چنین حرفی، گرگ چرخید. و تقریباً همزمان ماریکو را از کار معاف کرد.

خشمی که مدت طولانی در وجودش نهفته بود فوران کرد. ماریکو تلوتلو خورد و یک تکه چوب به دست گرفت. آن را مثل یک باتون چرخاند و سر متکبر اوکامی را هدف گرفت.

اوکامی بدون آنکه از حرکت بایستد سرش را خم کرد که چوب به او نخورد. حالت چهره‌اش حتی منعکس‌کننده‌ی تلاش ماریکو برای ضربه زدن به او نبود. هنوز کسل بود.

اما شاید کمی سرگرم شده بود.

فکر کنم رقت‌انگیزم.

بی‌ارزشم.

خشم نوک انگشتانش را مورمور کرد، ماریکو دوباره تکه چوب را پرتاب کرد. با چنان قدرتی که پاهایش تقریباً از زمین کنده شدند.

اوکامی بر زمین جنگل، سریع‌تر از نور بر سطح دریاچه، غلت زد. وقتی سرپا ایستاد، شاخه‌ی بلندی را در دست چپش همچون سلاحی تکان می‌داد. با آن، ضربه‌ای به آرنج ماریکو زد. بازویش از درد شدیدی تیر کشید. چوب از دستش به زمین افتاد.

وقتی ماریکو انگشتانش را مشت کرد- و آماده شد خیز بردارد- اوکامی با همان شاخه ضربه‌ای به شانه‌اش زد. دستش خودبه‌خود باز شد. در مقابل تلاشش برای دوباره مشت شدن مقاومت کرد. برای اولین بار بعد از آنکه وظیفه‌ی جابه‌جا کردن تکه‌های چوب از یک گوشه‌ی متروکه‌ی جنگل به گوشه‌ی دیگری به او

محول شده بود، ماریکو با تمام وجود به اعتراض فریاد زد.
 نه از روی ترس. از روی نفرت.
 نقاط فشار. عوضی فقط به نقاط فشار ماریکو ضربه می زد.
 اوکامی درحالی که با خونسردی خار و خاشاک جنگل را از کوسوده‌ی سیاهش پاک می کرد گفت: «برای امروزت بس بود؟»
 ماریکو نفس غضبناک رقت آوری کشید: «داری قلب می کنی.»
 «تو به درد نخوری.»

همان طور که دیده بود سربازها معمولاً این کار را می کنند بناکرد به ساییدن صورتش روی آستین لباسش و پاک کردن کثافت از آن. «من به درد نخور نیستم.»
 اوکامی شاخه را پیش رویش، همسطح شانهاش بالا برد. «ثابت کن.»
 ماریکو پلک زد. «چی؟» در کنارش، رن لبخند تهدیدآمیزی زد و به کناری رفت و به تنه‌ی درخت تنومندی تکیه داد.
 اوکامی گفت: «شاخه رو از من بگیر.»
 چشم‌های ماریکو از تعجب باز شدند. هزاران راه به ذهنش خطور کردند، که هر کدام را یکی پس از دیگری رد کرد. قد اوکامی را سنجید. قد تحسین برانگیز و بدن عضلانی که برای جنگ تعلیم دیده بود. بازوی بلند به سوی ماریکو دراز شد، انگشتان با مهارت به دور شاخه پیچیدند.
 کاملاً آماده بود که به او درسی ماندگار بدهد.

ماریکو تمام تلاشش را کرد او را تحقیر کند، آخرین ذره‌های خاک را از دهانش بر زمین تف کرد. «اگه شاخه رو از دستت بگیرم، چی بهم می دی؟»
 «تو در شرایطی نیستی که بتونی معامله کنی.» اوکامی سرش را به یک طرف کج کرد. جای زخم میان لب‌هایش در زیر پرتو نور آفتاب نقره‌ای به نظر می رسید.

«حداقل بهم بگو چرا من رو آوردند اینجا. می‌خواید با من چی کار کنید؟»
 «من با هیچ کس هیچ کاری ندارم.» چشم‌های سیاهش برق زدند. «غیر از اینکه
 هر روز بخورم و بنوشم و بخوابم.»

ماریکو سعی کرد قضاوتش نکند. دلیل این پسر تنبل برای پیوستن به سیاه-
 جامگان را درک نمی‌کرد. «اگه به هیچ‌کدوم از سؤال‌های من جواب ندی، انگیزه‌ی
 خیلی زیادی برای جنگیدن برام نمی‌مونه.» کلمات همچون سنگ‌هایی که از کوه
 پایین می‌لغزیدند از لب‌های ماریکو بیرون افتادند. با لغزشی ناهنجار و خشن.
 «خصوصاً که می‌دونم می‌خوام ببازم.»

«تو می‌بازی چون تعلیم ندیده و کندی.»
 گفت: «فکر کنم این همون چیزیه که باعث می‌شه من به نظرت بی‌عرضه پیام.
 در ضمن واضحه که من زور بازو هم ندارم.»

رن خنده‌ی سیاه دیگری سر داد. خنده‌ای که ماریکو را بیشتر عصبانی کرد.
 «قدرت شکل‌های مختلفی داره، ارباب بی‌ریش.» شاخه در کنار اوکامی پایین
 آمد؛ لحن صدایش متفکرانه بود. «قدرت قلب. قدرت ذهن.»

اگرچه از شنیدن چنین کلمات پراحساسی از زبان این پسر متعجب بود، ماریکو
 مراقب بود این تعجب را پنهان کند. «جنگجویی رو به من نشون بده که به چنین
 چیزی اعتقاد داشته باشه، اون وقت من سعی می‌کنم شاخه رو از دست بگیرم.»
 نیشخند کنایه‌آمیزی کنج لب اوکامی نشست. «به چابکی باد، به خموشی
 جنگل، به ستیزندگی آتش و به استواری کوه باش. در این صورت هر کاری
 می‌تونی بکنی... حتی می‌تونی این شاخه رو از من بگیری.»

ماریکو فین‌فین کرد، پیش از آنکه دست‌هایش را مثل مادرش چلیپاوار روی
 سینه‌اش بگذارد بر خودش مسلط شد. «این شعار به‌طور غیرضروری مرموزه. به-

خصوص حرف زدن کار راحتی.»

«خوشحالم که اتفاق نظر داریم.» دوباره شاخه را بالا برد. «اریاب بی ریش، شاخه رو ازم بگیر.»

چشم‌های ماریکو باریک شدند. «کلمات همه چیز رو ممکن نمی‌کنند، عقاید بذر بالقوه شدن هستند.»

«بدون کلمات، عقاید چیزی نیستند جز افکار بی صدا.» او کامی شاخه را ثابت نگه داشت. راسخ.

«بدون عقاید، کلمات هرگز به مرحله‌ی تولد نمی‌رسند.»

«خب، پس بدون کلمات، یه عقیده رو مطرح کن.» لبخند آرام و شماتت‌آمیز دیگری زد. «شاخه رو ازم بگیر.»

خشمش زبانه کشید، ماریکو نگاه مصمم او را بی پاسخ نگذاشت. اگرچه نشانی از سرگرمی و تفریح درقیافه‌ی او کامی نبود، شعله‌ای، مثل خورشیدی در نیمه‌شب پشت چشم‌هایش درخشید. دیدن این صحنه ماریکو را ترغیب کرد تصمیم نهایی را بگیرد. یک تصمیم غیرشرافتمندانه. تصمیمی که می‌دانست از آن پشیمان خواهد شد.

«ترجیح می‌دم تو مبارزه‌هایی شرکت کنم که می‌دونم می‌برم.» با چنین هدفی، ماریکو خم شد تا نزدیک‌ترین تکه چوب به او کامی را از زمین بردارد. درست وقتی او کامی شاخه را برای بار دوم خم کرد، ماریکو سعی کرد بایستد، تمام وزنش را بر شانه‌ی راست زخمی او کامی کوبید. همان شانه‌ای که می‌دانست هنوز از ضربه‌ی شب گذشته‌ی کانابوی نره‌غول زخمی است.

گرگ همان‌طور که هر دوی‌شان همچون توده‌ی درهم پیچیده بر زمین افتادند ناله‌ای سر داد. ماریکو روی او فرود آمد - و به سوی شاخه خیز برداشت - اما

اوکامی او را روی شکمش پرت کرد و با چنان شدتی روی او افتاد که نفسش بند آمد. دهان ماریکو چنان پر از گل شد که باعث شد تف کند، عق بزند و دست و پا بر زمین بکوبد.

ماریکو سعی کرد با آرنجش ضربه‌ای به صورت اوکامی بزند، اما تنها با یک خنده‌ی کنایه‌آمیز مواجه شد.

اوکامی بیخ گوشش نجوا کرد: «سانادا تاکئو، یه زخم بهت بدهکارم. من آدمی‌ام که بدهیام رو می‌پردازم». طوری ماریکو را از پاهایش کشید که گویی یک پر کاه را از زمین بلند می‌کند. «حالا برگرد برو سر کارت.»

احساس حقارت در سینه‌ی ماریکو ریشه دواند، همچون قلاب ماهیگیری بر عمق وجودش چنگ می‌زد. ماریکو خاک را از دهانش پاک کرد و کوسوده‌ی کثیفش را به امید متزلزل کردن اراده‌ی اوکامی همان‌طور که او اراده‌اش را متزلزل کرده بود صاف کرد. «این وقت تلف‌کردنه. اگر رئیس محشر شما به من یه گاری می‌داد، ساعت‌ها پیش این کنده‌ها رو جابه‌جا کرده بودم.»

این یک گفت‌وگوی معقول بود. گفت‌وگویی که او - از میان همه‌ی مردم - باید فوراً با آن موافقت می‌کرد، چنانچه گویی گرگ از به‌کار بردن تلاش بیهوده لذت نمی‌برد.

اوکامی مکثی کرد تا شانه‌اش را بمالد. برای یک لحظه، ماریکو فکر کرد با او موافق است. به‌خصوص وقتی ردی از شوخی در چهره‌اش دید. سپس اوکامی موهای سیاهش را از روی پیشانی‌اش عقب زد، گویی این فکر را از خود دور می‌کرد. «اگه این آخرین مسئولیت زندگیت باشه، پس انجام دادن بی‌عیب و نقصش اتلاف وقت محسوب نمی‌شه.»

موج سردی از ترس بر خشم ماریکو سایه انداخت. «تو... تو واقعاً منظورت

این نیست. اگه می خواستید من رو بکشید، تا الان این کار رو کرده بودید. چرا من رو آوردید اینجا؟ به چه منظوری؟» روی ترسش تمرکز کرد و آن را به چیز برنده‌ی نوک تیزی تبدیل کرد. «خب اگر این واقعاً آخرین وظیفه‌ی من تو زندگی باشه، ترجیح می‌دم کار دیگه‌ای بکنم - به چیز دیگه‌ای - فکر کنم.» اوکامی، بدون پلک زدن، به او خیره شد. «آخرین روز زندگیت رو با فکر کردن تلف می‌کردی؟»

«وقتم را با فکر کردن به یه چیز پرمعنی می‌گذروندم. انجام دادن یه کار شرافتمندانه.»

مثل افشا کردن محل قرارگاه شما.

یا اینکه کار شما دزدهای خونخوار رو می‌ساختم.

رن همان‌طور که بر خاک کنار پای ماریکو تف می‌کرد، پرسید: «فکر کردن؟ با آگاهی نمی‌شه شکم کسی رو سیر کرد. هیچ جنگی رو هم نمی‌شه برد.» ماریکو حتی به خودش زحمت نداد به پسری که مدل موی سامورایی داشت نگاهی بیندازد. «نظرت در این مورد متعجبم نمی‌کنه.»

اوکامی نزدیک‌تر شد، دستش هنوز روی شانه‌اش بود. «گفتی شرافتمندانه؟» بوی خون تازه همچون بوی آهن زنگ‌زده هوا را پر کرده بود. «به نظرت حمله کردن به یه مرد زخمی بدون هشدار قبلی عمل شرافتمندانه‌ایه؟»

رنگ به گونه‌های ماریکو دوید. لحظه‌ای که این تصمیم را گرفت می‌دانست پشیمان خواهد شد. شرافت یکی از اصول اساسی بوشیدو بود. و تصمیم او برای گول زدن اوکامی و سوءاستفاده از ضعفش - بدون تردید - عمل شرافتمندانه‌ای نبود. «من...» - آب دهانش را قورت داد - «مجبور شدم اون کار رو بکنم.»

«مثل خیلی از مردهای دیگه.»

«من...»

«خودت رو اذیت نکن. نمی خواد توضیح بدی. بار شرافت رو دوش من سنگینی نمی کنه.» گرگ همچنان براندازش می کرد. «از نظر من دانش برای یه ذهن ضعیف مثل سم می مونه.»

فهرستی طولانی از جواب ها راه گلوی ماریکو را فشردند، اما هیچ کدام به اندازه ی کافی خوب نبودند. درعوض تصمیم گرفت با سکوت کلمات را شکست دهد.

با یک اندیشه.

«هرگز شک نکن. هرگز نترس. هرگز بیش از اندازه فکر نکن.» اوکامی همان طور که حرف می زد نگاهش می کرد. گویی به دنبال چیزی ماورای او بود. «این تنها راه زنده موندنه.»

بارقه ای از منطق در کلامش بود. این بیشتر متزلزلش کرد. لب های ماریکو به هم فشرده شدند. پوست میان لبانش شکافته شد و طعم شور خورش را روی زبانش احساس کرد.

از شدت خشم پوستش مورمور شد. از دست گرگ عصبانی بود. از خودش عصبانی بود.

چقدر دلش می خواست جواب تمام عیاری آماده داشت. جوابی که می توانست، مثل یک سنگ صیقل شده، به سایش پرتاب کند.

بی هیچ کلامی، خم شد تا کنده های افتاده را دوباره جمع کند.

وقتی ماریکو بار دیگر ایستاد، به نظرش رسید اوکامی را دیده که خود را عقب کشیده، گویی نور فانوسی در چشم هایش افتاده باشد.

کش وقوسی آمد، سپس خمیازه کشید. رو به رن گفت: «وقتی خوب فکر می کنم

می بینم بهتره ارباب بی ریش رو ببری پیش یوشی^۱»

«خواست باشه که یه چیزی بخوره. به یه درخت که خوب آب بدی میوه‌هاش شیرین تر می شه.»

وقتی گرگ آماده‌ی رفتن می شد، ماریکو عزمش را برای آخرین بار جزم کرد.
«حداقل به یه سؤال جواب بده. بعد از مسموم کردن و اینجا کشوندن من، حداقل این رو به من بدهکارید.»

اوکامی ایستاد. چهره‌اش خونسرد و بی تفاوت بود.

ماریکو نفس عمیقی کشید. «من زندونی‌ام، یا خدمتکار؟»

اوکامی پیش از پاسخ دادن مکث کرد. «ما در هر شرایطی انتخاب می کنیم چی باشیم، کلمه باشیم یا اندیشه.»

با لبخند کوتاهی، راهش را پیش گرفت.

عجیب از این پسر بدم می آمد.

قبل از آنکه فرصت پیدا کند افکارش را مرتب کند، رن او را با تکان شدیدی به سمت خودش کشید. ماریکو از گوشه‌ی چشمش اوکامی را نگاه کرد که چوبدستی‌اش را با بند چرمی به پشتش می بست. گرگ سوار اسب خاکستری شد و آن را به بیرون قرارگاه راند، با اشاره‌ی سر به نگهبان که در آن حوالی گشت می زد سلام کرد.

چقدر ماریکو دلش می خواست در کاری از او پیشی بگیرد و بهتر باشد.

چقدر دلش می خواست در هر زمینه‌ای او را شکست دهد.

گرگ آن قدرها هم که خودش فکر می کرد باهوش نبود. وقتی ماریکو به خودش آمد متوجه شد به راه‌های نابودی او می اندیشد. می خواست او را در حال

تقلاکردن ببیند.

و در حال طلب بخشش.

اما نمی توانست وقتش را با تمرکز روی چنین احساسات کوچکی تلف کند. آن هم وقتی این چنین نگرانی های فوری ای دنبالش بودند. ماریکو باید پی می برد چرا سیاه جامگان او را به قرارگاه شان آورده بودند. ممکن بود به هویتش پی برده باشند؟ گروگان گرفته شده بود؟

انگار آب یخ روی سرش ریختند.

به همان سرعت که ترس بر او مستولی شد، از وجودش رخت بربست. اگر سیاه جامگان به هویتش پی برده بودند، فوراً او را می کشتند. و ماریکو حتی نمی توانست از این آزادی محدودی که فعلاً از آن برخوردار است بهره ای ببرد. ماریکو آهی کشید. هر قدمی که برمی داشت سؤالی به ذهنش خطور می کرد. باید بفهمد چرا سیاه جامگان او را به اردوگاه شان آورده اند. واقعاً آن ها چه کسانی بودند. اما مهم تر از همه، باید دریابد چرا برای کشتن او اجیر شده بودند. و توسط چه کسی.

زیر چشمی نگاهی به رن انداخت که همراه او به سمت مرکز قرارگاه پیش می رفت. در میان تاریک و روشن آفتاب بعدازظهر، چشم های زردرنگش ماریکو را یاد ماری می انداخت که در چمنزار تابستانی به کمین می نشیند. در سایه ها می خزد و طعمه اش را دنبال می کند، و در هر آنچه که در اطرافش وجود دارد حس کاذب امنیت ایجاد می کند.

شاید بهترین روشی که ماریکو می توانست برای به دست آوردن جواب اتخاذ کند همین روش بود. شاید بهتر بود دست از سرسخت بودن بردارد. به اطرافش اهمیت دهد.

از فرامین اطاعت کند. حس اطمینان ایجاد کند.

اول از همه لازم بود راهی پیدا کند تا برای سیاه‌جامگان مفید باشد. سپس - وقتی در مردها حس امنیت ایجاد شد - حمله خواهد کرد. اندیشیدن به چنین شیوهی عملکردی قلبش را آکنده از نگرانی و شرمندگی کرد. چرا که شرافتمندانه نبود؛ دغل‌کارانه بود. این اندیشه حتی بیشتر از پوشیدن لباس پسرانه و دنبال کردن سیاه‌جامگان مغشوشش می‌کرد.

یک جنگجوی واقعی بدون عقب کشیدن از شدت ترس، با دشمنش روبه‌رو می‌شود. در سایه نمی‌خزد.

اما چیزهای بسیار زیادی بود که ماریکو دلش می‌خواست بداند. دلش می‌خواست چیزهای بیشتری یاد بگیرد.

و داشت یاد می‌گرفت که شرافت در مخفیگاه دزدها خیلی به کارش نمی‌آید. مدت کوتاهی بود که ماریکو با فکر پرسیدن راز قدرت اوکامی از رن بازی می‌کرد. پسرک احمق فکر می‌کرد دانش نمی‌تواند پیروز میدان باشد؟ آگاهی در جنگ حرف اول را می‌زد. به‌خصوص در جنگ عقل و اندیشه.

می‌توانست این شرور احمق را گول بزند تا اطلاعات حساس را لو دهد. بفهمد اوکامی چگونه می‌تواند این‌طور حرکت کند. چرا به نظر می‌رسید استفاده از قدرت‌هایش می‌تواند هزینه‌ی سنگینی برایش داشته باشد.

همان‌طور که برای آخرین بار پشت سرش را نگاه می‌کرد، ماریکو متوجه شد خیلی دوست دارد بداند گرگ کجا می‌رفت.

به سوی چه کسی می‌رفت.

اما فعلاً باید در سایه منتظر بماند.

شعله در مه

ضعف روح

مردی که پای چوبی داشت روی دیگی که از آن بخار بلند می شد خم شده بود. محتویات داخل آن را با دقت یک مرغ مادر بررسی می کرد. مکشی کرد تا آتش زیر دیگ آهنی را زیرورو کند که شعله ور شود. وقتی جعبه‌ی دودگرفته‌ی دم‌باد غرید آتش زبانه کشید.

همان‌طور که ماریکو قبلاً حدس زده بود، این یوشی آشپز بود. وقتی یک موج بخار دیگر از دیگ برخاست، یوشی کنار رفت، چیزی شبیه لبخند بر پهنای صورتش نقش بست. کمی چاق بود. عرق بر پیشانی قرمزش نشسته بود و برق می زد. و به نظر می رسید یکی از گوش‌هایش از دیگری بزرگ‌تر باشد. وقتی ماریکو و رن نزدیک شدند یوشی به جلو خم شد. هنوز چشم‌هایش محتویات داخل دیگ را می کاوید.

رن با شانه‌اش سیخونکی به پشت ماریکو زد و او را به جلو هل داد. اگرچه سکندری خورد و جلو رفت سعی کرد ترشرویی نکند.

یوشی بدون آنکه سرش را برگرداند زیر لب گفت: «تو هنوز اینجا ای؟»

اگرچه یوشی چند سال جوان‌تر از هاتوری کانو به نظر می‌رسید، لحن صدای تحقیرآمیزش ماریکو را به یاد پدرش انداخت. لب‌هایش را جمع کرد. «مطمئن نیستم حق انتخاب داشته باشم.» صدایش را پایین آورد. سعی کرد آهنگ صدایش خشن باشد، طوری که گویا یک مشت شن بلعیده است. صحت داشت که ماریکو تصمیم گرفته بود همکاری کند، اما می‌دانست فقط یک احمق می‌تواند از بودن در اسارت سیاه‌جامگان خوشحال به نظر برسد. حداقل نه به این زودی پس از زندانی شدن.

یوشی گفت: «البته که حق انتخاب داری.»

«نمی‌بینمش.»

برگشت تا یا او رودررو شود، قاشق چوبی بزرگی از مشتش آویزان بود. «می‌تونستی فرار کنی.» آهنگ صدایش ملاحظه‌کارانه بود و خطوط اطراف دهانش عمیق بودند.

ماریکو مکثی کرد تا به این مسئله بیندیشد. در فکر بود چه چیزی می‌تواند یوشی را ترغیب کند که چنین پیشنهادی بدهد. گفت: «گیر می‌افتادم.» یوشی سرش را به علامت تأیید تکان داد و با حرکات تقریباً آهنگین با قاشق روی رانش ضرب گرفت. «درسته. به احتمال زیاد می‌گرفتنت.»

«پس چرا خودم رو به خطر بندازم.»

«بدون خطر کردن، زندگی زیادی قابل پیش‌بینی می‌شه.»

ماریکو به او خیره شد، سعی کرد چهره‌اش بی‌احساس باشد. انتظار نداشت فیلسوفی را در لباس یک آشپز پیدا کند. «به دنیا می‌آییم. زندگی می‌کنیم. می‌میریم. همه چیز تو زندگی قابل پیش‌بینیه. سنگ روی خاک فرود می‌آد. یه شکوفه عطر خوبی داره. یه...»

«اگه یه شکوفه وقت کافی داشته باشه، می تونه از دل سنگ بیرون بزنه.»

«و نور کافی. آب کافی. کافیه...»

یوشی خنده‌ی زیرکانه‌ای کرد. این صدا طوری وجودش را گرم کرد که دلش آشوب شد. ماریکو نمی خواست هیچ یک از سیاه جامگان را دوست داشته باشد. و کمتر از همه این مرد چاق قاشق چوبی به دست را. یوشی همچنان می خندید، اطمینانش باعث می شد صدا به تکه‌های نور بالای سرش نفوذ کند. به سمت دیگ محبوبش که از محتویاتش بخار برمی خاست برگشت، و با همان هشیاری قاشق چوبی را به داخل ظرف فروبرد.

کنجکاوی ماریکو هر لحظه بیشتر می شد، ماریکو نزدیک تر شد تا داخل دیگ جوشان را نگاه کند، مصمم بود ببیند یوشی چه غذایی را با چنین زحمت زیادی آماده می کند.

همان طور که مایع جوشان را به هم می زد محتویاتش زیرورو می شد. غذای آشنایی چرخید و به چشم خورد.

تخم مرغ؟

یوشی از گوشه‌ی چشم او را می پایید. «به نظر می رسه تو ذوقت خورده.»

ماریکو اخم کرد. «فقط تخم مرغ.»

وقتی یوشی تخم مرغی از دیگ بیرون آورد و با احتیاط در کاسه‌ی دیگری که پر از آب بود انداخت لب‌های ماریکو به حالت قهر آویزان شدند. «این‌ها هر تخم مرغی نیستند.» یوشی با سر قاشق، تخم مرغ را در آب چرخاند. سکوتی که بر آن‌ها حاکم شده بود داشت کم کم ناراحت کننده می شد. ماریکو نمی توانست بیشتر از این سکوت کند.

«چرا بعد از جوشوندن تخم مرغ می شوریش؟»

یوشی همان‌طور که تخم‌مرغ را از ظرف آب سرد بیرون می‌آورد و در مقابل نور می‌گرفت گفت: «این آب سرده.»

«حرارت بالا و سرمای زیاد باعث می‌شه تخم‌مرغ خیلی خوب بپزه.» ته گرد تخم‌مرغ را به گوشه‌ی دیگ زد. سپس با سر دیگر نوک تیزش هم همین کار را کرد. تخم‌مرغ را به لب‌هایش نزدیک کرد و به شدت فوت کرد، انگار می‌خواست با یک نفس کاملاً خنکش کند.

تخم‌مرغ از پوستش درآمد و در دست دیگر یوشی افتاد.

تخم‌مرغ را به ماریکو تعارف کرد. «بخورش.»

پس از آخرین باری که ماریکو تعارف یکی از سیاه‌جامگان را قبول کرده بود، چشم‌هایش را باز و خود را بر پشت اسبی یافته بود. با این وجود لحظه‌ای که تخم‌مرغ را به دست گرفت گرسنگی بر او غلبه کرد. یک جنگجوی قوی‌تر خوردن غذایی را که دشمن به او پیشنهاد می‌داد رد می‌کرد. اما در این مورد او جنگجویی قوی نبود. یک گنجشک گرسنه بود.

ماریکو گاز کوچکی زد. سفیده‌ی تخم‌مرغ سرد و خامه‌ای بود. مثل پر سبک بود. وسطش مانند وسط گل قاصدک^۱ زرد رنگ بود. بخار با پیچ بی‌نقصی از آن بلند می‌شد. خلاصه آنکه به احتمال زیاد این تخم‌مرغ خوشمزه‌ترین چیزی بود که ماریکو در تمام عمرش خورده بود. دهانش را باز کرد که بقیه‌ی تخم‌مرغ را در یک لقمه ببلعد.

یوشی گفت: «صبر کن.» از تعجب سر جایش خشکش زد. از یک کوزه‌ی کوچک سفالی یک تکه ترشی زنجبیل به بزرگی نصف کف دستش درآورد. سریع‌تر از آنچه چشم‌های ماریکو بتواند آن را دنبال کند، یوشی خنجر قلابی‌شکلی از

۱- گل قاصدک که با نام علمی شیر دندان شناخته می‌شود، در اصل زرد رنگ است و قاصدک میوه‌ی آن است.

مجموعه سلاح‌هایی که به کمرش داشت بیرون کشید و دو پَر زنجبیل روی تخم‌مرغ گذاشت. سپس با بالا بردن ابروهایش او را به خوردن ترغیب کرد. ماریکو قبلاً اشتباه کرده بود.

این بهترین چیزی بود که در تمام عمرش خورده بود. اگرچه دهانش پر بود، ماریکو با کلمات نامفهومی شروع به تشکر کرد. برایش سخت بود از یکی از سیاه‌جامگان تشکر کند، اما قبلاً تصمیمش را گرفته بود. هر چقدر هم که طولانی مدت اینجا نگهش دارند، از دستورهای‌شان اطاعت خواهد کرد. راهی پیدا می‌کند تا برای‌شان مفید باشد.

و در چمنزار به انتظار می‌نشیند تا زمان حمله فرا برسد. وقتی ماریکو لب به سخن گشود، صدای اصابت سنگی به گوشه‌ی دیگ آهنی، غافلگیرش کرد. تخم‌مرغ با ارزشش از دهانش بیرون افتاد. قبل از آنکه ماریکو فرصت واکنش نشان‌دادن پیدا کند، یوشی خنجر دیگری از کمرش بیرون کشید و آن را به سمت بوته‌های پشت سر ماریکو پرتاب کرد.

وقتی خنجر به فاصله‌ی خیلی کمی از شانه‌ی رن به تنه‌ی درخت خورد پسرک فریاد کشید. شاخه‌های اطرافش بر اثر این ضربه تکان خوردند.

یوشی سرزنشش کرد: «زمان غذا خوردن مقدسه. تو این رو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی.»

رن با غضب گفت: «رئیس گفته من هر جور که بخوام می‌تونم با این تازه‌وارد رفتار کنم. حتی بهم گفته اگه یکی از قوانین ما رو زیر پا بذاره می‌تونم بکشمش.»

عضو جدید؟ قوانین؟

ماریکو سعی کرد در مقابل هجوم ناگهانی افکاری که همچون گرداب در ذهنش می‌پیچیدند، خود را بی‌احساس نشان دهد. چهره‌ی از پیش گلگون یوشی

سرخ تر شد. در آن لحظه، ماریکو می دانست بهتر است سکوت کند.

رن چیزی را لو داده بود که بدون شک قرار نبود فاش شود.

یوشی به عمد قدمی به سمت رن برداشت. قدمی که بوی هشدار می داد. اما بهت نگفته که می تونی با من هر جور دوست داری رفتار کنی. تا وقتی سانادا تاکنو پیش منه، تنه اش می ذاری.»

درحالی که خشم در چشم های زردرنگ رن زیانه می کشید، گفت: «باشه. از غذات لذت ببر ارباب بی ریش، شاید آخرین غذایی باشه که می خوری!» همان طور که با تهدید فریاد می زد، سعی کرد خودش را از شر بوته های خاری که به پاهایش پیچیده بودند رها کند. سپس چرخید و رفت، چهره اش نوید انتقام شدیدی در آینده ی نزدیک را می داد.

در هر شرایطی، قابل پیش بینی.

ماریکو به تخم مرغ له شده ای که روی زمین افتاده بود خیره شد. در اندیشه بود که آن را از زمین بردارد، همان طور کثیف، بخوردش.

هدر دادن چنین چیز خوشمزه ای شرم آور بود.

ماریکو زیر لب زمزمه کرد: «اگه قراره این آخرین غذای من باشه، چقدر به موقع قبل از اینکه تمومش کنم از دهنم بیرون افتاد.»

صدای زنگ دارخشن خنده ی یوشی مهربان تر شد. «برخلاف اونچه در نگاه اول به نظرم اومد، تو استعداد خوبی برای ماجراجویی داری. اینکه این آخرین غذای تو باشه یا نه، بستگی به تصمیم رانمارو داره.» تخم مرغ دیگری از دیگ جوشان به ظرف آب سرد انداخت. «باید بگم، برای کسی که در آستانه ی مرگه، تو زیادی خون سرد به نظر می رسی.»

ماریکو لب پایش را گاز گرفت، بار دیگر اندیشید یوشی با مهربانی اش چه

نوع اطلاعاتی می‌خواهد از زیر زبانش بکشد.
 ماریکو به نوبه‌ی خودش چه اطلاعاتی می‌توانست از او بیرون بکشد.
 بالاخره به حرف آمد. «من خونسرد نیستم، دائماً تلاش می‌کنم بر ترسم غلبه
 کنم.»

«خب چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟»
 «چون دوست ندارم ضعیف به نظر برسم.»
 همان‌طور که یوشی تخم‌مرغ دیگری برای ماریکو پوست می‌کند، لبخندی
 بر لبش نشست.
 شاید مهربانی تاکتیکش باشد. روشی برای از بین بردن دفاع ماریکو. خشونت
 مفراطی که در نهایت دقت آبدیده شده است. بسیار شبیه این تخم‌مرغ.
 شاید همه‌اش کلک باشد.

اما تخم‌مرغ - آن تخم‌مرغ ساده - فوق‌العاده بود. بی‌عیب و نقص.
 چطور کسی که با این دقت به تخم‌مرغ ساده رو آماده می‌کنه می‌تونه بد باشه؟
 ماریکو آهی کشید.
 اگر مهربانی یوشی دروغ یا حقه بود، حاضر بود طعمه‌اش شود. همه‌ی این
 کارها را برای رسیدن به هدف بزرگ‌تری انجام می‌داد.
 از او امر اطاعت کن. بذراطمینان بی‌پاش.
 وقتی اصلاً انتظارش رو ندارند حمله کن.
 به هویت این مردها پی خواهد برد. همین‌طور به هویت رئیس‌شان.
 و دلیل‌شان برای کشتن ماریکو.

وقتی بوته‌های پشت سر ماریکو بار دیگر تکان خوردند، یوشی خنجر کوچک
 دیگری از کمرش بیرون کشید و نشانه گرفت. صدای فریادی و به دنبالش صدای

حرکت تند و سریع پابه فرار گذاشتن آمد.

ضمن جویدن، ماریکو سرعت و نرمی حرکات یوشی را می ستود. پای چوبی اش مانعش نبود. البته مزیتی هم، در تمام آن ماجراهای پرخطر، برایش نداشت. نه موهبتی بود و نه نعمتی.

اما در حقیقت بود. همان طور که خودش هم موهبتی بود. یوشی طوری خنجرها را پرتاب می کرد گویی با این مهارت متولد شده است، همچون عقابی که پرواز می کند.

پی بردن به این نکته دریچه‌ی جدیدی را به رویش گشود. ماریکو با تحسین آشکاری پرسید: «چقدر طول کشید تا بتونی به کونای^۱ رو این طوری پرتاب کنی؟»
«تمام عمرم.»

چشم ماریکو به کمر بند چرم پرنقش و نگاری افتاد که یوشی به کمرش بسته بود. به آرایش منظم تیغ‌های صیقل داده شده که در اندازه‌ها و شکل‌های متفاوت بودند. «هدف از داشتن این همه دشنه‌ی متفاوت چیه؟»
فین فین کرد. «بعضی کونای‌ها برای پرتاب‌های نزدیک مناسب‌ترند. بعضی دیگه برای پرتاب‌های دورتر. بقیه‌اش؟ خب، فکر کنم این‌ها دیگه جزو اسرار منه.»

ماریکو به رن و سنگ‌ریزه‌هایش فکر کرد. «کاش من هم چنین مهارتی داشتم.» لب‌هایش به یک سمت کج شدند. «امروز بیشتر از هر وقت دیگه‌ای، یک چنین مهارتی به درد من می خوره.»

«می‌توننی یاد بگیری. هر کسی به اندازه‌ی کافی تمرین کنه می‌تونه یاد بگیره.»

۱- کونای نوعی خنجر یا دشنه‌ی کوتاه ژاپنی است.

«مطمئن نیستم.» خطوط تردید بر چهره‌اش نقش بستند. «تو هم می‌خوای به من بگی که من باید به چالاکی آتیش باشم تا بتونم مثل باد از کوه‌ها عبور کنم؟» یوشی قهقهه‌ای سر داد.

ماریکو پیش از آنکه خنده‌اش بگیرد بر خود مسلط شد. «تو نباید توانایی‌هات رو نادیده بگیری. این توهینی به هردوی ماست.»

ابروهای یوشی به علامت تعجب بالا رفتند. ماریکو حدس زد که معمولاً کسی با یوشی با چنین لحن صریحی حرف نمی‌زند. «این طوریه؟»

«درسته. اگه مهارت‌هایی رو که یه عمر زحمت کشیدی به دست‌شون بیاری نادیده بگیری، به خودت توهین کردی. در ضمن، وقتی به من می‌گی که من فقط باید تمرین کنم باز هم به من توهین کردی چون معنیش اینه که تنها مانع من برای رسیدن به این هدف کم‌کاریه.» هرچه ماریکو بیشتر حرف می‌زد سرعت حرف‌زدنش بیشتر می‌شد. قبل از اینکه ادامه دهد نفس عمیقی کشید. «حتی برای تلاش کردن در مورد چیزی، یک نفر باید ممکن بودنش رو باور داشته باشه. و بعد بهش فرصتی داده بشه.» وقتی صحبتش تموم شد، ماریکو نگاه معناداری به مرد چاق انداخت.

نیشخند یوشی به خنده‌ی معناداری تبدیل شد. «حیف. سانادا تاکئو، اینجا هیچ‌وقت فرصت پرتاب خنجر بهت داده نمی‌شه. اما تلاشت برای این کار حتماً به‌خاطر سپرده می‌شه. و قابل تحسینه.»

ماریکو به فکر فرو رفت. «فقط یک تلاش نیست. بیشتر شبیه یک چالش بی‌وقفه تو زندگیه. تلاش برای یادگیری حتی وقتی خود دانش هم تو رو ناامید می‌کنه.»

«بیشتر یه چالش بی وقفه در دوران جوانیه.» یوشی همان طور که تخم مرغ بیشتری به داخل دیگ جوشان می انداخت با لحن خشکی جواب داد: «نباید نگران شد. باور کن بیشتر فرصت های بزرگ زندگی شکلی از تلاش و مبارزه رو به دنبال دارند.»

ماریکو با لحنی ترغیب کننده پرسید: «می تونم بپرسم تو معمولاً با چی درگیری؟» یوشی با آستین عرق بالای پیشانی اش را پاک کرد. سپس در میان بوته ها به دنبال خنجری که به سوی رن انداخته بود گشت و آن را از تنه ی درختی که کونای در آن جای گرفته بود، به زحمت جدا کرد. خنجر را در مقابل نور بالا گرفت، سپس با علاقه آن را در کمر بندش جای داد. یوشی پاسخ داد: «چطور یه خنجر جدید بسازم.» خطی روی برآمدگی بینی ماریکو افتاد.

یوشی گفت: «هر تیغه ای مسیر خودش رو داره. هر دسته ای متفاوته. نوک هر تیغه ای منحصر به فرده. هر خنجری نقطه ی تعادل خودش رو داره.» ماریکو دوباره به فکر فرو رفت. «می شه رو تراکمش کار کرد؟ موقع ساختن تیغه ی شمشیر؟ یا مدل تیغه.»

«کافی نیست. نمی تونه این احتمال رو که گاهی به جای تیغه دسته به هدف بخوره از بین بیره. هیچ مهارتی نمی تونه به طور قطعی مانع چنین مسئله ای بشه.» ماریکو به خنجر قلاب داری که یوشی برای بریدن ترشی زنجبیل استفاده کرده بود، نگاهی انداخت. «دو تیغه ی صلیبی شکل که مرکزشون به هم متصل شده باشه می تونه این کار رو بکنه.» بیشتر فکر کرد. «یا شاید حتی سه تا. مثل یه ستاره.»

یوشی به شوخی گفت: «چرا چهارتا نباشه؟ حیف، تو هیچ وقت نمی تونی من رو در حال پرتاب چیز سنگینی مثل اون ببینی.» با یک حرکت سریع، دشنه ای از

غلاف بیرون کشید و آن را به سمت همان درخت پرت کرد. «سریع.»
ماریکو به دسته‌ی لرزان نگاهی کرد. یوشی آن را پرتاب کرده بود که به همان
نقطه‌ای اصابت کند که دفعه‌ی پیش خورده بود. دشنه به همان شکاف قبلی و تقریباً
در همان زاویه برخورد کرده بود. شیوه‌ی تکان خوردن دسته - لرزش ثابتش -
اوکامی و حرکات مرموزش را به یادش انداخت. ماریکو اخم کرد.
دلش نمی‌خواست به یاد چیزی بیفتد که هنوز درکش نمی‌کرد.
خصوصاً چیزی که به گرگ مربوط می‌شد.
ماریکو خم شد. شاخه‌ی نازکی از زمین برداشت. شروع به کشیدن نقشی بر
زمین کرد.
واقعاً.
چرا چهارتا نباشه؟

شعله در مه

درخت جوئکو

آن شب، ماریکو با صدای جیغ و داد از خواب بیدار شد. صدا، مثل پاشیدن آب یخ، خواب را از سرش پراند. سنگی که به عنوان بالش استفاده می‌کرد پیشانی‌اش را خراشید. ناخن‌هایش در خاک مرطوب فرو رفتند. فریادهایی که در سراسر جنگل طنین می‌انداختند صدای جیغ و داد حیوانی بود که شکنجه می‌شد. نه صدای یک انسان. نمی‌توانست صدای یک انسان باشد. هیچ انسانی نمی‌توانست چنین نعره‌هایی بزند. همان‌طور که فریادها ادامه داشتند هر تپش قلبش، وجودش را به‌لرزه می‌انداخت. هر ضربه به هیجان می‌آوردش. یک چشمش را باز کرد، کوشید بر سایه‌های جنگل تمرکز کند. سعی کرد منبع این صداهای سراسر رنج و عذاب را پیدا کند. مردان مشعل به دست در فاصله‌ای دورتر گرد هم آمده بودند. چندین حلقه آتش از میان درختان به چشم می‌خورد.

یک لحظه، ماریکو به فکر فرار افتاد. سیاه‌جامگان متوجه موضوع دیگری بودند. شاید متوجه فرار او در تاریکی نمی‌شدند. شاید بدون آنکه به دام تله‌های آن‌ها بیفتد می‌توانست راهش را در جنگل پیدا کند. شاید.

پایی به پشت ظریفش لگد زد؛ بیش از پیش ترسانش. رن بود. «پاشو. یالا.» آهنگ صدایش به شکل غریبی غمگین بود. ماریکو سرپا ایستاد، صداها چنان عصبی‌اش کرده بودند که حتی اعتراض نکرد. به دنبال رن که در میان جنگل مشعل به دست راه باز می‌کرد می‌رفت. به جز صدای فریاد، جنگل به‌طور وحشتناکی ساکت شده بود. باد در میان شاخه‌ها نمی‌پیچید. ماریکو صدای هیچ موجود زنده‌ای را در اطرافش نمی‌شنید. تنها صدای ترق‌وتروق مشعل رن به گوش می‌رسید. صدای شکستن شاخه‌های کوچک زیر پاهای برهنه‌ی ماریکو. و جیغ‌وداد.

رن بی‌صدا راه می‌رفت، ماریکو پشت سرش بود. همان‌طور که به دسته‌ی مشعل‌ها نزدیک می‌شدند، صدای فریادها بلندتر می‌شد. ماریکو کوشید گوش‌هایش را با دست نپوشاند. به سیاه‌جامگان نزدیک شدند، دورتنه‌ی درختی حلقه زده بودند که شاخه‌هایش مثل انگشتان اسکلتی که به سوی آسمان دراز شده باشند، به درون تاریکی پیچیده بودند.

در نگاه اول، درخت کاملاً طبیعی می‌نمود. بعد از عادت کردن چشم‌هایش به تاریکی، چیزی دید که او را تا آستانه‌ی فریاد کشیدن برد.

[پای درخت مرد جوانی بود. بدنش در ریشه‌ی درخت گرفتار شده بود. ریشه‌هایی که از زمین بیرون زده بودند، همچون ساقه‌ی رونده‌ی تیغ‌داری به دورش پیچیده بودند. باریکه‌های خون از صورتش جاری بود. تا پایین بازوهایش خون می‌چکید. سراسر شکمش.

تیغ‌ها به تمام سطح پوست مرد جوان فرو رفته بودند. ساقه‌های رونده تمام بدنش را محکم در بر گرفته بودند و تیغ‌های‌شان عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌بریدند. اما این نهایت وحشت نبود.

وقتی ضربان قلب ماریکو آهسته‌تر شد، صدای مکیدن ساقه‌های رونده را شنید و به دنبال آن صدای خش‌خش برگ‌های تیره‌ای که روی شاخه‌های اسکلتي متولد می‌شدند.

ساقه‌های رونده - خود درخت - از این پسر تغذیه می‌کردند.

درخت خونس را می‌مکید.]

دوباره فریاد کشید، عذاب دردناک صدایش را تشدید می‌کرد.

رانمارو و اوکامی روبه‌رویش ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند.

ماریکو خواست التماس کند نجاتش دهند. حتماً می‌توانستند شاخه‌های درخت را قطع کنند تا پسر رها شود. از چنین مرگ تدریجی و وحشتناکی نجاتش دهند. ماریکو با هدف کندن شاخه از زمین، دستش را به‌سوی شاخه‌ی خاردار دراز کرد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، اوکامی آرنجش را گرفت. «بهش دست زن.»

ماریکو پلک زد، گرمای دست اوکامی از پارچه‌ی نازک کوسوده‌ی دزدی‌اش رد شد و سوزاندش. به طرز غریبی جدی بود. خیلی بیشتر از دفعه‌های قبل. چشم‌های سیاهش صورت ماریکو را کاویدند. دیدن حالت ماریکو چهره‌اش را ملایم‌تر کرد.

گفت: «اگه بهش دست بزنی، جوُبکو^۱ تو رو هم به دام می اندازه.»
وحشت زده از شنیدن این خبر، دهانش بازماند. چشم هایش مقابل پسر در حال
مرگ از تعجب گرد شدند.

رانمارو نگاهی به سویش انداخت. «دلت براش نسوزه.» پسر دوباره ضجه
کشید. فریادهایش به مرور زمان ضعیف تر می شدند. «فرستاده بودنش قرارگاه مون
رو پیدا کنه. پیداش کنه و مثل یه مار خیانتکار، ما رو توی خواب بکشه.»
ماریکو با صدای خشنی گفت: «حتی خیانت کارترین مارها هم مستحق چنین
مرگ دردناکی نیستند.»

با شنیدن این حرف، رن به او خیره شد. چشم های براقش به سمت ماریکو
زبان کشیدند، حالت صورت رن در تاریکی هم عصبی اش می کرد.
اوکامی مشتش را دور پارچه ی لکه داری گره کرده بود. «مار نیست. از اون
هم وحشتناک تره.» لابه لای تای پارچه، چشم ماریکو به گوشه ی نشان خانوادگی
سفید رنگی افتاد، اما نتوانست تشخیص دهد متعلق به کدام خاندان است. از
نوشته هایش هم چیزی دستگیرش نشد.

ضجه های مرد جوان بی صدا شده بودند. با هر تپش قلبش دهانش باز می ماند،
فقط با لرزیدن بسته می شد، صدای تلق تلق برخورد دندان هایش به یکدیگر مثل
صدای حشراتی بود که روی سنگ ها می دویدند. صدای مکیدن درخت دوباره به
گوش رسید، گل های سیاه زیادی به شکوفه نشستند.

وحشت ماریکو هر لحظه بیشتر می شد. دیگر نمی خواست این منظره را نگاه
کند. نمی خواست چشم هایش حقیقت را ببینند. حتی به ذهنش رسید از رن بپرسد
چرا او را به اینجا آورده است.

چرا مجبورش کردند شاهد چنین منظره‌ی خوفناکی باشد.

ماریکو نگاهی به رانمارو انداخت: «می‌تونی تمومش کنی.» همان‌طور که سعی می‌کرد صدایش خالی از هر هیجانی باشد، چشم‌هایش به صورت اوکامی و به نور مشعلی که اطراف پستی بلندی‌های صورتش موج می‌زد کشیده شدند. به شدت در فضای اطرافش که مملو از خشونت بود به خوبی نیاز داشت، گفت: «می‌تونی به عذابش پایان بدی. نذار این‌طوری بمیره. فقط یه پسر بچه‌ست.» ماریکو لب پایش را گاز گرفت. «یه پسر... مثل من.» به محض اینکه این کلمات را به زبان آورد، به اصل موضوع پی‌برد.

پی‌برد چرا او را برای دیدن چنین منظره‌ی خوفناکی آورده بودند.

نگاه اوکامی بی‌احساس و صریح بود. چشم‌هایش - بادقت بسیار، حتی در میان رنج و درد - روی او ثابت شدند. سیاه و درخشان، مثل عقیقی که دسته‌ی شمشیر پدرش را آراسته بود. «ما حاصل رفتار و اعمال‌مان هستیم.» اگرچه حرف‌های اوکامی خشن به نظر می‌رسیدند، اما ملال‌انگیز بودند... «این پسر برای کشتن ما به خونه مون اومده. اون و امثال اون باید تاوانش رو پس بدن.» دوباره مشتش دور پارچه‌ی لک‌دار و نشان خانوادگی مبهمش گره شد.

«ما فراتر از اون چیزی هستیم که انجام می‌دیم.» ماریکو نزدیک‌تر شد، گویی قرابت می‌توانست حس حقیقت‌یابی را تحریک کند. «ما...» در ذهنش به دنبال کلمات مناسب می‌گشت. «افکارمون، خاطرات مون و باورهامون هستیم.» چشمش به پسری که در حال مرگ بود افتاد. به درخت شیطانی، که زندگی پسر را می‌مکید.

ماریکو با ملایمت گفت: «این درخت همه‌ی جنگل نیست. فقط بخش کوچکی شه.»

اوکامی سرش را به سمت او خم کرد، و با پافشاری بر اعتقادش گفت: «نه. یه قاتل همیشه یه قاتله. یه دزد یه دزده. توی زندگی، فقط و فقط کردار رو باور کن.» ماریکو ناخن‌هایش را در پوست کف دستش فرو کرد. چقدر دلش می‌خواست شانه‌های اوکامی را بگیرد و آن‌قدر تکانش دهد تا سر عقل بیاد. اوکامی حرفی نزد. برای کمک کردن هم حرکتی نکرد.

درنهایت این رانمارو بود که روبه‌روی پسر در حال احتضار خم شد. وقتی سرکرده‌ی سیاه‌جامگان صحبت می‌کرد، صدایش مهربان بود. تا حدی تسلادهنده بود. «سال‌ها پیش، سه مرد جوون در نزدیکی جنگلی که فرق چندانی با جنگل ما نداشت باهم بزرگ شدند.» با پارچه‌ی کتان تمیزی پیشانی به عرق نشسته‌ی پسر را پاک کرد.

پسر بریده‌بریده نفس کشید. قلب ماریکو فشرده شد. «وقتی بچه بودند، با هم بازی می‌کردند. با هم درس می‌خوندند. مثل دوست‌های صمیمی یکدیگر رو به چالش می‌کشیدند. وقتی بزرگ‌تر شدند، یکی شون به سوی عدالت رفت، اون یکی به سوی شرافت.» صدای رانمارو آرام شد. «و آخری به سمت جاه‌طلبی.»

«در گذر زمان، هر سه مرد جوون جنگجویان قابل و صاحب پسرانی شدند. وقتی پا به سن گذاشتند و صاحب قدرت شدند، مرد جاه طلب متوجه شد که دوستی که شرافت را انتخاب کرده بود هرگز، حتی به‌خاطر عزیزترین کسانش، سر هیچ مسئله‌ای مصالحه نخواهد کرد.»

با جدیت و در سکوت، رانمارو به سمت دسته‌ی درخشان کاتانا که به کمرش بود دست برد. «مرد جاه‌طلب به دوست دیگش نارو زد- دوستی که شرافت برایش بیش از هر چیزی مهم بود. با مهارت یه خیاط، مرد جاه‌طلب دروغ به هم

بافت و اون رو حقیقت جلوه داد. بذر تردید کاشت. کاری کرد که دوست دیگش که عدالت براش مهم بود باور کنه که دوست شرافتمندشون به هر آنچه سعی در رسیدنش داشتند پشت پا می‌زنه.»

نگاه پسر به سرکرده‌ی سیاه‌جامگان دوخته شده بود. وقتی رانمارو کاتانایش را از غلاف بیرون کشید، نفس عمیقی کشید. درک هدف رانمارو خطوط چهره‌ی پسر رو به احتضار را ملایم کرد. عاجزانه سرش را تکان داد.

«وقتی دوست شرافتمندشون متهم به خیانت شد، مرد جاه طلب به آخرین دوست در حلقه‌ی سه‌گانه‌شون، که به همان حس فراگیر عدالت گوش می‌داد، متوسل شد.» رانمارو سکوت کرد. بدون کلام اجازه گرفت. چشم‌های پسر رو به احتضار از روی شمشیر به سرعت به روی رانمارو حرکت کرد. یکبار دیگر سرش را به علامت تأیید تکان داد. قدرشناسانه.

با تأیید ظریف خودش، رانمارو نوک کاتانایش را بالای قلب پسر فشرد. «و بدین ترتیب دوستی که برای عدالت بیش از هر چیز دیگه ارزش قائل بود دوست شرافتمندش را... در مقابل چشم‌های تنها پسرش اعدام کرد. اما وقتی به حقیقت پی‌برد - اشتباهی که مرتکب شده بود - سعی کرد اون رو جبران کنه. این اشتباه هولناک رو جبران و عدالت رو برقرار کنه.»

از جایی که ماریکو ایستاده بود، روبه‌روی او کامی، می‌توانست طغیان احساسات را بر چهره‌اش ببیند. وقتی رانمارو شمشیر را فشار داد صدای تیغی که پوست را می‌شکافت در تاریکی شب پیچید. سریع. و مطمئن. لبخند تشکرآمیزی بر لب‌های پسر نقش بست، پلک‌هایش بار دیگر همان‌طور که جان از بدنش رخت بر - می‌بست برای آخرین بار با سستی باز شدند.

«به‌خاطر تلاش‌هایش برای جبران این اشتباه، مردی که به عدالت بها می‌داد از

پاهش در خلیج یدو آویزون شد و در برابر چشم‌های خانواده‌اش غرق شد. رانمارو سرش را کج کرد. گویی دلش می‌خواست مستقیماً با اوکامی صحبت کند. اما نمی‌توانست. «در سیاهی شب، پسر مرد غرق شده - که سختی زمانه گرگش کرده بود - چادر متهم‌کننده‌ی پدرش رو به آتش کشید و به کوهستان گریخت.» فضای اطراف‌شان مملو از افکار ناگفته بود. احساسات بی‌شماری که در طول نسل‌ها و سال‌ها به زبان نیامده بودند.

با این وجود، ماریکو همه‌چیز را متوجه شد. داستانی که رانمارو گفت قصه‌ی زندگی خودش و اوکامی بود. افسانه‌ی دو پسر که پدران‌شان را به‌خاطر مرد جاه‌طلبی از دست داده بودند. مردی که زمانی عزیزترین دوست‌شان بوده.

پدر اوکامی به پدر رانمارو خیانت کرده بود. و به همین دلیل اوکامی مطیع اوامر رانمارو بود. این دلیل وفاداری بی‌چون‌وچرایش به سیاه‌جامگان بود. این خیانت دو پسر را به طرز جدانشدنی به‌هم نزدیک کرده بود. مرگ و زندگی آن‌ها را به‌هم پیوند زده بود.

یک دوستی از جنس خون و آتش. همان‌طور که قصه‌ی رانمارو مثل شب‌بحی در شب ناپدید می‌شد، تصاویر چند روز گذشته - خاطره‌ی پسری که در حیاط ایستاده بود، و به سنگ‌هایی که از خون پدرش سرخ شده بودند زل می‌زد - در ذهن ماریکو شکل گرفت.

همان‌طور که قبلاً حدس زده بود این پسر تاکدا رانمارو بود.

البته دیگر یک پسر بچه نبود. حالا مرد جوانی، با هدفی مخوف بود. هدفی که ماریکو کم‌کم درکش می‌کرد.

علی‌رغم میل باطنی‌اش، همچون موجی که به سوی یک ساحل محزون کشیده

شود، کنجکاوی اش کمرنگ شد. در عوض، غمی موقتی در او برانگیخته شد- نوعی همدردی مرددانه. تصویری از رنج از دست دادن همه‌ی اعضای خانواده در برابر چشم‌هایش را نداشت. از دست دادن هر آنچه برایش عزیز است، در یک آن. مادرش. پدرش. کنشین...

اما می‌توانست رخ دهد.

این جنگل در مدت بسیار کوتاهی، این حقیقت را به او آموخته بود. وقتی ماریکو به احتمال چنین خسرانی اندیشید، چیزی بر وجودش سنگینی کرد. آتشی در گلویش زبانه کشید. آتش عدالت.

رانمارو افراد پدرش را کشته بود. و چیو را.

سعی کرده بود ماریکو را بکشد.

و ماریکو هرگز او را نمی‌بخشید.

از او امر اطاعت کن. بذراطمینان بپاش.

وقتی اصلاً انتظارش رو ندارند حمله کن.

رانمارو شمشیرش را از بدن بی‌جان پسر مرده بیرون کشید و راست ایستاد. «با دقت نگاه کن، سانادا تاکئو، این جنگل از ما محافظت می‌کنه. این درخت‌ها- این جوبکوها- همه‌جا هستند. یوکای حافظ جنگل ماست و اگر روزی بخوای فرار کنی، اگه سعی کنی به هر شکلی به ما خیانت کنی، به تو به دیده‌ی محبت‌آمیز نگاه نمی‌کنند.» رانمارو چرخید تا با او رودررو شود. «اما اگه به ما وفادار باشی، یه روز جنگل جوکای به دادت می‌رسه.»

ماریکو به مرد جوان بی‌جان خیره شد. پوستش مثل موم چروکیده شده بود. سمت چپش، اوکامی به حرف آمد. کلماتش مثل نجوایی بر باد رو به نیستی

بودند...

«هیچ وقت فراموش نکن، سانادا تاکئو، در این جنگل، جایی برای پنهان شدن

نیست.»

ستاره‌های چهارپَر

در عرض چهار روز آینده، ماریکو گوش کرد. بدون اعتراض اوامر را اطاعت کرد. متوجه شد که بیشتر اعضای حدوداً بیست نفره‌ی سیاه‌جامگان، در ساعت‌های نامنظمی قرارگاه را ترک می‌کنند و معمولاً با صندوق‌های کوچک مملو از ابریشم برمی‌گردند. با خورجین‌های چرمی پر از سکه‌های ریو طلا و قوطی‌های فراوانی پر از سکه‌های مسی. سپس در پناه تاریکی دوباره بیرون می‌روند، غنائم‌شان را زیر درخت‌ها مخفی می‌کنند. از دید پنهان می‌شوند.

در این جنگل، جایی برای پنهان شدن نیست.

کلمات اوکامی مثل جملات روح‌زده در ذهن ماریکو طنین می‌انداختند. وقتی کسی نگاهش نمی‌کرد لرزه بر اندامش می‌انداختند. باعث می‌شدند برای اولین بار در زندگی ترسش را بپذیرد.

ماریکو متوجه شد در بی‌پروا پذیرفتن ترس‌هایش خردمندی نهفته است. قبول کردن‌شان او را محتاط می‌کرد. باهوش‌ترش می‌کرد. شاید این ترس‌ها در به‌دست آوردن اندکی اطلاعات به او کمک کنند. چیزی که ضامن به نتیجه رسیدن تمام

تلاش‌هایش باشد. هر چیزی که دلهره‌ای را که چهار شب پیش در جنگل جوکای شاهد بود، توجیه کند.

به دنبال راهی برای جلب اطمینان سیاه‌جامگان بود. حتی اگر نمی‌توانست اعتمادشان را جلب کند، حداقل باید در ظاهر تحسین‌شان می‌کرد. بدین ترتیب، می‌توانست مثل ارتش موریانه‌ها که بنا را از داخل نابود می‌کند، راهش را به سوی حقیقت باز کند.

اگر حادثه‌ی جوئکو به او چیزی آموخته بود، این بود که برای به دست آوردن اعتماد رانمارو بهتر است از طریق اوکامی وارد شود. اتحادشان بسیار مستحکم به نظر می‌رسید. اعتمادی که به مرور زمان ایجاد شده بود. افسوس، ماریکو نمی‌دانست چگونه می‌تواند توجه اوکامی را جلب کند. او احساساتش را به سادگی بروز نمی‌داد.

پس باید توجه رانمارو را به تنهایی جلب می‌کرد.

چنان برای تحت تأثیر قرار دادن سرکرده‌ی سیاه‌جامگان تمرکز کرده بود که پنج روز زمان برد تا بتواند عزمش را جزم کند. وارد عمل شود.

و اگرچه ماریکو حالا نقشه‌ای داشت، هنوز نامطمئن بود. تمام وقت آزادش را صرف فکرکردن به جزئیات کرده بود. در نظر گرفتن احتمالات. درحالی‌که همیشه این احتمال را می‌داد- هر لحظه ممکن بود- راز بزرگش فاش شود.

که یکی از سیاه‌جامگان به این واقعیت پی‌برد که او پسر نیست.

دوباره ترس بر او مستولی شد و برای لحظه‌ای او را سر جایش میخکوب کرد. ضعیف‌ترش کرد. تنها چاره‌ی کار این بود که آغوش سرد ترس را بی‌پاسخ نگذارد و آن را تنگ در آغوش گیرد.

این ترس او را پرورش می‌داد.

اراده‌اش را قوی می‌کرد.

ماریکو شانه‌هایش را صاف کرد. افکارش را مرتب کرد.

امروز رانمارو به او توجهی نکرده بود. تا جایی که به او مربوط می‌شد، ماریکو مثل برگِ تنهایی بود در میان باقی برگ‌ها. به او کامی هم امیدی نبود. چاهی عمیق، پوشیده از سال‌های غفلت. فقط دو تن از سیاه‌جامگان هنوز به او توجه می‌کردند - رن و یوشی. اولی در هر فرصتی آزارش می‌داد. دومی هم وظیفه‌ی خود می‌دانست بی‌اهمیت‌ترین چیزها را به او آموزش دهد: چگونه آتش روشن کند، چگونه آب جوش بیاورد، چگونه به دنبال ریشه‌های خوراکی باشد. از شبی که جوئیکو خون آن جوان متجاوز را مکیده بود، ماریکو به حال خود رها شده بود تا به بی - اهمیت‌ترین کارهای قرارگاه بپردازد.

شستن ظرف‌ها. کندن پر پرندگان.

و البته جمع کردن چوب.

عدم توجه فقط اراده‌ی او را راسخ‌تر می‌کرد. به سوی هدف والاتری می‌کشاندش. حالا که با موفقیت به صفوف سیاه‌جامگان نفوذ کرده بود، تلاش می‌کرد تا به مرکز این حلقه راه یابد. فقط بدین ترتیب می‌توانست اطلاعات باارزشی به دست آورد.

و کشف کند چرا برای کشتن او فرستاده شده بودند.

باارزش‌ترین نکته‌ای که در عرض چند روز گذشته گردآوری کرده بود علم به این نکته بود که او کامی، تنها مسلح به یک بو^۱، یک روز در میان صبح‌ها قرارگاه را ترک می‌کرد.

و تا پاسی از شب گذشته برنمی‌گشت.

۱ - Bō: چوب بلندی، معمولاً حدود ۱.۸ متر، که به عنوان سلاح در مبارزه استفاده می‌شود.

نه اینکه غیبتش برای ماریکو مهم باشد. زمانی که گرگ در قرارگاه بود وقتش را در چادرش می گذراند. اما ماریکو این قدر احمق نبود که فکر کند او وقتش را هدر می دهد. این غیبت های مکرر بدون شک حائز اهمیت بودند.

کجا می رفت؟

امکان داشت به ملاقات افرادی برود که نفوذی بر سیاه جامگان داشتند؟ کسانی که آرزوی مرگ ماریکو را در سر می پروراندند.

همان طور که ماریکو احتمالات بی شماری را که پیش رو داشت بررسی می کرد، با کپه ی پارچه ی کنفی چرکی که در خواب پیش پایش گذاشته بودند کلنجار می رفت. دندان هایش را به هم می سایید، تقلا می کرد پارچه ی لوله شده را صاف کند، سعی می کرد یک طرفش را به دیرک بامبو محکم ببندد. یک نفر - احتمالاً یوشی - وسایل لازم را برایش گذاشته بود تا چادر خودش را برپا کند.

ماریکو از یافتن این هدیه به طور غریبی احساس شعف کرده بود.

این چادر نشان می داد که حداقل از دید یکی از سیاه جامگان فرد مفیدی است. کسی که دوست داشت ماریکو آنجا بماند. به یاد خطای رن در برملا کردن نقشه ی رانمارو، در مورد پذیرفتن او به عنوان یک نیروی تازه افتاد. شاید این نشان پیشرفت او در رسیدن به چنین هدفی بود. گرچه برخورد تند و زننده ی رن چیز دیگری نشان می داد، مشخص بود کسی در اردوگاه از این فکر حمایت می کند. حتی به او جایی برای خودش داده بودند. امشب اولین شبی بود که ماریکو روی تلی از سنگ ها و خار و خاشاک نمی خوابید.

البته اگر موفق می شد این چیز لعنتی را برپا کند.

درست کمی قبل از آنکه ماریکو از شدت عصبانیت پارچه ی کنفی را به زیر بوته ها پرت کند، دستی که چند جایش سوخته بود به سمت او دراز شد، و بسته

را از دستش ربود.

یوشی بالای سرش ظاهر شد، چهره‌ی سرخش از خشم گلگون شده بود. «هنوز داری سعی می‌کنی اون چادر رو بزنی؟» روی زمین نشست و پای چوبی‌اش را جای مناسبی پیش روی خودش جابه‌جا می‌کرد. ماریکو مدتی فکر کرد. چندین بار طی روزهای گذشته، خواسته بود از یوشی بپرسد چگونه پایش را از دست داده است. اما داشت یاد می‌گرفت دو چیز را از آشپز عبوس بپذیرد: یوشی بی‌منظور اطلاعات نمی‌داد.

و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد برای کاری عذر و بهانه بیاورد. خجل و کمرو به شوخی گفت: «همون‌طور که تا حالا حتماً متوجه شدی، یوشی - سان، من هیچ‌وقت چنین مهارتی نداشتم. احتمالاً به‌خاطر اینکه هیچ‌وقت چنین فرصتی به من داده نشده بوده. اما حتی در اون صورت هم، حس می‌کنم یه چیزی کمه.»

یوشی دیرک‌های بامبو و کلاف‌های به‌هم بافته را با پاهایش زیر و رو کرد. «کی اینها رو بهت داده؟» لب پایشن اخم‌آلود آویزان شد. «فکر کردم کار شماست.» ماریکو پلک زد. «اما اگه کار شما نبوده، پس شاید کار رن بوده.» ماریکو به تلخی گفت: «دائماً به فکر رفاه و آسایش منه.» به محض پی‌بردن به موضوع، چین و چروک پیشانی کک‌مکی یوشی محو شد. «دوتا از تکه‌های مهم چارچوب رو کم داری.»

شاید واقعاً رن این چادر را برایش گذاشته بود. و حتماً از دیدن ناامیدی ماریکو در انجام این کار غیرممکن خوشحال شده بود. رن، همان ابلیس کوچک رقت‌انگیز. «از دستش عصبانی نباش.» یوشی لبخند نصف‌ونیمه‌ای تحویلش داد. «رن» زندگی خیلی سختی داشته. بیشتر از اون که یه ابلیس باشه یه گربه‌ی زخمیه.

ماریکو زیر لب گفت: «گربه‌های زخمی هم می‌تونند چنگ بزنند.»
 «حق با تونه.» خندید. «تیکه‌هایی که کم داری رو برات می‌آرم.» یوشی پشت
 چشمی نازک کرد و با دقت نگاهش کرد. «هنوز نظرت رو به هاروکی نگفتی؟»
 ماریکو که کمی معذب شده بود برگشت. «نه.»

«وقتی من دارم چادرت رو می‌زنم برو و بهش بگو.» طوری صحبت می‌کرد
 گویی ماریکو بی‌هیچ چون و چرا دستورات او را اجرا خواهد کرد.
 حس عجیبی آمیخته به آسودگی و نگرانی در او موج می‌زد. بدون شک دوست
 نداشت به او دستور بدهند. اما برای کسی - هر کسی - که به او اهمیت می‌داد ارزش
 قائل بود.

علی‌رغم مخالفت ذهنش، قلب ماریکو نمی‌گذاشت یوشی را دوست نداشته
 باشد. گفت: «شاید تو نباید کمکم کنی. شاید کسی تصمیم بگیرد اذیت کنه و
 چارچوب چادرت رو بدزده.»

یوشی خنده‌ی ناهنجاری سر داد. «کسی؟»
 ماریکو در جواب خندید: «نمی‌گم کی. اما شاید بعضی‌ها بخوان محبتی رو
 که به من می‌کنی تلافی کنند.»

«هیچ کس جرأتش رو نداره. مگر اینکه اون یه نفری که تو در موردش صحبت
 می‌کنی بخواد از گرسنگی بمیره. شما پسرهای احمق حتی نمی‌دونین چطوری
 برنج رو درست بپزید، چه برسه به اینکه بخواهید یه چیز درست و حسابی درست
 کنید.» با گفتن جمله‌ی آخر، یوشی او را به سمت تپه‌ی کوچکی که در سمت
 راستش بود هل داد. سپس بسته‌ی پارچه‌ی کنفی را غلتاند و به قصد پیدا کردن
 رن و تکه‌های گمشده‌ی بامبو، دوباره سر پا ایستاد.

اضطراب بر ماریکو چیره شد. لحظه‌ای فکر کرد دستورات یوشی را نادیده بگیرد.

یا اینکه بعداً به او دروغ بگوید. اما آشپز خشن به حقیقت پی خواهد برد، و از پی‌بردن به این مطلب که دیدار ماریکو و آهنگر یک روز دیگر به تأخیر افتاده خوشحال نخواهد شد. حالا بگذریم که این حیلۀ غیرضروری ننگ‌آور است. نکته اینجاست که خدعه و نیرنگ به خودی خود ماریکو را آزار نمی‌داد. ماریکو ضرورت به کارگیری حیلۀ و نیرنگ را، خصوصاً وقتی پای جان در میان باشد، درک کرده بود. اما دروغ‌های شاخ‌دار چیز دیگری است. در نتیجه، آهی کشید و به سمت تپه‌ی کوچک آن حوالی به راه افتاد. به سمت دودی که از رأس دیوار پارچه‌ای بلند می‌شد کشیده شد. [برآمدگی سنگ بلندی بر یک طرف تپه سایه انداخته بود - این یکی از برآمدگی‌های کوچک بسیاری بود که مثل قلعه‌ی برفی کوهی در دوردست به نظر می‌رسید. روز دومی که آنجا بود، ماریکو به موقعیت استراتژیک قرارگاه سیاه‌جامگان پی برده بود. مجموعه برآمدگی‌ها مثل استحکامات طبیعی بودند که مانع حمله‌ی کسی به جناح آن‌ها می‌شدند.]

پاشنه‌هایش را در زمین نرم فرو کرد و به سمت بالا فشار داد، شیب تند ساق پاهایش را می‌آزرد. همان‌طور که ماریکو راه می‌رفت، ذهنش به غرغر کردن‌های بی‌پایانش ادامه داد.

این یوشی بود که برای اولین بار ترغیبش کرده بود ایده‌ی ستاره‌ی چهارپر را به آهنگر سیاه‌جامگان ارائه دهد. به او گفته بود ایده‌اش ارزش این کار را دارد. حتی یک‌بار هم او را احمق خطاب نکرده بود یا تلاش‌هایش را به دردنخور یا نامناسب ندیده بود. احساس عجیبی بود که یکی از دشمن‌هایش جزو اولین کسانی باشد که ایده‌هایش را تحسین می‌کند.

ماریکو مقابل دیوار پارچه‌ای دودزده مکث کرد، نفس عمیقی کشید. در آخرین لحظه به خودش قوت قلب داد.

با صدایی خشن گفت: «سلام؟»

وقتی سروکله‌ی آهنگر از پشت دیوار پارچه‌ای جینماکو^۱ اش پیدا شد، ماریکو نفس فروخورده‌اش را رها کرد و سعی کرد آرامش خود را به دست آورد.

[هاروکی آهنگر همان پسری بود که شب اول در میخانه متوجه حضورش شده بود. همانی که پوست براقی داشت و به نظر می‌رسید از میان قصه‌ی بچه‌ها بیرون کشیده شده است، قصه‌ی پسری که با چتری از جنس کاغذ روغنی در میان ابرها در آسمان شناور است. ماریکو به یاد آورد او را در حال تماشای برگ‌هایی که در میان درختان افرا با نوعی آرامش فرازمینی به رقص درآمده بودند، دیده بود] حداقل این پسر مثل رن، آزار و اذیت ماریکو را وظیفه‌ی خود نمی‌دانست. به هر حال ماریکو امیدوار بود.

[هاروکی پسری قدبلند و لاغر، با صورتی کشیده و چشم‌های فاصله‌دار بود. چتری جلوی موهایش زیادی کوتاه شده بود و با مدل موی سامورایی‌اش همخوانی نداشت. تار موهایش صاف و پریشان بودند. به نظر می‌رسید فقط دست‌ها و هاچیمایک‌اش دوده‌ای باشند. در سکوت ماریکو را برانداز می‌کرد. نه از آن سکوت‌های منتقدانه. نه حتی سکوتی که رنگ کنجکاوی داشته باشد.] تنها به او فرصت داد که اول حرف بزند.

«یوشی گفت...»

«منتظر بودم بینم کی می‌آی اینجا.» چشم‌های هاروکی خندید، صدایش بشاش و صریح بود. «یوشی هفته‌ی پیش موضوع تو رو بهم گفت.»

ماریکو، متعجب، خشکش زد. «نمی‌دونستم تو هم در جریان.»

«چیزی که همه اینجا زود یاد می‌گیرند اینه که همه‌چیز رو نباید به یوشی گفت.»

۱- جینماکو نام نوعی پرده است که در برپا کردن قرارگاه‌های نظامی در ژاپن مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

می‌شه گفت اون خبرکشی رو از غذاهاش هم بیشتر دوست داره.» هردو دستش را با پارچه‌ای که از کمر بند چرمی سیاهش آویزان بود پاک کرد. سپس عرق گردنش را خشک کرد. وقتی یقه‌ی کوسوده‌اش برگشت، آثار زخم، که مثل انگشتان هیولایی گول‌پیکر شانه‌اش را در بر گرفته بودند، آشکار شدند.

به طرز فجیعی پشتش را شلاق زده بودند.

پیش از آنکه سوال نامربوطی پرسد به خودش آمد. و سؤال‌هایی پرسید که به جواب‌شان احتیاج نداشت.

من نباید / اهمیت بدم. من / اهمیت نمی‌دم.

تعظیم کوتاهی کرد. «اسم من هاروکی‌ئه.»

ماریکو خودش را آماده و تعظیم کوتاهی کرد. «سانادا تاکئو.»

«می‌دونم.»

لب‌هایش را به هم فشرد. برای مردها همیشه لازم بود ثابت کنند که بیشتر از اطرافیان‌شان می‌دانند؟ «فکر کنم یوشی دلیل اومدنم رو هم بهت گفته.»

«بهم گفت تو می‌خوای چیزی نشونم بدی.»

از زیر بار جواب دادن طفره می‌رفت. رفتاری که ماریکو را بلافاصله محتاط کرد.

گفت: «و تو... کنجکاو نشدی؟»

هاروکی لبخند ملایمی زد. «تو خیلی سؤال می‌پرسی. نه، من کنجکاو نشدم. منتظر بودم هر وقت آماده بودی بیای پیشم.» دوباره منتظر ماند ماریکو حرف بزند. زمان آن فرا رسیده بود که از نگرانی‌های بی‌موردش دست بردارد؛ هر کس به او می‌رسید نقشه‌ای برایش نکشیده بود. نباید نگران باشد چرا هاروکی آهنگر به او لبخند می‌زند. یا او را مرخص می‌کند. یا یوشی به او گفته بود ایده‌اش جالب

است. و این تنها راه پی بردن به این مسئله بود که آیا او و یوشی درست می گفتند یا نه.

ماریکو سرش را بلند کرد و نگاهی با نگاه هاروکی تلاقی کرد. «می خواستم ببینم تو می تونی یه جور... کونای برای من بسازی.»
 «یه خنجر برای پرت کردن؟» بار دیگر ماریکو را برانداز کرد، اما ماریکو چیزی از حالت چهره ی او دستگیرش نشد. «برای خودت؟»
 نهائیتاً. بله.

نفس عمیقی کشید. «نه. برای من، نه. منظورم یه کونای براساس طرح من بود. که پره هاش زیاد باشه.» همان طور که توضیح می داد، روبه روی هاروکی خم شد و با یک تکه چوب کوچک شروع به کشیدن طرح اولیه روی خاک کرد. «تقریباً به شکل دایره.» چیزی که او کشید در نگاه اول شبیه خورشیدی بود که شش شعاع ماریپیش از آن دور می شدند. «اگه تیغه ها رو در یک جهت قوس دار کنی، خنجر به حالت دورانی پرتاب می شه و به همین دلیل سریع تر و دورتر می ره.»
 هاروکی کنارش خم شد. طرحش را با دقت بررسی کرد.

بعد از مدتی گفت: «ساختنش سخته. و میزان فولاد مورد نیاز برای ساختنش گرون درمی آد، خصوصاً برای سلاحی که یه جنگجو ممکنه از دست بدتش.»
 «نظرت چیه به جای فولاد از آهن استفاده کنی؟ از فولاد نرم تر و ارزون تره.»
 چشم های هاروکی برای بار دوم روی طرح ماریکو چرخید. هنوز فکر می کرد. «حتی اگر از آهن ساخته شه، ساختن چنین سلاحی زمان زیادی می بره. متأسفم. هر کدوم از این تیغه ها باید به طور جداگانه برش بخورند و تیز بشن.»

ماریکو سرش را به علامت تأیید تکان داد، کوشید تا نومییدی اش را فرو برد. در اختیار داشتن چنین سلاحی به دلایل مختلف، که او می کوشید اکثرشان را در

تاریک‌ترین زوایای ذهنش پنهان کند، می‌توانست مزیتی برایش تلقی شود. البته فعلاً. اما پیش از آنکه تسلیم نومیدی شود، اراده‌اش را تقویت کرد. فکری به خاطرش رسید:

ضعف واقعی ضعف روحیه است.

حاضر نشد به این راحتی تسلیم شود. «نظرت چیه یه قالب براش درست کنیم؟ یا حتی تعداد پره‌ها رو کم کنیم.» ماریکو با شاخه‌ای که در دست داشت زمین را صاف کرد و طرح دیگری به جای طرح قبلی کشید. «می‌شه اول تو موم قالب‌گیری کرد، مثل نوک پیکان. این‌طوری راحت‌تر می‌شه تیزشون کرد.» هاروکی ایستاد. دور طرح جدید چرخ می‌زد، سرش به‌نشان تأمل کج شد. خیلی ناگهانی، آهنگر دست از قدم زدن برداشت. گفت: «با من بیا.» لحن صدایش خشک بود. از تپه پایین رفت، پاهای درازش سرعتش را زیاد می‌کردند. ماریکو دوید تا به او که با گام‌های بلند به سمت چادر دیگری در آن-سوی تپه می‌رفت برسد. یک چادر بزرگ، با نگهبانی جلوی در ورودی‌اش. چادری که ماریکو از روز اولی که برخلاف میلش به قرارگاه سیاه‌جامگان آورده شده بود سعی کرده بود به آن دسترسی پیدا کند. چادر تاکدا رانمارو.

جلوی در ورودی، چند نفر از اعضای جوان سیاه‌جامگان مشغول تماشای بازی گو^۱ دو نفر از سربازان کارآزموده و قدیمی بودند. به نظر می‌رسید همه روی نتیجه‌ی بازی شرط‌بسته بودند، سکه‌های مسی و نقره در گوشه‌وکنار حصیر تاتامی به چشم می‌خوردند. چند سکه‌ی کوچک دیگر که کنار جاده افتاده بودند توجه کسی را به خود جلب نمی‌کردند. ماریکو یکی از آن‌ها را زیر صندلش سراند، که

۱- گو، یا وی‌چی از قدیمی‌ترین بازی‌های تخته‌ای است. این بازی به صورت دو نفره انجام می‌شود.

بعداً یواشکی در جیش بگذارد.

ممکنه یه وقت به پول احتیاج پیدا کنم.

قبل از آنکه ماریکو فرصتی برای برداشتن سکه پیدا کند، هاروکی کنار در ورودی، منتظر او ایستاد. ماریکو، با لبخند به ظاهر معصومانه‌ای، پیش رفت و سکه‌ی مسی را به سرعت با صندل حصیری‌اش کشید و با خود برد. پیش از آنکه ماریکو کنار هاروکی بایستد آهنگر شروع به صحبت با رانمارو کرد. برخلاف برداشت اولیه‌ی ماریکو، آهنگر اهل اتلاف وقت نبود. «پیشنهادش بد نیست. خود سلاح کوچیک از آب در می‌آد. اما سبک. خیلی راحت‌تر از یه کونای سستی می‌شه باهاش هدف‌گیری کرد. اما ارزش وقت و هزینه‌ای که صرف ساختش می‌شه رو نداره.»

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان از دیدن آن‌ها اصلاً متعجب نشد. از نتیجه‌گیری هاروکی هم تعجب نکرد.

همان‌طور که ماریکو حدس زده بود، یوشی درباره‌ی اختراع ماریکو به رانمارو گفته بود.

ماریکو دهان باز کرد حرفی بزند. که گستاخانه توسط فردی که تازه وارد چادر شده بود به جلو رانده شد. تازه‌واردی که قبل از آنکه دیده شود بوی تنش از حضورش خبر می‌داد.

بوی سنگ گرم و دود چوب.

به لطف خدایان باستان، وقتی او کامی با آرنجش به پهلوی ماریکو کوبید که راهش را باز کند، او موفق شد تقریباً سرجایش بماند و زمین نخورد.

«صمیمانه عذرخواهی می‌کنم.» درحالی‌که ماریکو تمام سعی‌اش را می‌کرد که لحنش خیلی ریشخندآمیز نباشد، به او کامی گفت: «فکر کنم دیدن چیزی که دقیقاً

روبه‌روته خیلی سخت باشه.»

خب، سعی خودش را کرد.

«نه.» چهره‌ی او کامی در سکوت او را به مبارزه می‌طلبید، وقتی نگاهی به او انداخت چشم‌هایش می‌درخشیدند. «دیدمت.» برای یک لحظه، ماریکو فکر کرد نشانی از تفریح و سرگرمی در هل دادن او کامی بود. «حتی اگه ندیده بودمت، بدون شک بوت می‌اومد. آخرین باری که خودت رو شستی کی بود؟»

همان حس وحشتناک مورد تمسخر قرار گرفتن ماریکو را در بر گرفت. شیرانه و بی‌رحم. حس کرد از اطرافیانش خیلی کوچک‌تر است. خیلی کمتر از خیلی چیزها وقتی که تمام آرزویش این بود که خیلی بلندتر، قوی‌تر و شجاع‌تر باشد. از اینکه خودش باشد ترسید. ترسید این مردها ببینند هر قدمی که هر روز بر می‌دارد دروغ است.

کافیه. الان وقت ضعیف بودن نیست.

به جای آنکه اجازه دهد ترس خردش کند، از آن نیرو گرفت.

ترس در درونش جمع شد. گلویش را می‌فشرد.

تبدیل به خشم می‌شد.

نه. فرصت نداشت از دست او کامی عصبانی باشد. از دستش عصبانی بودن

به معنی توجه کردن به اوست.

ماریکو لب‌هایش را به هم فشرد و به پشت عضلانی لاغری که روبه‌رویش بود با خشم خیره شد. وقتی او کامی متوجه شد او در مقابل رفتار تحریک‌آمیزش سکوت کرده، از سر شانهاش به دقت نگاهش کرد. سردرگمی نمایان بر صورتش ارزش زحمتی که ماریکو به خود می‌داد را داشت.

با حواس پرتی دستش را لای موهایش برد، گرگ به یک گوشه‌ی چادر لغزید

و روی توده‌ای کوسن ابریشمی جای گرفت. سپس چشم‌هایش را بست و نظامر کرد استراحت می‌کند.

بدون توجه به میل آشکار دوستش به خوابیدن، رانمارو از اوکامی پرسید: «هانامی^۱ چطور بود؟»

در سمت راستش، ماریکو شنید که هاروکی آهی کشید. اوکامی به قضاوت خاموش آهنگر بی‌اعتنا بود. «همون‌طور که انتظار می‌رفت.» و با خمیازه‌ای، در کوسن‌ها فرو رفت.

هانامی؟

عجیب نبود این پسر تنبل که اهمیت زیادی به شرافت نمی‌داد به بدنام‌ترین محله‌ی خوشگذرانی در ایناگو رفت و آمد داشت. حداقل، این جوابی به سؤال ماریکو بود که می‌خواست بداند گرگ یک روز در میان کجا غیش می‌زند. بلافاصله بعد از این کشف جدید یک سری سؤال متفاوت از ذهنش گذشت. فاصله‌ی ایناگو از جنگل چند ساعت سواری بود.

ماریکو به‌طور غیرارادی پرسید: «تو رفتی ایناگو؟ چرا باید این همه مسیر رو طی کنی که فقط بری هانامی؟ مگه این نزدیکی‌ها عشرتکده پیدا نمی‌شه؟» به تمسخر جواب داد: «عشرتکده؟ معلومه که ارباب بی‌ریش ذهنیتی در مورد لذت‌های دیگه‌ای که اونجا عرضه می‌شه نداره.» اگرچه که چشم‌های اوکامی بسته بودند، یک طرف لب‌هایش بالا رفتند. رانمارو در جوابش اخم کرد. ماریکو به خشم آمد. «اگرچه هیچ‌وقت شخصاً هانامی رو ندیدم، خیلی خوب می‌دونم چه اتفاقی اونجا... می‌افته.» «دروغگو.»

ماریکو دست به سینه ایستاد. خشم در وجودش زبانه می‌کشید. با این وجود تصمیم گرفت سکوت اختیار کند، چرا که متوجه شده بود این بهترین جواب در چنین موقعیت‌هایی است.

وقتی می‌دانست کلمات به کارش نخواهند آمد.

چشم‌های سیاه او کامی ناگهان باز شدند. ماریکو باید می‌پذیرفت که این یک شاهکار تحسین‌برانگیز بود. چگونه می‌توانست در یک آن از یک بی‌احساس معمولی به هوشیار کامل تغییر کند. «جالبه.» بلند شد. به سمت او سر خورد، بار دیگر به دنبال نقطه ضعف ماریکو گشت. «من بهت گفتم دروغگو و تو چیزی برای رد ادعای من نمی‌گی. با توجه به اهمیتی که برای چیزهای شرافتمندانه قائلی، غیرعاده.»

با نزدیک‌تر شدن او کامی به ماریکو، نگرانی‌اش بیشتر می‌شد و بیشتر دلش می‌خواست عقب‌نشینی کند. گاهی او کامی او را بی‌حجاب‌تر از آنی می‌دید که ماریکو کنارش راحت باشد.

دوباره دلش آشوب شد. و آزرده‌گی به خشم تبدیل شد.

من تسلیم احساساتم نمی‌شم.

او کامی به چشم‌های ماریکو زل زد تا او را از رو ببرد، درست همان کاری که شب اول آشنایی‌شان انجام داده بود. بی‌توجه به میلش برای گریختن، ماریکو تغییر رویه نداد.

به آرامی گفت: «مشخصه که تو کوچک‌ترین ذهنیتی از هانامی نداری. تو به همون راحتی که نفس می‌کشی دروغ می‌گی، با این حال ادعا داری که برای شرافت بیش از هر چیز دیگه‌ای ارزش قائلی.» خنده‌اش پر صدا بود. «دیگه چه اسراری تو اون کله‌ی آرومت قایم کردی، سانادا تاکئو؟ چطوری می‌شه اونا رو از تو دزدید؟»

نجوا می کرد، چشم هایش مثل یخ سیاه می درخشیدند.

خون به گردن و صورت ماریکو دوید. مثل سابق، ترسش را به آتش خشم تبدیل کرد. به نوعی گرمای عجیب که در فضای بین آنها شروع به چرخیدن کرد.

«تو نمی دونی من کی ام و از کجا اومدم.» همان طور که حرف می زد می لرزید.

«و هرگز نمی فهمی کجا می خوام برم.» تا جایی که جرأت داشت تهدیدش کرد.

اوکامی با خونسردی لبخند زد. قدرشناسانه. «عصبانیت کردم؟»

رانمارو مداخله کرد: «عصبانیت می تونه چیز خوبی باشه.» چهره اش احساساتش را بروز نمی داد. «می تونه تو رو سخت کنه. قوی ترت کنه.»

«شاید نوع قدرت من با مال تو فرق داشته باشه. شاید مال من به سبکی یه پر باشه.» به کشندگی یه ایده. دست هایش زیر نگاه آنها همچنان می لرزید، با این حال نگاه خیره ی دقیق اوکامی را بی پاسخ نگذاشت.

گرگ سری به علامت تأیید تکان داد، اما ماریکو نشانی از تمسخر در آن ندید.

تنها همان قدرت عجیب. مثل اینکه واقعاً موافق بود. «خشم رو مهار کن، سانادا تاکئو. خشم احساسیه که بقیه ی احساس ها رو مسموم می کنه.»

«من عصبانی نیستم. شاید اون قدری که فکر می کنی من رو خوب نمی شناسی.»

ماریکو دلش سکوت می خواست، مصمم بود بیش از این با او بحث نکند.

بحث کردن با اوکامی مصداق کوشش برای گرفتن دود بود.

تنها پاسخ اوکامی خنده ی نصف و نیمه ی دیگری بود که جای یک زخم سفید بر آن افتاده بود. اما از آن خنده های سرزننده و شوخ نبود. نه. علی رغم تلاش هایش برای شوخی های نیشدار، گرگ اهل شوخی نبود. ابداً. این پسر دوست داشت آتش افروزی کند و از دور به تماشا بنشیند. خشم ماریکو به سرعت به خصومت تبدیل شد. این نکته که اوکامی می توانست با تلاشی اندک چنین احساسات شدیدی

را در او برانگیزد آزارش می‌داد.

رانمارو بین آن‌ها قرار گرفت. از هم جدای‌شان کرد. شور و حرارت موجود در هوا را پراکند. گفت: «باهات یه معامله می‌کنم، ارباب بی‌ریش. اگه به هاروکی کمک کنی یه راهی برای ساختن این... اسمش چی بود؟»

آهنگر حرکتی کرد تا پاسخ دهد، کلمات روی لب‌هایش نقش بسته بودند. پیش از آنکه هاروکی فرصت صحبت کردن پیدا کند، ماریکو تند و کوتاه جواب داد: «ستاره‌ی چهارپر.» توجهش هنوز معطوف اوکامی بود که به کنج آراسته به کوسن و بالش نرمش برگشت و دست‌هایش را زیر سرش به یکدیگر گره کرد. در این لحظه، لازم نبود ماریکو نگاهش را از او بگیرد. همان‌طور که قبلاً هشدار داده بود، ماریکو نباید گردنش را جلوی یک گرگ بگیرد.

رانمارو، متفکرانه ادامه داد. «یه ستاره‌ی چهارپر بساز و دفعه‌ی بعد که اوکامی به هانامی سفر می‌کنه، ما هم باهاش می‌ریم.» با شنیدن این جمله، اوکامی بلند شد، علی‌رغم آثار دلخوری، بسیار موقر بود. وقتی رانمارو پوزخند دلپذیری زد، لبخند خبیثانه‌ای بر چهره‌ی رن نقش بست. کاملاً مشخص بود که این پیشنهاد تازه‌شکل گرفته برای سرکرده‌ی سیاه‌جامگان جذابیت داشت. شاید به این دلیل ساده که می‌توانست عصبانیت بهترین دوستش را برانگیزد. کاری که ماریکو حدس می‌زد آسان نباشد.

در پاسخ، اوکامی با دندان‌های به هم فشرده، نزدیک‌تر شد. یک تهدید خاموش. ماریکو نمی‌توانست تشخیص دهد این به نفع ماریکو بود یا رانمارو. اهمیتی هم نمی‌داد. چون آزدن گرگ برای او هم جذاب بود. نیشخند رانمارو پهن‌تر شد. «وقتی به هانامی رسیدیم، می‌تونیم - اون شب چی

گفتی، ارباب بی ریش؟ - بهت یاد بدیم چطوری از این چیزها لذت ببری.»
 وقاحت آشکار کلامش رنگ از رخسار ماریکو پرانند. «من... فکر نمی‌کنم لازم
 باشه.» نگاهش به سرعت دور چادر گشت؛ رنگش زرد شد. «قبلاً هم گفتم، من
 خوب می‌دونم تو هانامی چه اتفاقاتی می‌افته و...»
 اوکامی گفت: «وقتی می‌خوای دروغ بگی، اول بالا رو نگاه نکن. خدایان
 باستان کمکت نمی‌کنند.»

«دفعه‌های بعدی، حواسم رو جمع می‌کنم.» ماریکو تلافی جویانه به سرعت
 پاسخ داد. کوتاه. نگاهش بر زخمی که لب اوکامی را قاچ کرده بود خیره ماند.
 «داشتم قول می‌دادم اشتباه قبلی شون رو جبران کنم.»
 ابروهایش از تعجب بالا رفتند.

«این دفعه، به جای اینکه یه هشدار ساده بهت بدم قول می‌دم زبونت رو ببرم.»
 وقتی این جمله از دهانش خارج شد ماریکو تقریباً به نفس نفس افتاد.
 این‌ها حرف‌های یک آدم دیگر بودند.
 وحشی. خطرناک. بدون ترس.

شاید سانادا تاکنو دل‌وجرئت بسیار بیشتری از هاتوری ماریکو داشت. شاید
 تاکنو حاضر بود برای به دست آوردن احترام و جایگاه اجتماعی خطر تنبیه شدن
 را بپذیرد. اگرچه قلب ماریکو به شدت می‌زد، حالت چهره‌اش را ثابت نگه داشت.
 بی حرکت.

گرگ چشمش را تنگ و با دقت نگاهش کرد. ماهیچه‌های کنار فکش منقبض
 شدند. ماریکو جرأت نداشت حدس بزند این ناشی از برآشفستگی بود یا سرگرمی.
 مدتی به سکوت سنگینی گذشت. سپس رانمارو خندید. با صدای بلند. خنده‌ای
 از سر بی‌فکری و بی‌توجهی. متفاوت از تمام خنده‌های قبلی‌اش بود. حتی هاروکی

و رن هم از صدای خنده‌اش تکان خوردند. وقتی شکنجه‌گر ماریکو به خاطر بی‌احترامی‌اش خواست هلش بدهد، جا خالی داد. رن جلو رفت، قصد داشت به او درسی بدهد. اصرارش ماریکو را مجبور کرد به محدوده‌ی اوکامی یا رانمارو وارد شود.

بی‌ملاحظه، به سمت چپ رفت.

کنار پای صندل‌پوشش، یک سکه‌ی مسی چشمک می‌زد. پیش از آنکه اوکامی برای برداشتن سکه خم شود لحظه‌ی پراضطرابی گذشت. وقتی لبخند نیش‌داری به ماریکو می‌زد از جایش تکان نخورد. ماریکو بر ترس و آشفته‌گی خود غلبه کرد، هلش داد. وقتی این‌قدر نزدیکش ایستاده بود که بوی دود چوب روی لباس‌هایش به مشام ماریکو می‌خورد، سکه را به ماریکو برگرداند. گرمای بدنش را حس کرد.

ارتعاش و وزوز کندی بنا کرد به دورش شکل گرفتن. ماریکو به سرعت بر خود مسلط شد که عقب‌نشینی نکند و قدردان سایه‌هایی بود که رنگ گونه‌هایش را پنهان می‌کردند.

پس این ناشی از خشم بود؟ آیا خشم توانایی اوکامی را فعال می‌کرد؟ از دستش عصبانی بود؟ خوشحال بود؟ چرا تعبیرکردن رفتار این پسر لعنتی این‌قدر برایش سخت بود؟

باملایمت گفت: «پس حالا دزد هم شدی.» نگاه سیاهش سرشار از نوری اسرار-آمیزی بود. «ستاره‌ی چهارپرت رو بساز. جایزه‌ات رو برای رفتن به اینا کو بگیر. اما وقتی موفق شدی احساس خوشبختی نکن. خیابونای شهر سلطنتی به اندازه‌ی من سخاوتمند نیستند.»

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان صبر کرد تا رن، هاروکی و سانادا تاکنو در گوش‌رس نباشند. نگاه کوتاهی به بهترین دوستش انداخت. کسی که از تاریک‌ترین دوره‌های زندگی‌اش تا به حال نزدیک‌ترین رازدارش بود.

رانمارو پرسید: «نظرت در مورد نیروی تازه‌مون چیه؟»

پیش از پاسخ دادن اوکامی به سوی ورودی چادر اخم کرد. «اون... خیلی باهوشه. و به همون اندازه هم عجیبه.»

«پس، به طرز عجیبی باهوشه.»

«دوتا خصوصیتی که باعث نگرانی می‌شن. بهش اعتماد ندارم.»

«برای چی بخوایم بهش اعتماد کنیم؟» رانمارو کوسن ابریشمی را روی زمین خاکی انداخت، سپس بر تخته‌های سنگی پوشیده از حصیر در امتداد یک میز کوتاه نشست، «بااین حال عجیبه که تو به چنین چیزهایی توجه می‌کنی.»

اوکامی همان‌جا ایستاد. «این رو باید تو ایناگو و لش کنیم. تو کوچه پس کوچه‌های اونجا یه روز هم دووم نمی‌آره.»

رانمارو شانه بالا انداخت. «یا شاید بهتره بسپریمش به جنگل.»

«شاید.» به نظر نمی‌رسید گرگ متقاعد شده باشد.

رانمارو از نگاه کردن به تخته سنگ دست برداشت. «مشکوکی چیزی بدونه؟»

«نه، اما حضورش من رو... معذب می‌کنه. نمی‌دونم چرا خواستی بیاریمش

اینجا. چرا فکر کردی ملحق شدنش به افرادمون مفیده.»

رانمارو مکث کرد. هردو می‌دانستند افراد زیادی نمی‌توانند گرگ را معذب

کنند. اوکامی در طول مهم‌ترین سال‌های زندگی‌اش به‌طور تأثیرگذاری دیگران را

معذب، بر آن پافشاری و از پیامدش بهره‌برداری کرده بود.

خم کردن اراده‌ی کسانی که در کشاکش هستند بسیار ساده‌تر است.

رانمارو گفت: «سانادا تاکئو با بقیه‌ی سیاه‌جامگان متفاوت، سردرگمی‌اش من رو کنجکاو می‌کنه. این قدر باهوشه که می‌تونه وجودش برای هدف ما بسیار مفید باشه.» دوباره مکث کرد. «چه چیزی در موردش تو رو معذب می‌کنه؟ برای همه عجیبه که این موضوع بی‌اهمیت تو رو به دردسر انداخته.» لب‌خندی بر لب‌هایش نقش می‌بست. «یا کسی که تو رو بارها به مبارزه طلبیده هنوز غیرقابل کنترل باشه.»

اوکامی برای مدتی چیزی نگفت. در نهایت با صدایی که به طور غیرقابل توضیحی مردد بود پرسید: «پسره تو رو معذب نمی‌کنه؟ باعث نمی‌شه... از خودت سؤال‌های عجیب بپرسی؟»

رانمارو جواب داد: «نه، نه بیشتر از سؤال‌های همیشگی. موافقم که عجیبه. اما رن رو دیدی؟»

اوکامی گفت: «رن پسریه که بین دو دنیا سرگردونه. وقتی پدر و مادر کسی رو جلوی چشم‌هاش سلاخی می‌کنند احتمال رخ دادن یه همچین چیزایی هست. بدون شک رن آدم عجیبی می‌شه.»

«خب، ممکنه برای سانادا تاکئو هم اتفاق مشابهی افتاده باشه.»

«ممکنه. اما بعیده. بی‌تجربه‌تر از اونیه که چنین چیزهای وحشتناکی رو به چشم دیده باشه. دیدی چقدر طول کشید یه چادر بزنه؟»

«فکر کردم تو اون چادر رو گذاشتی که امتحانش کنی.»

«اون مسئله‌ی مهمی نیست. برای کسی به این باهوشی، سانادا تاکئو باید خیلی زودتر از اونکه یوشی بهش بگه متوجه کمبود قطعات می‌شد. واضحه که این پسر هیچ‌وقت خودش تو زندگی کاراش رو نکرده. به‌طرز نگران‌کننده‌ای لوسه. مثل پسر یک مرد پولدار - که اهل کتاب و احمقه.»

رانمارو آهی کشید. «پس، کار رو به تو واگذار می‌کنم. هر تصمیمی که در موردش بگیری، چه موندن چه رفتن، من باهاش موافقم.» ابروی چپش بالا رفت. «اما مسئولیتش تو ایناکو با توئه. با مخالفتی که امروز باهاش کردی امتیاز این مسئولیت و تصمیم‌گیری رو برای خودت کسب کردی. اگه به جای تو بودم، بیشتر از این‌ها حواسم رو جمع می‌کردم که به سانادا تاکئو اجازه ندم بیش از حد بهم نزدیک بشه.» اوکامی با این حرف چرخید، واضح بود تصمیم داشت این نظریه را رد کند. اما رانمارو دستش را بالا برد، قبل از آنکه حرفی بزد کلامش را قطع کرد. «تاکئو رو همون‌طور که قول دادیم به چایخونه ببر، بعد هر کاری خواستی باهاش بکن.» رانمارو یک برگه‌ی سفید کاغذ و اشی را صاف کرد و شروع به مالیدن یک قلم خیس در مرکبدان کنارش کرد. «اگرچه که مایلم اجازه بدیم تاکئو اینجا بمونه، چون، علی‌رغم عقاید زیرکانه‌ی عجیبش، ممکنه ثابت کنه عنصر باارزشیه.»

اوکامی سریع جواب نداد.

«حالا می‌بینیم.»

شعله در مه

میخ پرهای طلایی و آب‌های گلبرگ صورتی

ایناکو.

[شهر صدها پل طاق‌دار و هزاران درخت گیلاس. شهر گل و عرق و گنداب. شهر درناهای طلایی و غروب‌های کهربایی. شهر اسرار.]

شهر سلطنتی از آخرین دیدار کنشین در طول چهار سال گذشته تغییر کرده بود. آشکارا بزرگ‌تر شده بود. حاشیه‌ی ایناکو حالا از زمین‌ها و جنگل‌هایی که در گذشته مرز کمربندی شهر را مشخص می‌کردند فراتر می‌رفت. رودخانه‌ی روان آرامی پوشیده از شکوفه‌های مرده در میان شهر می‌خزید. آب‌های پوشیده از گلبرگ‌های صورتی‌اش مثل حرکت قلموی نقاشی سقف‌های کاشی‌کاری‌شده را در دو سوی ساحل از هم جدا می‌کردند؛ سفال‌های آبی - خاکستری برجسته، مثل دریای برآمده، با طوفانی این‌سو و آن‌سو پرت شده بودند.]

مادر کنشین یک بار گفته بود تمام قصه‌ی شهر سلطنتی را کاشی‌های سقف‌هایش می‌توانند به تنهایی تعریف کنند. [سفال خمیده مشخص‌کننده‌ی جایی بود که

بزرگ‌ترین بخش‌های ایناکو به فقیرترین شاهراه‌هایش تبدیل می‌شدند. جایی که کاشی‌های گرد و زوایای درخشان در خرابی‌های غبارآلود و کوچه‌های لگد-خورده‌اش فرو می‌رفتند. آن‌ها در بخش‌هایی از شهر محو می‌شدند که کنشین هرگز تردد نکرده بود. تعداد پشت‌بام‌های شکسته و بدشکل در عرض چهار سال گذشته متنوع‌تر و بیشتر شده بودند. عجیب بود که چگونه آن‌ها - صرف نظر از پول و شرایط - همان نوع کاشی را استفاده می‌کردند. همان رنگ. همان شکل.

ترکیب عجیب هرج و مرج و تطابق

به همان شکل، ایناکو به نظرش کوچک‌تر می‌آمد. علی‌رغم رشد مشهودش. کنشین همان‌طور که با افرادش سوار بر اسب از دروازه‌ی اصلی شهر عبور می‌کرد به این مسائل می‌اندیشید. دست‌فروشان در هردو طرف شاهراه خاکی پرسه می‌زدند، میوه‌های مرتب چیده شده و محصولات تازه شسته شده‌شان را می‌فروختند. چند بچه با کیسه‌های کنفی کوچک پر از چیپس ترد برنج، با دست‌ها و صورت‌های تمیزی که با لباس‌های مندرس‌شان در تضاد بود، دوره‌گردی می‌کردند. دکه‌ای که دایفوکوهای گرد شیرین بی‌عیب و نقصی به نمایش گذاشته بود توجه کنشین را که از کنارش رد می‌شد جلب کرد. وقتی به یادآورد ماریکو چقدر از خوردن یک برنج نرم که شکمش از خمیر لوبیای شیرین پر شده لذت می‌برد، لبخندی زد. چطور همیشه سر آخرین دایفوکویی که پدرشان از سفر به ایناکو یک جعبه‌اش را به خانه آورده بود، می‌جنگیدند.

وقتی بچه بودند، کنشین و ماریکو زیاد جروب‌بحث می‌کردند، دعوای‌شان موضوع داستان‌سرایی بودند. مثل جنگ‌های حماسی که در کتاب‌های تاریخی‌شان توصیف شده بودند، جنگ‌هایی مملو از مکر و حيله و اطلاعات گمراه‌کننده‌ی ظریف.

کنشین همیشه سعی کرده بود از لحاظ جسمانی از او بهتر باشد، درحالی که ماریکو همیشه جنگیده بود او را از لحاظ فکری آشفته کند. خواهرش بیشتر از آنچه کنشین حاضر به قبولش باشد برنده شده بود. با به یاد آوردن این خاطرات لبخندی به لب آورد. ماریکو نمرده بود. فقط درگیر نبردی از نوع دیگر بود. اگرچه کنشین هنوز به هدفش پی نبرده بود، اما به خواهر کوچکش ایمان داشت. از او حمایت می کرد. همان طور که می دانست ماریکو او را باور داشت و از او حمایت می کرد. همیشه از یکدیگر حمایت خواهند کرد. هر اتفاقی بیفتد. از آنجایی که گارد سلطنتی صف بی انتهای گاری ها و مسافران خسته ای را که وارد ایناگو می شدند بازرسی می کرد، کاروان کوچک کنشین توقف کرد. به محض آنکه نشان خانوادگی هاتوری نمایان شد، او و افرادش اجازه یافتند در صف جلو بزنند. کنشین پانزده نفر از بهترین افرادش را انتخاب کرده بود که در سفر به شهر سلطنتی همراهی اش کنند. پنج سامورایی و ده آشیگاری. پیش از آنکه در سپیده دم املاک خانوادگی اش را ترک کند، متوجه شده بود همراهی نفرات بیشتر او را بیشتر سر زبان ها خواهد انداخت. گمانه زنی ها را بیشتر خواهد کرد. نمی خواست کسی دلیل واقعی سفرش به شهر سلطنتی را حدس بزند. اگرچه نامحتمل به نظر می رسید، اما شانس کوچکی وجود داشت که در قصر همه در جریان حوادثی که برای خواهرش در جنگل جوکای اتفاق افتاده بود نباشند. وقتی به خانه برگشته بود، چند تن از مشاورین پدرش به او اطلاع داده بودند که احتمال دارد سیاه جامگان مسئول حمله به کاروان خواهرش و به آتش کشیدن نوریمونواش باشند.

گروه دزدهای بدن نام در آن بخش جنگل تردد می کرد. در ابتدا کنشین به فکر

تعقیب آن‌ها افتاد. خواست در میان تپه‌ها با سربازانش به آن‌ها حمله کند و گیرشان بیندازد.

اما انجام دادن چنین کاری بدون تفکر تقریباً... زیادی ساده بود. سیاه‌جامگان معمولاً به کاروان‌های حامل زن‌ها و کودکان حمله نمی‌کردند. آن‌ها را به سرعت مقصر دانستن تقریباً کاری از پیش برنامه‌ریزی شده بود. گویی یک نفر در تمام این مدت قصد داشت در قوای کنشین رخنه ایجاد شود و او قدرت‌ش را در مدت کوتاهی از دست بدهد. این پیشنهاد بوی تعفن همان اطلاعات گمراه‌کننده‌ی ظریفی را می‌داد که او به دلیل جنگیدن با خواهرش با آن‌ها بزرگ شده بود. با این تفاوت، که این بار جنگ سر یک وعده غذای شیرین نبود. سرزندگی بود.

تنها چیزی که کنشین از آن اطمینان داشت آگاهی به این مسئله بود که چنین دسیسه‌هایی همیشه کار افراد صاحب قدرت بوده و خواهد بود.

اول می‌خواست حرف‌های نجیب‌زادگان شهر سلطنتی را بشنود. امیدوار بود داستان سیاه‌جامگان خیلی پخش نشده باشد. امیدوار بود این داستان در حلقه‌های داخلی ایناگو مانده باشد و تا طولانی‌ترین زمان ممکن به همین منوال بماند. حداقل تا وقتی کنشین بتواند ماریکو را صحیح و سالم پیدا کند و برگرداند. و پیش از آنکه داستان بدشانسی خانوادگی‌شان در تمام امپراطوری پخش شود و نام هاتوری را طوری خراب کند که قابل جبران نباشد. همان‌طور که در میان خیابان‌های پرپیچ‌وخم شهر امپراطوری، با پستی صاف و حالت چهره‌ای غیرقابل نفوذ اسب می‌راند، دلهره بر او چنگ زد. پشت سر او، سامورایی‌های سواره و سربازهای پیاده با بیرق‌های مزین به نشان خانوادگی هاتوری با آرایشی آراسته حرکت می‌کردند.

همان طور که کاروان شان به خندق عمیقی که قلعه‌ی هیان را احاطه کرده بود نزدیک می‌شد بوی خوش آب خنک و خاک هوا را اشباع می‌کرد. کنشین ده تن از آشیکاروها و سه تن از سامورایی‌هایش را در ردیفی از سربازخانه‌های تمیز درست آن سوی دیوار سنگی منحنی‌دار کنار خندق ترک کرد. سپس به همراه دو سامورایی دیگرش از پل متحرک چوبی گذشتند و مقابل اولین ردیف دروازه‌های برج‌دار سیاه قصر توقف کردند. [لولا‌های طلا کاری شده و دسته‌های حلقه‌دار در آفتاب دیروقت بعد از ظهر می‌درخشیدند، و کنشین و افرادش در انتظار صحبت با سربازهای امپراطوری مسئول برج نگهبانی بودند. زمانی که دو تن از سربازها جلو رفتند تا کنشین را رسماً مورد خطاب قرار دهند، او متوجه بیرق‌های ابریشمی شد که در هر دو سوی دروازه‌های سیاه براق در اهتزاز بودند. حتی میخ پرچ‌ها هم طلاکاری شده بودند.

از هیچ هزینه‌ای برای ساختن قلعه‌ی هیان به عنوان مقری شایسته برای پادشاهی آسمانی امپراطور، چشم‌پوشی نشده بود.]

گارد امپراطوری با جدیت تمام، همه‌ی سلاح‌هایی را که کنشین و افرادش می‌خواستند با خود حمل کنند بازرسی کردند. به عنوان سامورایی، کنشین و افرادش اجازه داشتند هر یک دو شمشیر معمولی - یک کاتانا و یک واکیزاشی کوتاه‌تر - هنگام ورود به قصر همراه داشته باشند. مخفی کردن سلاح شرافتمندانه نبود. همان‌طور که از غلاف بیرون کشیدن شمشیر در حضور امپراطور عمل ننگینی محسوب می‌شد.

درست قبل از رسیدن به سری دوم دروازه‌ها، از کنشین و افرادش خواسته شد اسب‌های شان را به مهتری که در آن حوالی منتظرشان بود بسپارند. شروع کردند به پایین رفتن از پله‌های سنگی عظیمی که به زمین‌های شاهنشاهی منتهی می‌شدند.

گرمای آفتاب اول تابستان و سنگینی زره‌اش سرعت کنشین را کم کرده بود. اما به او این فرصت را می‌داد که شکوه و جلال قصر شاهنشاهی را که در مقابلش سربر می‌افراشت تماشا کند. قصری که هر یک از هفت طبقه‌ی سه‌گوشش و پشت‌بام‌های مطالایش تالوهای بی‌شماری از نور را جذب و منعکس می‌کردند و می‌درخشیدند. وقتی که اولین دیوار از هشت دیوار متحدالمرکز کاخ روبه‌رویش پدیدار شد، کنشین ایستاد. [شهرت دیوارهای مارو از مرزهای امپراطوری فراتر رفته بود. گفته می‌شد سازوکار درونی‌شان طلسم و با نوعی جادوی بدون زمان ساخته شده است. اولین و بزرگ‌ترین مارو با یک دریاچه و پیاده‌روهای پرپیچ‌وخم پوشیده از سنگ‌ریزه‌های سفید کامل شده بود. گردشگاه‌های حلزونی شکلش به دو کار می‌آمدند - یکی زیبایی و دیگری گیج کردن. با هدف سردرگم کردن طراحی شده بودند، چرا که ورودی‌ها و خروجی‌ها هیچ ترتیب منطقی‌ای را دنبال نمی‌کردند. در تمام ساعت‌های شبانه‌روز، دایره‌های متحدالمرکز در جهت‌های مختلف، با سرعت‌های متفاوت، مثل چرخ داخل یکدیگر می‌چرخیدند. بدون یک همراه آگاه، مهمان در قصر هیان بدون هیچ تلاشی گم می‌شد.

و یک متجاوز؟

هیچ وقت نمی‌تونه زنده از اینجا بیرون بیان]

کنشین قبل از آنکه آخرین قدم را به سمت چمن‌های آراسته‌ی اولین مارو بردارد مکث کرد.

این تنها باری بود که بدون پدرش به اینا کو آمده بود. بدون خانواده‌اش. امروز اولین روزی است که او و تنها او نماینده‌ی خاندانش در برابر امپراطورشان است.

کنشین انتظار نداشت با درک این موضوع این قدر مضطرب شود.

اما چیزی بروز نداد. هیچ وقت چیزی بروز نخواهد داد.

در عوض، قدم آخر را برداشت، مراقب بود استوار بماند. از این لحظات کوتاه با خود خلوت کردن لذت ببرد. وقتی که هنوز امکانش را داشت.



برخلاف آنچه کنشین انتظار داشت، به محض ورود به محضر امپراطور پذیرفته نشد.

حقیقتی که او را مردد کرد.

در عوض از کنشین و افرادش خواسته شد مدتی در ماروی طلسم شده منتظر بمانند. آن‌ها از چمن بسیار با دقت آراسته شده عبور کردند، فقط برای تماشای ماهی کپور صدساله و دسته‌ی ماهی‌های نارنجی و سفیدش که زیر یک دریاچه‌ی آبی لاجوردی به سرعت به این سو و آن سو می‌رفتند، توقف کردند. یکی از ملازمان امپراطور پس از تعظیم کوتاهی در مقابل کنشین او را با آرامش به سمت ماروی دیگری هدایت کرد، از دروازه‌های داخلی دیگری گذشتند. همان‌طور که از زیر ورودی‌های طاق‌دار می‌گذشتند، کنشین حس کرد زمین زیر پایش تغییر جهت داد. احساس کرد زمین به آرامی چرخید تا مسیر حرکت‌شان را پنهان کند و او و افرادش را از دید پنهان نگه دارد. به سرعت از دیوار دوم خارج شدند و از راه‌پله‌ای که آن‌ها را به یک زمین پوشیده از چمن می‌رساند پایین رفتند. تماشای‌های بسیار خوش‌لباسی دورتادور محوطه نشسته بودند.

کنشین خیلی سریع متوجه شد چرا او و افرادش به جای آنکه رسماً از طرف امپراطور پذیرفته شوند به اینجا آورده شده‌اند.

آن‌ها هنگام اجرای نمایش به قصر هیان رسیده بودند. زیر یک سایه‌بان ابریشمی هشت ضلعی - روی سکوی چند طبقه‌ای مخصوص اشخاص برجسته - امپراطور

میناموتو ماسارو بر تخت جلازده‌ای نشسته بود. طارمی‌های هردو سویش قرمزرنج بودند. هشت ققنوس نقره‌ای بالای هر ستون جای گرفته، و در میان این ستون‌ها آینه‌های پرتلاؤ و پرده‌های ابریشمی تافته‌ای آویخته بودند که نشان خاندان امپراطوری را در میان داشتند.

عجیب آنکه امپراطور نشان خانوادگی‌اش را در کنار ققنوس به نمایش گذاشته بود. نشان خاندان میناموتو گل‌های کوشاد^۱ و برگ‌های بامبو بودند- نمادی از کامیابی که حاملش را از شر بدی حفظ می‌کند. نشان خانوادگی ققنوس همیشه پیوندی با خاندان تاکدا داشت- نسل طولانی شوگان‌هایی که با رسوایی و بدنامی از قدرت برکنار شدند. وقتی آخرین تاکدا ده سال پیش ناپدید شد، پیوند هزار-ساله‌ی سلطنت بین امپراطور و شوگان- حکومت امپراطور بر مردم و رهبری ارتش توسط شوگان- از هم پاشید. به خاطره‌ها پیوسته بودند.

بخشی از وجود کنشین درک می‌کرد چرا پسر تاکدا شینگن مایل نبود، حتی بعد از ده سال تبعید، جلو بیاید. خاندانش با رسوایی از هم پاشیده بود. پدرش بعد از توطئه‌چینی برای اقدام به خیانت علیه امپراطور مجبور شد به زندگی‌اش خاتمه دهد. در واقع امپراطور سخاوتمند بوده که به یک خائن افتخار مردن مثل یک جنگجو را داده بود. فرصتی برای مردن تا پسرش بتواند زندگی کند.

هیچ‌کس با اطمینان نمی‌دانست این پسر بی‌آبرو- رونین- کجا می‌توانست باشد. اگر هنوز زنده بود، هم‌سن و سال کنشین بود. شاید یکی دو سال بزرگ‌تر. گاهی، شایعاتی از زبان سربازهای مست درز کرده و اطراف باغ‌هایی که با نور فانوس روشن بودند، موج زده و همچون آتش غیرقابل مهار پشت بادبزن‌های

۱- نام‌های دیگر آن گل سپاس و جنتینا است.

لرزان گسترده شده بود. پسر تاکدا شینگن گدایی می کرد. دزد شده بود. دزد دریایی. آدم هرزه. او و خانواده ی گم شده اش موضوع داستان سرایی شده بودند. هشدار به همه ی آنهایی که جرأت می کردند اندیشه ی حرف زدن علیه امپراطور را به مخیله شان راه دهند.

مهم نبود یک مرد در زندگی چقدر ترقی کند، همه در مقابل مرگ برابر بودند. در نتیجه ی خیانت تاکدا شینگن، حالا هم قدرت ارتش و هم اراده ی مردم در دست امپراطور بود. شاید به همین دلیل میناموتو ماسارو تصمیم گرفته بود هردو نشان را در کنار هم زیر بیرق خودش نگه دارد. ققنوسی که در کنار نشان خانوادگی گل سپاس پرواز می کرد. پرنده ای که از خاکسترهای خونی تاریخ به پا می خیزد.

صدای غرش کوبیده شدن سم اسب ها کنشین را از افکارش بیرون کشید. هیاهوی شادی از جمعیت خوش پوشی که روی کوسن های مخمل پرزدار نشسته بودند بلند شد، خادمین شان چترهای ابریشمی رنگ و وارنگ را بالای موهای با-ظرافت آرایش شده شان نگه داشته بودند. نجیب زادگان نزدیک تر از بقیه به امپراطور جای داشتند. ملکه و بانوان ملازمش در جایگاه مخصوص که پایین تر در سمت راست قرار داشت نشسته بودند.

بر زمین چمن مقابل شان یابوسمها - بهترین تیراندازهای سواره نظام ارتش امپراطوری - نمایش اجرا می کردند. اکثر دربار شاهنشاهی برای شرکت در این نمایش آماده بودند. کنشین از کسانی که به اینا کو زیاد رفت و آمد داشتند شنیده بود امپراطور معمولاً نجیب زادگان و مهمان های شان را برای دیدن قدرت ارتش شاهنشاهی دعوت می کند.

برای دیدن مهارت بهترین سربازها و عالی ترین سامورایی هایش.

گرچه کنشین کمی تمایل به تماشای این نمایش داشت، دورتر از جمع نجیب-زادگان که لباس‌های فاخر ابریشمی به تن داشتند و بانوان دربار که بادبزن‌های‌شان را تکان می‌دادند ایستاد. [کنار ماند و احساس کنار گذاشته شدن کرد، همان احساسی که معمولاً در چنین جمع‌هایی به او دست می‌داد. کنشین هیچ‌وقت در حضور افراد دربار شاهنشاهی احساس راحتی نکرده بود. دلیلش آن نبود که قضاوتی علیه آن‌ها داشته باشد.] خوب می‌دانست این نمایش‌های پرریخت و پاش لازم بودند. فرصتی بودند برای بیگانگان که نظری اجمالی به شکوه امپراطوری داشته باشند، و مجالی برای رعایا که از این عظمت به خود ببالند.

همان‌طور که نمایش را نگاه می‌کرد، حالت چهره‌اش تغییر کرد و عبوس شد. این‌ها سوارکاران حرفه‌ای بودند. تیراندازان ماهر. بهترین‌های امپراطوری. اما هنوز یک نمایش بود. و چنین تکبر و خودبینی با آرمان‌های بوشیدو سازگاری نداشت. با اصول یک جنگجو همخوانی نداشت. هدف از داشتن سلاح نمایش دادنش نیست. سلاح برای جنگیدن است. برای دفاع از خداوندگار یک سامورایی است. برای دفاع از خانواده‌ی فرد.

و مهم‌تر از هر چیز، برای دفاع از امپراطور. یکی از افراد یابوسم به زودی توجه همه‌ی تماشاچیان را به خود جلب کرد. سوارکار جوانی روی اسب خالخال نشسته بود. گوشه‌ی لباس بلند و گشاد ابریشمی فاخرش از شانه‌ی راستش آویزان بود- یوروی هیتاتار^۱ نقره‌ای‌اش از زیر زره پیدا بود- بازویش را برای حرکت سبک و سریع آزاد می‌کرد. با کمان تقویت‌شده با چوب خیزران، تیرهایی نفیرکشان به یک ستون شکافدار پرتاب

۱- یوروی هیتاتار بلوز و شلوار معروف سامورایی‌ها در قرون ۱۲ الی ۱۷ در ژاپن بوده است.

می کرد، سه بار پیایی و سریع و همزمان سریع تر می راند- و بی باک تر- از دیگر هم قطارانش. جنگجوی جوان حتی یک بار هم دست به سوی افسار اسبش نبرد و آن را تمام و کمال با زانوهایش هدایت می کرد. حتی از فاصله ی دور، کنشین می توانست ببیند چگونه سواری می کرد- پاشنه ها به سمت پایین، قفل شده سر جای شان، استوار و محکم. سوارکار ممتاز بودن یکی از شروط لازم برای پیوستن به یابوسم بود. همان طور که یکی دیگر از شروطش توانایی تیراندازی کردن در سرعت های بالا با دقت فوق العاده بود.

تیرش حتی یک بار هم خطا نرفت.

زمزمه های تحسین در میان جمعیت موج می زد. وقتی یک پسر باریک اندام با لباس ابریشمی زردرنگ کمیاب- تقریباً مثل طلای پرداخت شده- در انتهای دیگر زمین جای گرفت، زمزمه ها به سخنان نرم تبدیل شدند.

کنشین فوراً نشناختش، اما مطمئن بود این پسر باید همان ولیعهد، میناموتو رُکو، باشد. گرچه هرگز او را ملاقات نکرده بود، کنشین هم از پدرش و هم از نوبوتادا شنیده بود که ولیعهد ظاهر جذابی ندارد و با این وجود جای خود را در دربار حفظ می کرد. حالا کنشین می توانست دلیلش را ببیند. این پسر منش نجیب زادگان را داشت. غرور خاصی در شانه های باریک و شیب چانه ی نوک- تیزش دیده می شد. تنها کسی که در دربار لباسی فاخرتر بر تن داشت شخص امپراطور بود.

ولیعده سه کابورایا^۱ بر زمین ترسیم کرد. کنشین فوراً متوجه شد که نوک پیکان های نفیرکش آن طور که برای تمرین کردن مرسوم است، گرد نیستند. بدون لحظه ای تردید برای فکر کردن، ولیعهد یکی از این تیرها را در زه کمانش جای

۱- کابورایا نوعی پیکان با سر گرد است که توسط سامورایی های ژاپن فتودالی استفاده می شد.

داد. درست در همان لحظه، ممتازترین تیرانداز یابوسم - همانی که کمی قبل توجه همه را به خود جلب کرده بود - از صف خارج شد و به سمت ولیعهد تاخت. نشانی از توقف کردن نبود.

نگرانی در کنشین زبانه کشید. چند تن از نجیب‌زادگان بلند شدند، هراس در صورت‌شان موج می‌زد.

بدون کوچک‌ترین اثری از نگرانی، ولیعهد تیری به سمت جنگجویی که سوار بر اسب سفیدخاکستری بود رها کرد. جنگجو سرش را دزدید، بدون هیچ تلاشی همان‌طور که اسبش وحشیانه می‌تاخت از روی زینش سرخورد. همان‌زمان که پایش بر زمین نرم کشیده می‌شد افسار اسبش را در چنگ گرفت. وقتی ولیعهد تیر دیگری پرتاب کرد، جنگجو خیز برداشت و به روی زین برگشت، به آسانی از تیررس گریخت. بی‌هراس، به سوی ولیعهد می‌تاخت.

تیرهای ولیعهد به خوبی زمان‌بندی شده بودند. بسیار خوب هدف می‌گرفتند. با هدف اصابت کردن رها می‌شدند.

اما سوارکار به ولیعهد نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، حاضر نبود تغییر مسیر بدهد. حاضر نبود تسلیم شود.

در آخرین لحظه‌ی ممکن، ولیعهد تیر دیگری، مستقیم به سمت سینه‌ی جنگجو رها کرد. جنگجو تیر را در هوا گرفت - سریع‌تر از نور - آن را در چله گذاشت. به سمت ولیعهد برگرداند و رها کرد.

تیر در زاویه‌ای عالی، با فاصله بسیار کمی از پای شاهزاده، در خاک فرو رفت. ولیعهد لبخندی زد.

به محض آنکه جنگجو در کنار ولیعهد اسبش را متوقف کرد، از آن پیاده شد و کلاه‌خودش را از سر برداشت. سپس تعظیم کوتاهی کرد. همان‌طور که نیش‌خند

معناداری به یکدیگر می زدند، دو مرد جوان از روی حق شناسی بر پشت یکدیگر زدند.

دست زدن های غیراستادانه و دست و پاشکسته به هیاهوی شادی تبدیل شدند. تنها اعضای خانواده ی سلطنتی اجازه داشتند با چنین مصونیتی به شاهزاده دست بزنند.

کنشین شباهت بین آن ها را دید. با این تفاوت که عضو یا بوسم تقریباً یک سروگردن از دیگری بلندتر بود. و به طور قابل توجهی عریض تر. سوارکار شاهزاده رایدن بود. نامزد خواهرش.



رُکو میناموتو همان طور که خود را بر مسند آراسته به کوسن و بالشش که مقابل میز کوتاهی در گوشه ی آپارتمانش بود می انداخت، گفت: «از شنیدن خبر مرگ غیره منتظره ی خواهرتون خیلی متأسف شدم، کنشین - ساما.»

اگرچه حرف های ولیعهد از روی صمیمیت بودند، اما کنشین محبتی در آن ها احساس نکرد. جمله با خونسردی گفته شده بود. با همان آهنگ صدایی که رُکو ممکن بود در مورد هجوم هوای بد اظهار نظر کند. تدبیر نهفته در لحن صدای شاهزاده کنشین را می آزد، اما عصبانیتش را فرو نشانند. به هر حال، در حضور خانواده ی سلطنتی بود. در محضر هردو پسر امپراطور.

نامزد ماریکو.

و پادشاه آتی امپراطوری و/.

پادشاه آتی که - در حال حاضر - بیشتر مشغول مرتب کردن برگه های عاجی - رنگ و اشی روی میز بود. سطح آن ها را صاف می کرد. گوشه های آن ها را با گذاشتن

اجسام سنگین ثابت نگه می داشت. آماده‌ی تمرین خوشنویسی اش می شد.

رُکو به کنشین نگاه کرد- گویی انتظار داشت کنشین در مورد مرگ ناب‌هنگام خواهرش بیشتر توضیح دهد- سپس لبخندی زد و یک تکه جوهر جامد^۱ را در قسمت گود^۲ هاون سنگی حجاری شده که سمت چپش بود به آرامی چرخاند.

در چنین لحظاتی، کنشین آرزو می کرد ماریکو کنارش باشد. خواهرش خیلی زودتر از او حدس می زد چه کسی چه می خواهد بگوید یا چه کاری می خواهد انجام دهد. احساساتش را دم دست و تحت کنترل نگه می داشت. ماریکو در بیشتر گفت‌وگوها فرسنگ‌ها از دیگران جلوتر بود. از همه‌ی حضار پیشی می گرفت. برعکس او، کنشین همیشه خود را تحت فشار گفت‌وگوهای می دید که ماریکو به سادگی با آن‌ها مواجه می شد. دلیلش آن نبود که خواهرش سخنور خوش ذوقی بود. بیشتر بدین خاطر بود که همیشه به نظر می رسید پیش از آنکه مردم خود بدانند چه می خواهند بگویند از نیت‌شان آگاه بود.

مردم را همان‌طوری می خواند که کتاب‌ها را.

این چنین توانایی اکنون خیلی به کار کنشین می آمد.

اما او یک جنگجو بود. نه یک نماینده‌ی سیاسی یا یک لشگرآرا.

کنشین گلایش را صاف کرد. «سرور من، باور ندارم ماریکو مرده باشه.»

نگاهی به نامزد خواهرش انداخت ببیند واکنشی در او حس می کند. میناموتو رایدن گفت‌وگوی بی کلامی با برادرش ردوبدل کرد، اما کنشین نتوانست احساسی را که پشت چهره‌اش نهفته بود دریابد.

می توانست احساس نگرانی باشد. می توانست خشم باشد. می توانست سوءظن

۱- جوهر جامد یا کیک جوهری نوعی مرکب جامد است که به‌طور سنتی در برخی کشورهای آسیای شرقی برای خوشنویسی و نقاشی استفاده می شده است.

۲- درگودترین قسمت هاون سنگی کمی آب تازه برای ترکیب شدن با مرکب جامد می ریزند.

باشد.

یا شاید همه‌ی این‌ها باشد.

[کنشین همیشه بدون استثنا چیزهای محسوس را با چشم‌های تیزبین یک شاهین می‌دید. کوچک‌ترین جزئیات را. اما وقتی کار به تحلیل نادیده‌ها می‌رسید - باریک - بینی‌های ناگفته‌ی زندگی - دیگر یک شاهین نبود. بیشتر یک موش کور بود، که در دنیای تاریکی پرسه می‌زد] حتی در رابطه با آمایا، به‌طرز دردناکی از احساسات این دختر بی‌خبر بود تا اینکه دیگر خیلی دیر شده بود.

بعد از مدتی، رایدن میناموتو نفس عمیقی کشید. نگاه دیگری با ولیعهد، که حالت چهره‌اش خنثی مانده بود، ردوبدل کرد. سپس با حالت تقریباً مرموزی به جلو خم شد. نامزد خواهرش شروع به صحبت کرد: «کنشین - ساما، به من گفته شده کاروان ماریکو در جنگل جوکای توسط گروه دزدان مورد حمله قرار گرفته. چند نفر از محافظین شخصی پدرم معتقدند این کار سیاه‌جامگان... اگرچه من خیلی موافق نیستم. به نظر خیلی... ساده می‌آد. خیلی قابل پیش‌بینیه. بگذریم از اینکه سیاه‌جامگان معمولاً این‌طوری رفتار نمی‌کنند.»

آرنجش را روی زانویش گذاشت، حتی بیشتر به سمت کنشین خم شد. «امکانش هست که برخلاف همه‌ی شواهد خواهر شما هنوز زنده باشه؟»

همان‌طور که رایدن صحبت می‌کرد، آثار نگرانی در خطوط اطراف دهانش مشهود بود. فقط نوزده سال سن داشت، اما تأثیر این نگرانی چهره‌ی او را همچون فرد جنگ‌دیده‌ای می‌کرد. خستگی. این صحنه به‌شکل غریبی مایه‌ی تسلی کنشین بود. کلمات نامزد خواهرش به او آرامش بخشیدند. آن‌ها با افکار قبلی کنشین موافق بودند. اما این هم می‌توانست نیرنگی برای جلب اطمینان او باشد. می‌توانست به منظور کاشتن بذرترددید پیش‌بینی نشده‌ای باشد.

اما به نظر می‌رسید میناموتو رایدن بسیار کمتر از ولیعهد حسابگر باشد. بسیار کمتر مجاب‌کننده. و کنشین تحسینش می‌کرد که چگونه رک‌گویی را از برادر جوان‌ترش بیشتر ارج می‌نهاد. شخصیت رایدن با شخصیت خودش سازگاری بیشتری داشت. از آنجایی که این اولین تعامل کنشین با نامزد خواهرش بود، این احساس‌ها ذهنش را تا حدی آسوده کردند. در این لحظه، نشان پنهان‌کاری تنها در چشم‌های سیاه ولیعهد باقی ماند. پسر رنگ‌پریده‌ی باریک اندامی که ملبس به ابریشم طلایی بود و در آرامش شودو اش را تمرین می‌کرد. شاید میناموتو رُکو کسی بود که حمله علیه کاروان خواهرش را برنامه‌ریزی کرده بود.

اما...

بخشی از وجود کنشین اصلاً باور نمی‌کرد که ولیعهد با کشتن همسر آینده‌ی برادرش بخواهد او را از میدان به در کند. با این کار چه به دست می‌آورد؟ رُکو همیشه شانس پادشاهی بوده. و در تمام این سال‌ها کنشین حتی یک بار هم نشنیده بود که رایدن نقشه‌ای برای به‌زور گرفتن قدرت از برادر کوچک‌تر کشیده باشد. آن‌ها به‌سادگی می‌توانستند با یکدیگر در جنگ باشند. در گذشته برادرانی در شرایط مشابه معمولاً برای قدرت یکدیگر را می‌کشتند. اما به نظر نمی‌رسید این در مورد آن‌ها صحت داشته باشد. در هر حال، این دو برادر - علی‌رغم دشمنی بین مادرهای بیولوژیکی‌شان - دوستان صمیمی بودند. محرم اسرار بودند.

شاید کنشین اشتباه کرده بود که به برخی از نجیب‌زادگان برای کشیدن نقشه‌ی قتل خواهرش مظنون شده بود. که یک نفر در دربار سعی داشته ازدواج بین اولین پسر امپراطور و دختر یک زمین‌سالار جاه‌طلب را عقیم کند.

یا شاید میناموتو رایدن هم در خواندن ذهن مردم مهارت دارد. گویی رایدن صدای تک‌خوان ذهن کنشین را شنیده باشد، با حالت اطمینان- بخشی لبخند زد. دوباره شروع به صحبت کرد، اما فوراً توسط برادر جوان‌ترش دعوت به سکوت شد.

ولیعهد نگاه تندی به آن‌ها انداخت. به محض آنکه رکو مطمئن شد که توجه آن‌ها را جلب کرده است، نگاهش به سمت پرده‌ی تاشوی^۱ سمت چپش که به زیبایی حکاکی شده بود جلب شد. نجواکنان و باخشونت گفت: «اینجا محل مناسبی برای صحبت کردن در مورد این مسائل نیست. دیوارهای قصر هیان گوش دارند.» آخرین جمله‌اش به سختی شنیده می‌شد.

یک نجوای آموزش دیده، که در تناقض با بی‌علاقگی اولیه‌اش بود. پس از این تذکر، ولیعهد آستین راستش را نگه داشت و قلمش را در جوهر فرو کرد، موهای قلمو را بالای کاغذهای واشی در یک زاویه‌ی عالی نگه داشت. با صدایی که مثل دقایقی پیش آرام بود، گفت: «شاید فکر خوبی باشه که بعداً با ما چای بنوشید، کنشین - ساما.» صدایش سرشار از همان بی‌علاقگی ساختگی بود. اما صحبت کردن با صدای زیر به این معنی بود که کسی فال گوش می‌ایستد. به معنای آن بود که ملازمان و هر کس که آن‌ها را اتفاقی می‌دید رفتار و گفتارشان را تفسیر می‌کرد.

در اشتیاقش برای پی‌بردن به حقیقت، کنشین تقریباً این مطلب را فراموش کرده بود.

ایناکو - در درجه‌ی اول - شهر اسرار بود. اسراری که دزدیده و در اولین فرصت به بالاترین قیمت پیشنهادی فروخته می‌شدند.

۱- پرده‌ی تاشو یا شوچی، در، پنجره، دیوارپرده یا تیغه‌ای است که اتاق را چند قسمت کند.

درحالی که سرش را به علامت درک مطلب تکان می داد، رایدن به سرعت سرپا ایستاد. «دعوت ما رو برای امروز بعدازظهر قبول می کنید، کنشین - ساما؟»

کنشین این قدر احمق نبود که دلیل تغییر ناگهانی موضوع صحبت شان را بپرسد. شاید در تشخیص احساسات ماهر نباشد، اما ازدهای کای بود و بوی تندِ خون تازه را تشخیص می داد. مسیری که باید در سکوت، با ملاحظه دنبال می شد.

کنشین گفت: «سرورم، مایه ی افتخار منه. مایلید کجا برید؟»

رایدن نیشخندی زد، و این صحنه کنشین را به شدت به یاد خرسی انداخت که در شرایط بغرنجی قرار گرفته است. صدایش طوری آرام شد که بیشتر شبیه نفس بود تا صدا.

«بهترین چایخانه در هانامی.»

شعله در مه

هانامی

ماریکو قبلاً یک بار، وقتی جوان تر بود، به هانامی رفته بود.
به عنوان یک دختر.

به عنوان یک پسر مناظر شهر سلطنتی کاملاً متفاوت بودند. و این تنها به خاطر چشم‌بندی نبود که همین چند دقیقه‌ی پیش از روی چشم‌هایش کنار رفته بود.
[همه چیز شاداب‌تر به نظر می‌رسید. رنگ‌ها زنده‌تر بودند. رایحه‌های خوش به دماغش هجوم آوردند و صحنه‌ها به سرعت برق از مقابل دیدگانش گذشتند- ماهی مرکب چاشنی زده شده روی شعله‌ی آتش روباز جلز و ولز می‌کرد، فانوس‌های کاغذی با رنگ‌های زنده و شاداب بالای توپ‌های پارچه‌ی ابریشم پر جلوه آویزان بودند، نمایش بادبزن‌های رنگی و خرما لوه‌های تازه قاچ شده، پنیر سویای پر خامه که در بشکه‌های آب سرد غوطه‌ور بودند. هر چیزی را با بی‌خیالی دختری که گرفتار رؤیای تب‌داری بود می‌بویید و می‌چشید.]
با وجود شرایط موجودش، ماریکو احساس آزادی می‌کرد. آزادتر از هر زمانی که می‌توانست به یاد آورد.

حداقل در اینا کو شانس کمی وجود داره که یه درخت خون آشام من رو به تله بندازه. یا مدام سنگ های تیز به سمتم پرتاب کنند.

رانمارو با دقت نگاهش می کرد. وقتی نیشش باز بود مچش را گرفت. «این اولین بارته می آی شهر سلطنتی؟»

ماریکو به سرعت فکر کرد. «آره.» جوابش راحت تر حالت شیدا و مفتونش را توجیه می کرد. این جواب همچنین کمک می کرد از پرسش های بیشتر در مورد گذشته اش در امان باشد. خوشبختانه، سیاه جامگان نسبت به گذشته ی او قبل از آمدن به جنگل جوکای علاقه ای نشان نمی دادند و ماریکو مایل بود تا هر زمانی که امکان دارد، شرایط به همین منوال بماند.

اوکامی از سرجایش سوار بر اسب جنگی در سمت راست ماریکو گفت: «سعی کن وقتی به چایخانه می رسیم این قدر خام و بی تجربه به نظر نیایی.» ماریکو انگشتانش را محکم به دور افسار اسبش گرفت، تقلا می کرد جلوی زبانش را بگیرد. و به طنابی که از اسب اوکامی به اسبش وصل بود و او را دنبالش می کشید توجه کند. طناب افسار اسبش را هم به سمت گرگ نگه می داشت.

سمت چپش، رانمارو خندید، چشم های قهوه ایش می درخشیدند. «یا وقتی برای اولین بار یومی^۱، زیباترین دختر این امپراطوری رو می بینی.»

اوکامی گفت: «بعید می دونم ارباب بی ریش تا حالا تو زندگیش گیکو^۲ دیده باشه. چه برسه به بودن با یه دختر خوشگل.» اوکامی اگرچه او را به خود جذب می کرد، چهره اش بسیار آرام بود. یکی از بی تفاوتی های با احتیاطش. یه گیکو؟

1- Yumi

۲- گیکو که به آن گیشا و گیکی هم گفته می شود در ژاپن به بانوی میزبان هنرمندی اطلاق می شود که هنرهای او شامل هم صحبتی، رقص، موسیقی کلاسیک و انواع سرگرمی برای پذیرایی از مهمان های مرد است.

برخلاف آنچه در ابتدا حدس زده بود آن‌ها سفر نمی‌کردند که صرفاً به یک روسپی‌خانه بروند. یک گیکو هیچ‌وقت به چنین مکان‌های بدن‌امی قدم نمی‌گذاشت. بی‌اعتنا به اوکامی و حرف‌هایش، ماریکو ساکت ماند. در ذهنش نقشه‌ی انتقام می‌کشید.

ابروهای رانمارو بالا رفتند. «بگو ببینم، ارباب بی‌ریش، تا حالا با کسی بودی؟» با بی‌قراری سر جایش جابه‌جا شد. از این همه سؤالی که رانمارو می‌توانست بپرسد، حتماً باید این یکی را انتخاب می‌کرد. مردهایی که به حال خودشان رها می‌شدند، به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای قابل‌پیش‌بینی بودند. «قبلاً با کسی بودم. من با... زن‌های زیادی بودم.» حداقل، حرف‌هایش تا حدی راست بودند. چنین تجربه‌ای داشت. با این تفاوت که با یک دختر نبوده.

نوعی سرکشی در آن نهفته بود.

ماریکو به یاد چهره‌ی مهتر جوانی افتاد که یک صبح بهاری در گذشته‌ای نه چندان دور همراه اربابش به مستغلات پدرش آمده بود. لب‌خند مهربان پسر را به یاد آورد. اشتیاقش را. فراموشکاری‌اش را.

لب‌خندش ماریکو را جذب کرده بود. پسر را به یک انبار علوفه‌ی آفتاب‌گیر کشاند تا لحظات لذت‌بخشی را در آغوش ماریکو بگذرانند.

مهربان بود. ملایم.

فقط چند ساعت بعد یک آگاهی وحشتناک تمام وجود ماریکو را عمیقاً تکان داد. رفتار آن روز بعد از ظهرش می‌توانست منجر به مرگ آن پسر مهربان و لطیف شود. حتی یک‌بار - در طول مدتی که با هم در میان یونجه‌های خشک خوش‌بو وقت می‌گذراندند - ماریکو فکر نکرده بود اگر آن‌ها را با هم بگیرند چه اتفاقی ممکن بود برای آن پسر بیفتد. از دست پدر و مادرش بیش‌از حد عصبانی بود. تمنای

در اختیار گرفتن سرنوشت و زندگی اش، چشم هایش را کور کرده بود. حتی در افکار ماریکو هم، جور در نمی آمد قبول کند که گرگ در مورد مسئله ای حق داشته باشد.

ماریکو صحبت های دو هفته پیش او کامی را به یاد آورد. خشم احساسی است که بقیه ی احساس ها رو مسموم می کنه. صبح آن روز ماریکو لباس روستایی پوشیده بود. در این لباس مبدل، ماریکو مهتر را اغوا کرده بود. پیشکشی را به او بخشیده بود که پدر و مادرش برای به دست آوردن التفات امپراطور اخیراً با او معامله کرده بودند. پیشکشی که والدینش حسابگرانه فروخته بودند.

علی رغم خطرات موجود، ماریکو حتی یک بار هم از تصمیمش پشیمان نشده بود، اگرچه که این عمل به خودی خود غیرعادی بود. ناخوشایند نبود، اما ارزش این همه دردسر را نداشت. و اصلاً ارزش از دست دادن کنترل رفتارش را نداشت. اما این بار اول ماریکو بود و - فقط برای آن یک بار - می خواست برای خودش باشد. خودش و تنها خودش تصمیم گیرنده باشد. او متعلق به والدینش نبود که به بالاترین پیشنهاد او را بفروشنند. متعلق به هیچ کس دیگری نبود.

به یاد آورد چپو به او گفته بود پیدا کردن جفت مناسب مانند پیدا کردن نیمه ی دیگر است. ماریکو هیچ وقت منظورش را درک نکرده بود. او نصفه نبود. کاملاً مال خودش بود.

دستی جلوی صورتش تکان خورد. وقتی دید ماریکو واضح شد، چهره ی رانمارو را دید که سعی می کرد او را به زمان حال برگرداند.

سرکرده ی سیاه جامگان پرسید: «الان داشتی به چی فکر می کردی؟ کجا رفتی؟» اگرچه کلماتش بی تفاوت بودند، نگاهش مثل تیغ بران بود.

به آرامی گفت: «خانواده. و حق و حقوق.»

پیش روی شان، ماریکو حس کرد او کامی سرعت اسبش را کم کرد. اما به پشت سرش نگاه نکرد. به مکالمه‌ی آنها هم علاقه‌ای نشان نداد. احتمال داشت که او صرفاً تصور کرده باشد که او کامی سرعت اسبش را کم کرده. رانمارو هنوز زیر چشمی می‌پاییدش. «جالبه که تو این دوتا موضوع رو به هم ربط می‌دی.»

«به نظر من اصلاً جالب نیست. خانواده می‌تونه امتیازهای زیادی به تو بده. همین‌طور می‌تونه به خودش این حق رو بده که از تو انتظار زیادی داشته باشه.»
«به همین دلیل تو از خانوادت فرار کردی؟»

ماریکو آب دهانش را قورت داد. از اول می‌دانست نمی‌تواند از جواب دادن به سؤال‌هایی که در مورد گذشته‌اش می‌پرسند طفره برود. مردهایی مثل رانمارو - حتی آن‌هایی که به جوانی و جذابی او هستند - با اعتماد کورکورانه به مسند قدرت نرسیده‌اند.

یک دروغ ساده - آمیخته به حقیقت - می‌توانست بهترین جواب ماریکو باشد. «پدرم برای من ازدواجی ترتیب داد. من مخالف بودم. وقتی نتوانستیم در مورد این مسئله به نتیجه برسیم، من خونه رو ترک کردم.» توضیح بیشتری نداد. کوتاه و مختصر.

«می‌خواستی با یکی دیگه ازدواج کنی؟»

«نه.»

رانمارو سربه‌سرش گذاشت. «پس تو یکی از اون احمق‌های بیچاره نیستی که شیفته‌ی عاشق شده‌ی؟»

ماریکو اخم کرد. «البته که نه.» حداقل در این مورد، دروغ ضرورتی نداشت.

«یعنی تو باور نداری عشق بزرگت یه جایی همین جاهاست، فقط منتظره پیداش کنی؟»

ماریکو با صدای آرام و خشنی گفت: «تو باور داری؟» صدایش حالت ناباورانه داشت.

لب‌های پهن رانمارو به لبخند ملایمی باز شدند. «من معتقدم ستاره‌ها طوری پشت سرهم به خط می‌شند که آدم‌ها بتونند همدیگر رو پیدا کنند. حالا اینکه قراره عاشق هم باشند یا با هم دوست بمونن به مرور زمان مشخص می‌شه.»

برای لحظه‌ای ماریکو سردرگم شد. حرفش... عاشقانه بود. اگر مثل یک دختر جوان لباس ابریشمی فاخر به تن داشت، حتماً متوجه لطیف‌شدن نگاهش می‌شد. گونه‌هایش سرخ شدند.

کلمات زیبا، حتی برای منطقی‌ترین ذهن‌ها هم، کلمات زیبا بودند. در عوض ماریکو روی چرم فرسوده‌ی افسار اسبش تمرکز کرد. با ناراحتی مشهودی سرفه کرد.

رانمارو، با لحن صدایی که خودشیفتگی در آن مشهود بود، گفت: «بفرمایید. من موفق شدم ارباب بی‌ریش رو فقط با صحبت کردن در مورد عشق معذب کنم. و حتی یک‌بار هم چیزی درباره‌ی زن‌ها نگفتم.» رو به او کامی کرد، کف دستش را باز کرد. «پنج ریو به من بدهکاری.»

ماریکو روی زین خشکش زد، حالت بدنش خشک و جدی بود. «این... حقیقت نداره.»

رانمارو چشمکی زد. «کدوم قسمتش؟»

ماریکو فین‌فین کرد. «تو اسم یومی رو آوردی.» صحبتش به وزوز تبدیل شد. «زیباترین دختر امپراطوری.»

با این حرف، گرگ شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش آرام شروع شد، مثل صدای ریز و سنگین طبل. سپس به باران یکنواختی بدل شد. از آن نوع خنده‌های پرتنین نبود. صدایش گوش‌های ماریکو را با پژواک شیرین پر نمی‌کرد. اما عمیق و شفاف بود، بیشتر شبیه رنگ چشم‌هایش.

بخشی از وجود ماریکو بی‌اختیار فکر کرد- اگر پسر دیگری بود، وقتی دیگر، جایی دیگر- دوست داشت خنده‌ی اوکامی را بشنود.
خوشحال می‌شد دلیل لبخندش باشد.

اما اوکامی از سیاه‌جامگان بود. دسته‌ی سربازان مزدوری که سعی کرده بودند بکشندش. چیو و نوبوتادا را کشته بودند.

از این پسر و از هر آنچه که طرفداری می‌کرد متنفر بود. برایش خطرناک بود به چیز دیگری فکر کند، حتی برای یک لحظه. ماریکو افسار اسبش را محکم‌تر در دست گرفت. انگار داشت خودش را محکم کنترل می‌کرد. «چقدر از سکه‌های طلا به من می‌رسه؟» به اوکامی نگاه کرد، انتظار در صورتش مشهود بود.

«هیچی.» قبل از جواب دادن تردید هم نکرد.
«من پولت رو برات پس‌انداز کردم. نباید حداقل نصفش به عنوان پاداش به من برسه؟»

«وقتی نصف پولم رو ازم می‌گیری چیزی برای من پس‌انداز نمی‌کنی.»
اسبش را هی کرد و به او نزدیک‌تر شد. «تو فکر کردی رانمارو با صحبت کردن در مورد عشق می‌تونه من رو معذب کنه.» پوزخندی بر کنار لب‌هایش آشکار شد.

«من معتقدم خیلی راحت می‌شه تو رو عصبانی کرد و واکنشت رو دید.»

ماریکو به خود پیچید. دهانش را باز کرد. آن را بست.
اوکامی لبخند زد. «وقتی هیچی نمی گی بهتره. این طوری من مجبور نیستم
یادآوری کنم چه راحت دروغ می گی.» اسبش را هی کرد، طناب پشت سرش
صاف و کشیده شد.

ماریکو دندانهایش را به هم فشرد، مایل بود خود را ساکت نگه دارد. وقتی
ارابه ای پر از مدفوع از کنارش عبور کرد دماغش منقبض شد. مگس ها روبه روی
صورتش وزوز می کردند، و او آنها را با حرکت یک دست از خود دور می کرد.
اهمیت نمی داد که به نظر اوکامی آدم دغلی بود. از نظر ماریکو او هم متقلب
بود.

حتی بدتر بود.

ماریکو کوشید خشمگینش کند، صدایش را بلندتر کرد. «به هر حال، همه ی
مسائل عاشقانه برای من بی معنی اند. مثل خیلی چیزهای دیگه که نمی شه به عنوان
واقعیت ثابت کرد.»

رانمارو پرسید: «چرا اون وقت؟»

«عشق...» ماریکو روی زینش جابه جا شد، تقلا کرد صاف تر بنشیند، تا حس
اعتماد به نفس بیشتری منتقل کند. «... چیزی نیست که بشه درکش کرد یا
توضیحش داد. ناملموسه. مثل جادو. اونایی که قدرتش رو ندارند نمی تونند کاملاً
درکش کنند.»

رانمارو سرش را کج کرد. «کمی غمگینه.»

اوکامی از سر شانهاش گفت: «مزخرفه. اینا حرف های پسریه که هنوز باید
خیلی چیزا یاد بگیره.»

یک بار دیگه، ماریکو از قضاوتش عصبانی شد. «فقط پسری که خودش باید

خیلی چیزا یاد بگیریه در مورد دیگران این طور فکر می کنه.»
رانمارو به آهستگی گفت: «یا اونی که خیلی تأسف می خوره.» محافظه کارانه
حرف می زد.

اوکامی موقع صحبت کردن به آن ها نگاه نمی کرد. «در واقع حسرت های زیادی
تو زندگی من هست.» حتی از فاصله ی دور، ماریکو دید که سایه ای صورتش را
پوشاند. برای یک لحظه فکر کرد اثری خفیف از آسیب پذیری در گرگ دیده
است. خم شد، نزدیک تر شد. منتظر ماند. نفسش آرام شد.
اگر چیزی - هر چیزی - قهرمان سیاه جامگان را ضعیف می کرد، ماریکو ناامیدانه
دوست داشت به آن پی ببرد.

از او امر اطاعت کن. بذراطمینان بپاش.

وقتی اصلاً انتظارش رو ندارند حمله کن.

اوکامی طره ی موهای سیاهش را عقب راند، نگاهش با نگاه ماریکو تلاقی کرد.
«زندگی من پر از مرگ و دروغ و زن های بی بندوباره.» همان جا نگاهش داشت.
مجدوب. «به غیر از اونا به خاطر هر چیز دیگه ای متأسفم.» خندید، چشم های
درشت خواب آلودش مملو از تمسخر بودند.
واقعاً امیدی به او نبود.

[ماریکو تقریباً از ناکامی غرولند کرد. گونه اش را گاز گرفت که صدایش در
نیاید. تا نیازش را برای زخم زبان زدن کنترل کند. این بار اوکامی واقعاً سرعت
اسبش را کم کرد تا پابه پای او براند. به کنارش رفت، اگرچه برای مدتی به او
نگاه نکرد.

«پس تو به احساسات احمقانه ای مثل عشق باور نداری.» با همان نگاه تحسین -
کننده به او خیره شد. همان که رنگی از تأیید داشت.

این رفتار تنها اشتیاق ماریکو را برای مخالفت کردن بیشتر کرد. «من این حرف رو نزدم.»

«تو گفتی چیزهایی رو ترجیح می‌دی که بشه به عنوان واقعیت ثابت کرد.»
«منظورم این بود که سخته یه احساس رو به عنوان یک واقعیت ثابت کرد. اما قبلاً دیدم که چنین اتفاقی بیفته.»

ماریکو دیده بود موراماسا آمایا - دختر آهنگر مشهور پدرش - عاشق کنشین شده بود. احمقانه، نومیدانه عاشقش بود. وقتی جوان‌تر بودند، برادرش نشانه‌ها را ندیده بود. اما ماریکو آن‌ها را دیده بود. لحظاتی که آمایا فکر می‌کرد هیچ‌کس او را نگاه نمی‌کند، توجهش سریعاً به سمت کنشین جلب می‌شد. برای مدتی آنجا می‌ماند. نگاهی که ماریکو آنجا می‌دید اغلب در او احساس پوچی ایجاد می‌کرد. گاهی در او این حس را ایجاد می‌کرد که آرزو کند کسی او را آن‌طور نگاه کند. فقط یک‌بار.

او کامی، با لحن ملاحظه‌کارانه‌ای پرسید: «جادویی بود؟» ماریکو انتظار داشت دوباره او را مسخره کند، اما وقتی به طرفش برگشت - خودش را آماده‌ی مقابله با تمسخر نیش‌دارش می‌کرد - حتی نشانی از آن ندید.

چشم‌هایش برکه‌ی زلال عمیقی بودند که چیزی را پنهان نمی‌کردند. دو آینه‌ی سیاه، او را به درون‌شان می‌کشیدند. و به سؤال پرسیدن وا می‌داشتند.

هجوم گرما در سراسر وجودش به رقص درآمد.

ماریکو تقلا کرد صدایش نلرزد. «بله. طوری نگاهم کرد انگار من سحر و جادو بودم.»

چشم‌های او کامی ثابت ماندند. آسمانی بی‌ستاره.

این ماریکو بود که اول نگاهش را از او گرفت. دید رانمارو دوباره می‌خندد.

با صدا، اوکامی اسبش را به جلو هی کرد، دورتر از گوش رس او، طناب بین آن‌ها محکم کشیده شد. دوباره ماریکو سرجایش بی‌قراری کرد، با تمام وجود آرزو می‌کرد موضوع را عوض کرده بود. که می‌توانست در زمان به عقب برگردد و این گفت‌وگو را دوباره از نو شروع کند.

حالا صانه از رانمارو پرسید: «تا حالا عاشق شدی؟» از یکه خوردنش، اگرچه بسیار کوتاه بود، لذت برد.

حقشه، چون اون بود که این آشوب رو به پا کرد.
رانمارو قبل از جواب دادن تردید کرد. «آره.»
«جادویی بود؟» عصبانیت از هر هجا مثل خون می‌چکید.
«بعضی وقتا هست.» اما لبخندش از ته دل نبود. «بعضی وقتا مثل یه محاصره- شدن تموم نشدنی.»

ماریکو نگاه پرسش‌آمیزی به او انداخت.
رانمارو لبخند درخشان‌تری زد. انگار سعی داشت خودش را فراسوی حقیقت متقاعد کند. «فکر کنم خیلی زود متوجه منظورم بشی.» دوباره جلوتر پیش رفت. مکالمه‌شان را پیش از آنکه بتواند شروع شود قطع کرد. دیگر دلش نمی‌خواست به ماریکو اجازه بدهد به زندگی‌اش سرک بکشد.

علی‌رغم کنجکاوی فزاینده‌اش، ماریکو می‌دانست نباید اصرار کند.
مسیرشان را به سمت مرکز ایناگو ادامه دادند. به‌سوی یک رودخانه‌ی پر- پیچ‌وخم، پوشیده از گلبرگ‌های مرده. وقتی از پیچی در جاده گذشتند، یک پل طاق‌دار خاکستری سیاه روبه‌روی‌شان هویدا شد، سطح زبرش از گلسنگ و خزه سبز شده بود. قبل از عبور کردن از پل، هر سه افسار اسب‌های‌شان را به ستونی بستند و به یک پیرمرد قوزی پولی دادند تا از آن‌ها مراقبت کند.

ماریکو نگاهی به صف اسب‌هایی انداخت که از پیش تحت مراقبت او بودند. در ابتدا، به‌نظرش بسیار احمقانه آمد. هر کسی در هر زمانی با خنجر کوچکی می‌توانست به او دستبرد بزند. اما اسب‌هایی که مراقب‌شان بود از نژاد خوب بودند که با افسارهای خوش‌رنگ عنان شده بودند. با منگوله‌های حاشیه‌دار طلایی یا نقره‌ای. آراسته به نشان خانوادگی بهترین خانواده‌های ایناکو. فقط احمق‌ها از قدرتمندترین افراد شهر سلطنتی دزدی می‌کنند. احمق‌هایی مثل سیاه‌جامگان.

رودخانه مقابل ماریکو به آهستگی در جریان بود. فانوس‌هایی که از طارمی‌های هردو سوی پل آویزان بودند به روشنی در نوسان بودند. در انتهای پل - سوی دیگر رودخانه - در میان ردیف درختان سرخک، درختان گیلاس خودنمایی و هر چیزی را از نظر محو می‌کردند، همه‌چیز را مخفی می‌کردند. اسرارآمیز بود. بوی خوش یاسمن و مشک انگشتان نامرئی‌شان را به دور آن‌ها می‌پیچیدند، آن‌ها را نزدیک‌تر فرا می‌خواندند]

همان‌طور که ماریکو اوکامی و رانمارو را روی پل دنبال می‌کرد، بارانی از گلبرگ‌های سفید و صورتی پیش از آنکه مثل آبشاری از بلورهای برف بر آب بریزند، صورتش را نوازش کردند.

هرگز چنین چیزی در زندگی‌اش ندیده بود. بدون آنکه به او بگویند، ماریکو می‌دانست آن‌ها به سوی یکی از افسانه‌ای‌ترین محله‌های شهر سلطنتی می‌رفتند. هانامی.



آن‌سوتر، آن بنای یک طبقه چیزی جز یک چایخانه نبود. ماریکو، اوکامی و

راتمارو، بیرون یک دروازه‌ی ساده منتظر ماندند. یک زنگ ساده و معمولی را به صدا درآوردند.

صدای شفاف و ساده‌ی زنگ به درون غروب آفتاب تابستانی پیچید. آسمان واپسین لحظات آبی‌رنگش را که نوید آغاز شب را می‌داد، می‌گذراند. دروازه‌ی کوچک ترق‌وتروق‌کنان باز شد و ماریکو، به‌دنبال اوکامی و رانمارو، پشت سر زن جوان زیبایی که کیمونوی ابریشمی به‌تن داشت راه افتاد. قدم‌هایش سبک بودند. تند. گویی روی ابرها راه می‌رفت. آن‌ها را به سمت در کشویی هدایت کرد، صبر کرد تا آن‌ها رد شوند.

وقتی منظره‌ی روبه‌روی‌شان واضح شد، ماریکو سرجایش خشکش زد. تقلا کرد بریده‌بریده نفس نکشد.

اینجا یک چایخانه‌ی معمولی نبود. ماریکو در زندگی‌اش حتی یک‌بار هم رؤیای چنین جایی را در سر نپرورانده بود.

[سنگ‌فرش‌هایی که پیچ در پیچ از میان باغ سبز باشکوه می‌گذشتند هموار و سیاه بودند. باغ را کاملاً دور می‌زدند. سیستم مبتکرانه‌ای - که کاملاً از دید پنهان بود - نهر پرسروصدایی را دوباره هدایت می‌کرد و به جلو می‌راند. آب از سه آبشاری که هیچ‌یک از طول بازوی ماریکو بلندتر نبودند سرازیر بود. پایین این آبشارها، حباب‌های خروشان به دور برگ‌های براق زنبق و شکوفه‌های سفید برفی نیلوفر آبی تجمع کرده بودند. کپورهای ریز طلایی زیر سطح تالاب آبی کوچک جست‌وخیز می‌کردند.

هر دیوار بیرونی چایخانه‌ی اصلی از درهای کشویی که چارچوب مشبکی داشتند ساخته شده بود. وقتی ماریکو نزدیک‌تر شد، متوجه شد درهای پرده‌ای از جنس کاغذ برنج، که مرسوم است، نیستند. در عوض از ابریشم نازک هستند.

➔ به شدت غیراخلاقی بود.

فانوس‌های چدنی با ظاهر پاگوداهای مینیاتوری در میان پیش‌آمدگی‌های کوتاه لب‌بام آویخته شده بودند. زبانه‌های شعله‌ی آبی‌شان میان الوارهای مشبک را می‌لیسیدند. آتش‌دان‌های برنجی خپل و کوتاه هوا را از ترکیب مستی‌آوری از محبوب‌شب و بوی مشک گل‌های سفید باطراوت عطرآگین کرده بودند. اگرچه آفتاب تازه غروب کرده بود، چایخانه در نور و گرما می‌درخشید. از آن‌سوی پرده‌ها صدای موسیقی موزون و نشاط جمعی به گوش می‌رسید.

ماریکو انتظار داشت این چایخانه را در یکی از محله‌های نسبتاً فرومایه‌ی هانامی پیدا کند. جایی که مردها می‌رفتند تا خود را در وهم و هوس غرق کنند. تا این لحظه چنین چیزی ندیده بود. تنها زیبایی آرامش‌بخش دیده بود. چیزی جز آراستگی ندیده بود. اما می‌دانست که به این احساس‌ها نمی‌توان اعتماد کرد. بدون شک این‌ها بخشی از یک حقه برای خلع سلاح کردن خرده‌گیرترین مشتری‌ها

هستند]

زمان به‌زودی حقیقت را برملا می‌کند.

وقتی رانمارو کفش‌هایش را درآورد و بر زمین چایخانه قدم گذاشت، ماریکو دنبالش کرد. لباسش را صاف کرد، ناگهان متوجه یک موضوع آزاردهنده شد: لباس مناسب به‌تن نداشت. لباسش بیش از اندازه برایش بزرگ بود. از آنجایی که لباس‌ها را اول به او قرض داده بودند، حدس زده بود که باید لباس‌های رن باشند. او تنها عضو سیاه‌جامگان بود که تقریباً هم‌قدش بود. آن موقع، برای ماریکو مهم نبود لباس‌هایی بپوشد که نه تنها اندازه‌ی تنش نبودند، بلکه از مد افتاده بودند. پوشیدن لباس‌های رن هم آزارش نداده بود. دلیلی نمی‌دید به نظر دیگران در مورد ظاهرش اهمیت بدهد.

تا این لحظه، ماریکو حتی توجه نکرده بود همقطاران‌اش چه پوشیده‌اند، چرا که آن هم برایش بی‌اهمیت بود. در میان مردها، پی برده بود که لباس خوب پوشیدن خوشبختانه اهمیت چندانی نداشت.

اما حالا - که رانمارو و اوکامی منتظرش بودند - ماریکو ناگهان متوجه ظاهرش شد. تقریباً خودآگاه. احساسی که تحقیرش می‌کرد.

علی‌رغم تمام تلاش‌هایش، رفتارش بسیار دخترانه بود.

پیراهن رانمارو که تا روی زانویش می‌رسید از ابریشم عالی سبز پررنگ بود. آن را روی شلوار هاکامای پلیسه‌دار انداخته بود، و موفق شده بود در تمام مسیر طولانی سواری از جنگل تا شهر امپراطوری، خود را تمیز و بدون چین‌چروک نگه دارد. اوکامی هم پیراهن مد روز مشابهی که آبی پررنگ بود به تن داشت، با این تفاوت که هائوری /ش باز بود، زیر آن یک کوسوده‌ی ابریشمی سفید پوشیده و با کمر بند مشکی بسته بود. اگرچه این مردهای جوان درحقیقت کسی جز دو رونین - یا به عبارتی دزدهای معروف - نبودند، ظاهرشان طوری بود گویا متعلق به این مکان، چایخانه‌ای شیک، پر رمز و راز و فوق‌العاده بودند. درحالی‌که ماریکو بیشتر شبیه یک گربه‌ی خیابانی لاغر بود، که او را چلانده بودند تا بعد از یک باران بهاری طولانی خشک شود.

فکر کنم نمی‌شه کاریش کرد.

ماریکو نقابی از شکیبایی به چهره زد و خودش را مجبور کرد پیش برود. درست کنار اوکامی خشکش زد.

با سرعت زیادی چرخید، تنها برای شستن دست‌هایش در یک تشتک پر از آب، که با گلبُرگ‌های رز تازه خوشبو شده بود توقف کرد. ماریکو رفتارهای او

۱- کیمونوی سنتی ژاپنی که تا روی زانو بلند است و روی کوسوده پوشیده می‌شود.

را تقلید می کرد، در تمام این مدت حس می کرد به اینجا تعلق ندارد. انگار هر لحظه، کسی نقاب از چهره اش برمی داشت و برای همه ی دنیا فاش می کرد او چه شیادی است.

در ابریشمی روبه روی شان کشویی باز شد و لایه ای دیگر از شکوه پنهان هانامی را آشکار کرد. لایه ای دیگر از زیبایی و افراط این مکان.

ماریکو به داستان این نوع زیاده روی ها سال ها با خونسردی خندیده بود. گیکوها به عنوان آثار هنری زنده و متحرک شناخته می شدند. خود این اندیشه احساسات او را برآشفته بود. که یک زن زیبا چیزی بیشتر از یک وسیله ی سرگرمی برای فسق و لذت مردها نباشد.

اما همان طور که ماریکو نگاه می کرد، میخکوب شده بود - گیکوای پوشیده از لایه های ابریشم تاتسومورا دید که روی حصیر بسیار تمیز به نرمی حرکت می کرد، به اولین اشتباهش پی برد. این زن جوان از روی چاپلوسی نمی ایستاد و حرکت نمی کرد. این حس را هم منتقل نمی کرد که موجودیتش تنها برای هوس مردها است. نگاه گیکو به حضور افراد جدید بی اعتنا بود. سرش بالا، گام برداشتش پرغرور بود. وقاری که با آن حرکت می کرد - ظرافتی که در هر قدمش بود - گواهی صریحی بود از سال ها سنت و تمرین. زن جوان بازیچه ی دست نبود. اصلاً و ابداً.

وقتی راه می رفت، وسوسه می کرد. اغواگری می کرد. هر قدم را طوری بر می داشت که رقاصی روی صحنه ی نمایش. طوری نقاشی می کشید که هنرمند بر بوم نقاشی. با ساده ترین حرکات.

هنگامی که گیکو اتاق چای دراز و مستطیلی شکل را طی کرد و به سمت دیگر رفت، با ظرافت تعمدی برگشت و در گوشه ای زانو زد و نشست. در یک

مرکت تاخوردگی‌های کیمونواش را زیر زانوهایش صاف کرد. خدمتکاری شَمیزنِ چوبی براقی به دستش داد. وقتی که دختر چشم‌هایش را بست و شروع به نواختن تارهای ساز با یک زخمه‌ی کنده‌کاری‌شده از جنس عاج کرد- موسیقی لطیف و درخشانش همان نور کهربایی را داشت که از فانوس‌های آویخته ساطع می‌شد- ماریکو متوجه نکته‌ی دوم شد. پیش از آنکه به چیزی فرصت دهد آن را قضاوت کرده بود، همان فرصتی که روز اول حضورش در قرارگاه سیاه‌جامگان از یوشی خواسته بود.

موسیقی‌ای که گیکو می‌نواخت فراموش‌نشدنی بود. شعری مملو از احساسات مستور. ریتمش سوزان بود، با این وجود آهنگش سوزان نبود؛ بیشتر افسون‌کننده بود. آواز کند و مداوم عمیق‌ترین تار شَمیزن که در سراسر اتاق سروصدا به راه انداخته بود، ماریکو را به نشئگی فرو می‌برد.

غرور بسیاری در شیوه‌ی نواختنش بود. بسیار پرشور و حرارت بود. برای خودش می‌نواخت، اول و مهم‌تر از هر کس دیگری. ماریکو بیش از آنچه در کلام بگنجد تحسینش می‌کرد.

پس از به پایان رسیدن موسیقی، ماریکو، رانمارو و اوکامی پشت یک سری میز تاشو در گوشه‌ی اتاق مستطیل‌شکل جای گرفتند. دو ردیف مرتب، موازی با یکدیگر، گرداگرد محیط اتاق را پر کرده بودند. زمین‌ها از حصیرهای تاتامی تازه- بافته‌شده پوشیده شده بودند، لبه‌های‌شان با ابریشم ارغوانی پررنگ تزیین شده بود. ماریکو در مقابل یکی از میزها نشست، وقتی به خود آمد متوجه شد ناخودآگاه حرکات اوکامی را تقلید می‌کند. به همین خاطر از خودش متنفر شد. گویی غیرممکن بود بخواهد از کسی مثل او تقلید کند؛ آدمی این‌قدر از خودراضی. کسی که این‌قدر نسبت به مسائل مهم بی‌اهمیت بود. به محض اینکه ماریکو مرتب کردن

سجاف لباسش را در اطرافش به پایان رساند، پیاله‌ای از چینی سیاه لعابی - پر از برنج معطر - مقابلش روی میز قرار داده شد. یک جفت چوب غذاخوری جلازده شده روی یک پایه از جنس یشم صیقل داده شده قرار گرفت. تعداد بیشتری ملازمین زن که همان لباس ابریشمی ساده‌ی دختر جلوی در را به تن داشتند، برای هرکس به طور جداگانه غذا آوردند - فیله‌های عنبرماهی پوشیده در سس گوشت گوزن تازه و خمیر تازه‌ی میسو^۱، یک برش از ماهی نرم و لطیف سیم^۲ به همراه یک پیاله‌ی کوچک سوپ پونزو، صدف آبالون با چاشنی سس سویای شیرین که رویش پیاز کوهی با ظرافت خردشده ریخته بودند.

وقتی نوک چوب غذاخوری ماریکو به عنبرماهی خورد، فیله‌ی ماهی مثل دانه‌های بلور یخ خرد شد. بلورهای، کره‌ای و چرب روی زبانش، در دهانش آب شدند، جلوی هر مهمان بطری‌های ساکی نقاشی شده با دست و فنجان‌هایی که با آن همخوانی داشتند قرار گرفت. به زودی، تا آنجا که اتاق جا داشت، آن را پر کردند. و موضوع صحبت به تعارف‌های چشمی تنزل یافت. هرزه‌تر شد. بلندتر. مردها. ماریکو سرش را تکان داد و اطراف را نگاه کرد، سرخی گونه‌هایش را دفع می‌کرد. نورهای اریب از فانوس‌های پاگودای مینیاتوری که در فواصل مشخص اطراف اتاق آویزان بودند، ساطع می‌شدند. شعله‌های درونش از شکاف‌های ظریف و پیچیده سوسو می‌زدند، سایه‌های رقصانی بر دیوار پرده‌ای خلق می‌کرد و روی دیوارهای ابریشم‌پوش نور می‌ریختند.

پس از اتمام غذای ماریکو، در کشویی واقع در انتهای دیگر اتاق چای اصلی لغزید و باز شد. اول، ماریکو فکر کرد دختری که روبه‌روی آن‌ها ایستاده از دیگر گیکوهای حاضر جوان‌تر است. حتی شاید از خود ماریکو هم جوان‌تر بود. وقتی

۱- خمیر سویا و نمک و غلات تخمیر شده.

۲- نامی عمومی برای اشاره به شماری از ماهیان آب شیرین.

که دختر به نرمی شروع به راه رفتن کرد- هر کدام از قدم‌هایش حرکت لطیفی روی حصیر بافته شده بودند- ماریکو لحظه‌ای پارچه‌ی ابریشمی قرمز رنگ میان موهایش، که درست بالای پشت گردنش قرار داشت را دید. این علامت مایکو بود- یک گیکو کارآموز که هنوز جایگاهش را بین صفوف آثار هنری متحرک در هانامی تثبیت نکرده است. دنباله‌ی کیمونوی بلند مایکو، مثل گردباد نرمی، پشتش موج انداخت. در بهترین روزهایش، حتی در تصور ماریکو هم نمی‌گنجید چنان مهارتی داشته باشد که بتواند زیر وزن سه زیرپیراهن و یک کیمونوی سنگین و به شدت گلدوزی شده با طرح‌های برجسته‌ی آبی فیروزه‌ای و ابریشم صورتی کمرنگ با چنان وقاری راه برود. به نظر می‌رسید که فقط /وبی/ش^۱ به اندازه‌ی یک سنگ وزن دارد، گره‌ی پشتش بزرگ و باشکوه بود.

همین که از کنار ماریکو گذشت، مایکو لبخند سرزنش‌باری به او زد. لبخندی که به ماریکو القا کرد این دختر جواب هر سوالی را که از او بپرسند می‌داند. مهارت مایکو در هنر عشوه‌گری ذکاوت حساب شده‌ای را که در چشمان آرایش شده‌اش نهفته بود، مخفی نمی‌کرد. اگر ماریکو قرار بود حدس بزند، مطمئن بود که این دختر از ذهن فوق‌العاده‌ای هم برخوردار بود. آثار سنگدلی و بی‌تفاوتی که در نگاهش بود او را مرموزتر می‌کرد.

همه‌ی مرده‌های داخل اتاق از خودبیخود شدند. اوکامی مایکو را نگاه می‌کرد که به سوی دیگر اتاق می‌خرامید و وقتی به سمت او نگاه کرد سرش را تکان داد. **موقعی که مایکو بدون نگاه کردن به سرکرده‌ی سیاه‌جامگان از کنارش گذشت،** ماریکو رنج و دردی- غم پنهان- را که بر چهره‌اش سایه افکنده بود، دید. این باید همان چیزی باشد که رانمارو امروز به آن اشاره کرده بود. این مایکو دلیل

محاصره‌ی بی‌پایان اوست.

و احتمالاً نقطه ضعفش است.

گرچه با کشف این نکته علاقه‌اش شدت یافت، اما احساساتش را کنترل کرد. به خونسردی و آرامی گرگ.

وقتی مایکو به دیوار آن‌سوی اتاق رسید، ایستاد. به آرامی چرخید، حرکاتش با مضرب‌زدن شمیزن به طرز شگفت‌آوری هماهنگ بودند. مایکو از جیب یکی از آستین‌های بلندش، دو بادبزنی ابریشمی تاشده بیرون آورد. با یک حرکت تند، آن‌ها را باز کرد، آن‌ها را مدتی بی‌حرکت نگه داشت، از سر شانهاش به جمعیت شیدایی که پشت سرش بود نگاه کوتاهی انداخت. وقتی برگشت و رو به آن‌ها ایستاد، یکی از بادبزنها را در یک حرکت دور انگشت اولش چرخاند، مثل یک آسیاب‌بادی ظریف. بادبزنی دیگر را مقابل دریایی از چهره‌های مفتون به اهتزاز درآورد، عطر خوش آلو و پیچ‌امین‌الدوله در جهت آن‌ها شناور شد.

همچنان روی حصیرها می‌خرامید و پیش می‌رفت و بادبزنهاش را با فراز و فرود موسیقی با هماهنگی بی‌نقصی بازوبسته می‌کرد. اگرچه ماریکو چیزی غیرعادی درباره‌ی این رقص ندید، با این وجود با دیدن این صحنه به‌طور لذت-بخشی غلغلک شد.

چیزی ممنوعه در آن بود. نامشروع.

ماریکو می‌دانست فرصت فوق‌العاده‌ای به او داده‌اند. چند زن نجیب‌زاده پیش از او وارد چایخانه‌ای در هانامی شده بودند؟ هنر معروف گیکو را به چشم خود دیده بودند؟ هنری که قرن‌ها با احتیاط کنترل و از امسال او پنهان نگه داشته شده بود.

این تجربه ذهن ماریکو را به چند نکته‌ی جدید باز کرد.

دختر نمی توانست از ماریکو که هفده سال داشت بزرگ تر باشد. خیلی کوتاه فکر کرد آیا مایکو انتخاب دیگری در آینده دارد؟ یا- مثل ماریکو- شخص دیگری برایش تصمیم گرفته و انتخاب کرده است. خواهر. پدر. مادر. خاله. اما اگر سرنوشت می خواست، این دختر می توانست ماریکو باشد. یا ماریکو می توانست این دختر باشد.

چیزی در اجرای مایکو همان تأثیری را بر ماریکو گذاشت که معمولاً درخت های بید مجنون بر او می گذارند. زیبایی ژرف. اما به طرز فراموش نشدنی غمگین. وقتی رقص بادبزنی مایکو به اتمام رسید، کف زدن کوتاهی در اتاق طنین افکند. مایکو تعظیمی کرد، سپس با صدای غیژغیژ به سمت آنها رفت، دختر زیبا باز هم رانمارو را نادیده گرفت، با بی تفاوتی به سرعت از کنارش عبور کرد. هجوم رنجی را که در صورت رانمارو موج زد نادیده می گرفت. سپس مایکو پیش از آنکه کنار او کامی بنشیند لبخند پیروزمندانه ای به ماریکو زد.

این همان دختری بود که او کامی یک روز در میان در اینا کو به ملاقاتش می رفت؟ آیا او کامی آگاهانه با دختری که رانمارو عاشقش بود رابطه ای داشت؟ حقیقت دارد که او گریه است اما، این رفتار خیلی ظالمانه است. در ضمن وقت، پول و انرژی اش را هم هدر می دهد.

وقتی مایکوی دوست داشتنی به طرف گوش او کامی خم شد- گلبرگ های سفیدبرفی گل سرش را به کنار فک زاویه دار او کامی می کشید- در وجود ماریکو آشوبی به پا شد. برای لحظه ای، به حس خودش فکر کرد، و آزرده گی سریع جایش را گرفت.

از دست مایکو ناراحت نبود. حتی فکرش هم مسخره بود. چه این دختر از او کامی و رانمارو سوء استفاده بکند یا نکند- پول اولی را خرج کند و قلب دیگری

را بشکند - ربطی به ماریکو نداشت.

مگر اینکه از هردو به نفع خود بهره برد.

ماریکو تصدیق کرد که شاید بخشی از وجودش از این ناراحت بود که این دختر از یکی از این پسرها استفاده می کرد که دیگری را برنجانند. چیه معمولاً از دختران خدمتکاری که این طور رفتار می کردند گفته بود و ماریکو هیچ وقت خوشش نیامده بود.

اما چرا باید برای ماریکو مهم باشد که این پسرهای احمق با وقت و پولشان چه کار می کردند؟

ساکي کم داشت بر او تأثیر می گذاشت.

مایکو گفت: «اوکامی - ساما...» صدایش تلفیق بی نقصی از ناز و کمرویی بود. «ممنون که امشب برای دیدن من اومدید.» چشم های قشنگش با منظور خاصی به سمت رانمارو لغزید. سپس، حتی اگر بتوان گفت برای لحظه ای، نگاهش دوباره عاری از احساس شد.

دوباره موجی از خشم در ستون فقراتش تیر کشید. مایکو آگاهانه با آتش بازی می کرد. آگاهانه احساسات رانمارو را به بازی گرفته بود.

اما با چه هدفی؟

آیا روشی بود که ماریکو بتواند به رسیدن این دختر به هدفش کمک کند؟ مایکو سرش را خم کرد - حتی سرش را به اوکامی نزدیک تر کرد - و به نجوا کردن در گوشش ادامه داد. بعد از مدتی، اوکامی صبورانه سرش را تکان داد، و دختر خندید. یک آستین کیمونویش را بالا کشید تا برای اوکامی یک فنجان چای داغ بریزد، هر یک از حرکاتش مثل آب روان بودند.

هر چه بیشتر زمان می گذشت، بیشتر مشخص می شد. صرف نظر از انگیزه های

نهانی مایکو در مورد رانمارو، رابطه‌ی خاصی بین او و اوکامی بود. گفت و گوی‌شان بی صدا و آرام بود. خصوصی. حتی یک بار هم لحظه‌ای ناخوشایند بین آن‌ها نگذشت. اوکامی هیچ وقت نیاز پیدا نمی کرد چیزی بخواهد. مایکو همه‌ی خواسته‌هایش را پیش‌بینی می کرد، در تمام مدت با اعتماد کامل نگاهش می کرد.

این صحنه تا حدی حال ماریکو را به هم می زد. همه‌ی زن‌های جوان در حضور مردان جذاب این طور ظاهر می شدند؟ چه خنده دار. عجیب نیست مردهای جوان آرزو دارند وقت‌شان را در چنین جاهایی در هانامی بگذرانند. ماریکو حاضر بود روی هر چیزی که دارد شرط ببندد دلیل مسافرت‌های بی شمار اوکامی به اینا کو این مایکو است.

قفلی در ذهن ماریکو تقی صدا کرد و باز شد.

شاید این دختر حلقه‌ی اتصال بین سیاه‌جامگان و کارفرماهای‌شان بود. مسیر ورود سربازهای مزدور به اسرار فراوان شهر سلطنتی. گیکوها به نگه داشتن و منتشر کردن بعضی از مهم ترین اسرار در میان نجیب زادگان شهرت داشتند. دسترسی بی قید و شرط آن‌ها به مردان مهم معمولاً در امور دولتی به آن‌ها برتری می داد. شاید این دختر جواب سؤال‌هایی را که ماریکو ناامیدانه به دنبال‌شان بود می دانست.

صدای بلند شدن مایکو پچ پچ آرام ابریشم را به همراه داشت.

«یومی.» به نرمی گفت: «خواهش می کنم.»

دختر پیش از آنکه اتاق چای را کاملاً ترک کند نگاه گزنده‌ای به سرکرده‌ی سیاه‌جامگان انداخت.

وقتی رانمارو کنار او بی قراری می کرد- چهره‌اش پریشان بود- اوکامی چایش را در سکوت نوشید. تنها کاری که برای دل‌داری دادن به دوستش انجام داد ریختن

یک پیاله‌ی دیگر ساکی بود. اوکامی ایستاد، و مسیری را که مایکوای که یومی نام داشت و چند لحظه پیش رفته بود، دنبال کرد.

وقتی اوکامی اتاق را ترک کرد، ماریکو در جدال بود که چگونه به نحو احسن اقدام کند، ذهنش پر از افکار مغشوش بود. واضح بود که رانمارو و اوکامی عاشق یک دختر بودند. عجیب بود که این کشمکش بذر دشمنی بارزی در دوستی آنها نکاشته بود. تنها دلیلی که به ذهن ماریکو می‌رسید اهمیت زیاد یومی در رسیدن آنها به اهدافشان بود.

در نیمه باز در ذهن ماریکو کاملاً باز شد.

یومی / اهمیت زیادی برای سیاه‌جامگان داشت.

در آن لحظه، شوق پی‌بردن به اهمیت این دختر رهایش نمی‌کرد. شوق دانستن هرچیز و همه‌چیز درباره‌ی این مایکو. یک ضعف انکارناپذیر.

هوشیاری وادارش کرد وارد عمل شود، ماریکو آخرین پیاله‌ی ساکی را سر- کشید، سپس سعی کرد از آشفتگی ذهنی رانمارو استفاده کند. با لکنت زبان از یکی از ملازمان خواست او را به سمت دستشویی راهنمایی کند. به محض اینکه ماریکو اتاق چای را ترک کرد، از راهرویی عبور کرد که او را به یک حیاط محصور می‌رساند که پیاده‌روی کج زیبایی داشت و یک جوی کوچک مارپیچی از وسطش می‌گذشت. قبل از آنکه به انتهای حیاط برسد سر اولین پیچ سریع پیچید.

وسط حیاط، اوکامی و یومی زیر برآمدگی کوتاه سقف در تاریکی به یکدیگر پیچیده و ایستاده بودند. خیلی یواش صحبت می‌کردند، مایکو خیلی نزدیک به گرج ایستاده بود. وقتی حالت صورت اوکامی را موقع گوش دادن به صحبت‌های دختر زیبا دید، نفسش بند آمد.

حالت چهره‌اش صمیمی و مهربان بود. فهمیده. غمخوار.
بدون شک عشق بود.

گرگ خوب نقاب به چهره زده بود. به طرز شگفت‌انگیزی عالی، با توجه به اینکه امروز این احساس را تحقیر می‌کرد. اگر با چشم‌های خودش ندیده بود، ماریکو هیچ وقت باور نمی‌کرد. برعکس، یومی به شدت دچار کشمکش درونی بود. شانه‌هایش آویزان بودند و ماریکو می‌دید که انگشتان دختر آستین‌های ابریشمی‌اش را چنگ می‌زنند.

وقتی سر یومی به جلو خم شد - وزنی نامرئی آزارش می‌داد - او کامی او را در آغوش کشید. به سوی خود کشید.
تسکینش می‌داد.

آزردگی شدید و ناگهانی به ماریکو، درست زیر قلبش، خنجر زد.
درک نمی‌کرد او کامی در وجود این دختر چه می‌دید، جز دستپاچگی. ماریکو واقعاً بیشتر از این‌ها از او انتظار داشت. خیلی احمقانه بود که گرگ احساساتش را این‌طور نشان می‌داد. کمی زودتر، ادعا کرده بود که موضع ماریکو را درباره‌ی عشق تحسین می‌کند. ادعا کرده بود که نقطه نظرش را در مورد این قبیل احساسات به‌طور کلی درک می‌کند.

تمام این نمایش احمقانه بود. وقتش را تلف می‌کرد، خصوصاً برای دختری که دلیل پنهانی اختلافش با رانمارو بود.

ماریکو لب‌هایش را جمع کرد. مهم نبود که رانمارو و او کامی با هم توافق نداشتند. در واقع، شاید برای اهداف او، این‌طور بهتر بود.

با حرکت شانه‌هایش، در تاریکی پیش رفت، سعی کرد راهی پیدا کند تا در گوش‌رس او کامی و یومی باشد.

به یاد آورد وقتی او و کنشین بچه بودند برای جاسوسی بزرگ‌ترهای شان چه کار می‌کردند. آن‌ها یک انگشت را می‌لیسیدند و آن را داخل در و پنجره‌هایی که از جنس کاغذ برنج بودند فشار می‌دادند، حفره‌ی کوچکی ایجاد می‌کردند تا استراق سمع کنند. اما دروینجره‌های این چایخانه از جنس ابریشم بودند. به نظر می‌رسید معمارانش از الزام رعایت نهایت احتیاط در تمام گوشه‌های هانامی آگاه بوده‌اند.

بدون هیچ راه‌حل دم‌دست و واضحی برای فضولی کردن، ماریکو بالا نگاه کرد. پیش‌آمدگی کوتاه لب بام در این گوشه‌ی حیاط قابل دسترس بود. می‌توانست آن را بگیرد و در امتداد لبه‌ی بام سینه‌خیز برود. اگر ماریکو می‌توانست به اندازه‌ی کافی نزدیک شود، شاید می‌توانست هر آنچه بین اوکامی و یومی می‌گذشت را بشنود.

ماریکو فانوس‌های مسی ظریفی را که در امتداد هر پیش‌آمدگی چوبی لب‌بام یکی در میان آویزان بودند، با دقت بررسی کرد. آن‌ها بازتابی از فانوس‌های بیرونی چایخانه‌ی اصلی بودند، با این تفاوت که کوچک‌تر بودند. بعضی‌های شان هنوز روشن نشده بودند، به نظر می‌رسید صاحبان چایخانه معتقد بودند نور نقره‌ای قرص ماه، علی‌رغم ابرهای پشم‌مانندی که در آسمان جمع شده بودند، برای روشن کردن حیاط داخلی کافی بود.

پایش را به دیرک عمودی طاق فشار داد و به‌سختی از بام کاشی‌شده بالا رفت، به‌خاطر صدای بلندی که از پایین می‌آمد حرکاتش شنیده نمی‌شدند. وقتی سر جایش قرار گرفت، تصمیم گرفت بایستد، اما متوجه شد جوراب‌های تبی‌اش اصطکاک لازم را ایجاد نمی‌کنند. در عوض مثل یک عنکبوت در میان لبه‌های بام قوس‌دار، سرش را پایین نگه می‌داشت و می‌خزید.

وقتی از بالاترین نقطه‌ی لبه‌ی بام نگاه کرد، تقریباً از جایش سرخورد، قلبش

اوحشیانه شروع به تپیدن کرد.

غیرممکنه.

آنجا- کنار آبشارها نزدیک ورودی عالی ترین چایخانه هانامی - چهره‌ای ایستاده بود که بازتاب چهره‌ی خودش بود. چهره‌ای که ماریکو در کنارش بزرگ شده بود. چهره‌ای که بهتر از هر کس دیگر می‌توانست آن را درک کند. هاتوری کنشین.

بالاخره ازدهای کای پیدایش کرده بود.

شعله در مه

فانوس معلق

ماریکو با آشفتگی، به سرعت فکر کرد.

کنشین / اینجا چی کار می‌کنه؟

ممکن بود برادرش ردش را تا اینا کو دنبال کرده باشد. اگرچه به شدت غیر-ممکن به نظر می‌رسید کسی بتواند رد عجیب او را از میان یک جنگل کوهستانی و برگشتش به شهر سلطنتی را دنبال کند. اما حتی اگر یک امکان جزئی وجود داشت، ماریکو می‌دانست کنشین تنها کسی است که می‌تواند این کار را انجام بدهد. این بدان معنی بود که این احتمال هم وجود داشت او بداند سیاه‌جامگان مسئول حمله به کاروانش هستند.

حالا ماریکو با عواقبش مواجه بود.

به شکل غیرممکنی، برادرش اینجا ایستاده بود.

کنشین کنار تالاب آبی‌رنگ منتظر بود و دو همراه باشلق‌دارش با ملازمان

جلوی دروازه صحبت می‌کردند.

بسیار نگران بود.

تقلا کرد از همه‌ی این‌ها سر در بیاورد. کوشید نقشه‌ای بکشد. به هر حال کنشین موفق شده بود ردش را تا آنجا دنبال کند، ماریکو نمی‌توانست به برادرش اجازه دهد او را پیدا کند. برای رسیدن به این نقطه بسیار خطر کرده بود.

آمادگی ندارم کنترل همه‌چیز رو از دست بدهم. هنوز نه.

آمادگی برگشتن به خونه رو هم ندارم.

برادرش تنها به چایخانه نرسیده بود. دو نجیب زاده‌ی دیگر همراهش وارد شدند. از روی لباس‌های‌شان حدس می‌زد از خانواده‌های بسیار متمول باشند. وقتی چندین ملازم دیگر از تاریکی بیرون آمدند تا همراهی‌شان کنند مطمئن شد. وقتی چهار عضو گارد سلطنتی زیر نور فانوس‌ها در سمت راست‌شان راه رفتند، قلب ماریکو ریخت: دو مرد جوانی که کنشین را همراهی می‌کردند از مقام‌های نزدیک دربار شاهنشاهی بودند. امکان داشت از اعضای خود خاندان سلطنتی باشند. ماریکو به دنبال نشان خانوادگی آن‌ها گشت. سعی کرد آن‌سوی شل‌های پر جلوه‌شان را ببیند.

ممکن بود یکی از این مردهای باشلق‌دار نامزد او، میناموتو رایدن باشد؟ ماریکو آب دهانش را قورت داد، بسیار عصبی بود، نبض تمام رگ‌هایش می‌زد. اگر برادرش و همراهان سلطنتی‌اش ماریکو را اینجا پیدا کنند - در کنار بد-نام‌ترین دزدان امپراطوری، که چهار دست‌وپا بر پشت‌بام شیک‌ترین چایخانه‌ی هانامی خزیده - صحنه‌ی بعدی‌اش می‌تواند فجیع باشد.

همه‌ی نقشه‌هایش به هم می‌ریزد. آرزویش برای رهایی خانواده‌اش از خجالت و شرمساری، اثبات ارزشش خارج از حوزه‌ی ازدواج نقش‌برآب می‌شود. و شانس پیدا کردن کسی که نقشه‌ی قتلش را کشیده بود کم می‌شود.

صرف نظر از آبروریزی شنیدن این خبر که عروس آینده‌ی میناموتو رایدن ناپدید شده بود تا تنها... دوباره پیدایش شود.

در لباس یک پسر.

در نهایت ماریکو اصلاً دوست نداشت فکر کند چنانچه نزاعی بین کنشین و یکی از سیاه‌جامگان رخ دهد چه اتفاقی ممکن است بیفتد.

کمتر از هر کسی با او کامی. خصوصاً اگر آن فرد او کامی باشد.

ماریکو از تصور چنین حادثه‌ای به خود لرزید. کنشین بهترین سامورایی‌ای بود که می‌شناخت. اما هیچ‌یک از جنگجویانی که می‌شناخت مثل گرگ حرکت نمی‌کردند.

نه. ماریکو هیچ‌وقت نمی‌توانست اجازه دهد این دو با هم روبه‌رو شوند. همان‌طور که ترسش بیشتر می‌شد، همراه ق‌دبلندتر کنشین کلاه شنلش را پایین آورد. حتی از جایی که بود، در امتداد لبه‌ی بام، ماریکو نشان خانوادگی نقره‌ای را که بر ابریشم طلاکوب کلاهش نقش بسته بود، دید.

سه‌گانه‌ی گل‌های کوشاد و شاخه‌ی کوچک برگ‌های بامبو.

نشان خانوادگی خاندان میناموتو.

از شدت وحشت داغ و سرخ شد. احساس غرور غیرقابل‌کنترلی به او دست داد.

تابه‌حال میناموتو رایدن را ندیده بود. اما از تعریف‌هایی که قبلاً شنیده بود می‌دانست ق‌دبلند است. یک عضو با استعداد یا بوسم. چپو وقتی شنیده بود نامزد ماریکو افسر شده تقریباً غش کرده بود.

حتی بدون مدرک، ماریکو می‌توانست به آسانی حدس بزند همراه بلندتر و پهن‌تر برادرش احتمالاً نامزدش است. معنی‌اش آن بود...

همراه لاغر اندام تر، پسر نی مانندی که هنوز باشلق به سر داشت و در سپر گارد سلطنتی بود...

بدن ماریکو بی حس شد، انگار باد زمستانی بر فراز پشت بام وزیده بود.
ولیعهد وا.

تا کدا رانمارو توسط میناموتو ماسارو تبعید شده بود. اگرچه که آن شب کنار جوئکو رانمارو دقیقاً اسم امپراطور را نگفته بود، ماریکو احمق نبود. او کامی و رانمارو باور داشتند که امپراطور به پدرهای شان خیانت کرده و آن‌ها را کشته است. نتیجه‌ی دیدار اتفاقی پسرهای شان در یک چایخانه در قلب هانامی در آن شب تاریک تابستان نمی‌توانست چیز خوبی باشد.

از شدت نگرانی تحلیل رفته بود، از آنجا کنشین را دید که دستش را در همان تشتی شست که چند ساعت پیش ماریکو دستش را شسته بود. او را که منتظر بود تا وارد همان چایخانه شود نگاه کرد. حالا دیگر غیرممکن بود سر جایش به اتاق اصلی برگردد. اگر کنشین او را می‌دید، فوراً می‌شناختش.

وقتی ماریکو متوجه شد او کامی به همراه یومی دوباره به سمت چایخانه بر-می‌گردد، وحشت بر او مستولی شد. این بدان معنی بود که آن‌ها به زودی باهم برخورد خواهند کرد. اگر او کامی برمی‌گشت و متوجه غیبت ماریکو می‌شد، بدون شک از رانمارو می‌پرسید او کجا رفته. هردو شروع به پرس و جو می‌کردند.

آن‌ها متوجه می‌شدند که او صرفاً برای دستشویی رفتن غیبت نکرده.
و برادرش همه چیز را می‌شنید.

بدون آگاهی دقیق از اطلاعات کنشین، خطرش خیلی زیاد بود.

ماریکو باید سیاه جامگان را مجبور به ترک چایخانه و یدک کشیدن او کند. قبل از آنکه کنشین بو ببرد چه خبر است. چون اگر اژدهای کای برای پیدا کردن

او به اینجا آمده بود، حتماً پیدایش می‌کرد. برادرش تا او را پیدا نکند تسلیم نمی‌شود.

نمی‌توانست اجازه دهد چنین اتفاقی بیفتد.
هنوز نه.

از دید ماریکو، او دو انتخاب فوری داشت: یا می‌توانست سعی کند توجه برادرش را با ایجاد هیاهو در نزدیکی‌اش پرت کند- شاید با پرتاب تنها ستاره‌ی چهارپری که از هاروکی کش رفته بود- یا مسیر اوکامی را تغییر دهد و از چایخانه‌ی اصلی دورش کند. از آن نوع تغییر مسیرهایی که به آن‌ها فرصت می‌داد رانمارو را خبر کنند و او به آن‌ها ملحق شود، بعد همگی می‌توانستند بدون اینکه دیده شوند فرار کنند.

انتخاب اینکه چه کسی را در معرض خطر قرار دهد، برادرش- و همزمان ولیعهد و- یا اوکامی، آسان بود. زنجیر یک فانوس مسی خاموش را که پشتش بود محکم گرفت. آن را به روی پشت‌بام کشید. بادقت هدف‌گیری کرد.

به محض اینکه اوکامی به چشم‌رزش رسید، با هدف غافلگیر کردنش، فانوس را، در مسیرش پرتاب کرد. امیدوار بود- با اندک زمانی که این سردرگمی برایش فراهم می‌کرد- فرصتی داشته باشد تا به زحمت از پشت‌بام پایین بیاید و بی‌سروصدا اوکامی را از حضور تازه‌واردین به چایخانه مطلع کند.

البته، خیلی ساده می‌توانست چیزی بگوید. از جایش او را صدا بزند. اما اگر برای ماریکو مقدور بود، ترجیح می‌داد گرگ متوجه نشود او جاسوسی‌اش را می‌کرده. و نمی‌توانست خطر بکند کنشین صدایش را بشنود. یا بدتر از آن، ببیندش.

پس چاره‌ای غیر از فانوس نداشت.

متأسفانه وقتی ماریکو گستاخانه فانوس را به سوی گرگ پرتاب کرد دو چیز را اشتباه محاسبه کرده بود: وزن زیاد آهنی که به زنجیر آویزان بود. و سرعت واکنش گرگ.

به محض اینکه صدای خشن نوسان آهن را از بالا شنید، یومی را هل داد و دور کرد و ضمن انجام این کار بالا را هم نگاه کرد. وقتی که فانوس قرمز با شدت به صورت اوکامی خورد، باعث شد روی نرده‌ها سقوط کند و در جوی خروشان بیفتد. مایکو جیغ کشید. ماهی‌های سفید و نارنجی در هر جهت پریدند و صدای چلپ‌چلپ در حیاط پژواک کرد، توجه هر کسی که صدا را شنید جلب شد.

ماریکو پلک زد، چشم‌ها و دهانش بیضی کاملی را تشکیل می‌دادند. اوکامی موهایش را از صورتش کنار زد و فوراً نگاه سرزنش‌بار پرکینه‌ای به ماریکو انداخت. گویی در تمام این مدت می‌دانست او کجا بوده. آن‌طوری که برنامه‌ریزی کرده بود پیش نرفت.

یومی، با یک دستش لب‌های بسیارخوب آرایش شده‌اش را پوشاند، به بدن خیس اوکامی زل زد.

مقابل دورازه‌ی ورودی، صدای جیغ زنگ‌دار یومی و صدای چلپ‌چلپ آب، برادر ماریکو را از زیر طاق‌نمای واقع در بیرون درهای کشویی چایخانه به آنجا کشاند. میناموتو رایدن در میان تاریکی، بی‌هدف کنشین را دنبال می‌کرد. ماریکو سرش را دزدید و خود را از هر نگاهی که احتمال داشت بالا را ببیند پنهان کرد.

دعا می‌کرد معجزه‌ای رخ دهد.

وقتی گرگ ناگهان سرپا ایستاد- برق حمله‌ای متقابل در چشم‌های سیاهش

می درخشید، آب از لباس های بسیار خوبش چلپ چلپ می چکید - ماریکو با نگاه تندی، پیش از آنکه شروع به فریاد زدن کند، او را متوقف کرد. سپس از سر شانه با انگشت شست علامت داد، انگار این حرکت توضیح کافی ای بود. او کامی به راهرویی که به اتاق چای اصلی متاهی می شد نگاه کرد، صفی از هیکل های ملبس به لباس های فاخر به سمتش می آمدند. اگر چه هنوز از عصبانیش کم نشده بود، چشم هایش را تنگ کرد. در کسری از ثانیه، نشانه های آگاهی بر چهره اش آشکار شدند.

او کامی دست دراز کرد زنجیر فانوسی را که ماریکو پرت کرده بود از کنارش، جایی که افتاده بود، برداشت. سپس یک بار سوت زد، صدایی مثل صدای مرغ آبی. دوباره وحشت بر گلوی ماریکو چنگ زد، صدایی از گلویش بیرون نمی آمد. برادرش، هر لحظه یک قدم نزدیک تر می شد. اگر کنشین او را تا اینجا دنبال کرده بود - تمام راه را از جنگل جوکای تا شهر سلطنتی تعقیبش کرده بود - احتمالاً حدس زده بود سیاه جامگان او را دزدیده اند. آیا هویت این پسر تبعیدی که سرکرده ی این باند سربازان مزدور بود را می شناخت؟

آیا او کامی یا رانمارو تاکدا را خواهد شناخت؟

ماریکو به لبه ی بام نزدیک شد، نبض در گوش هایش می غرید.

احساس ضعف کرد. ناامیدی. از شدت ترس، خون به صورتش دوید.

کنشین و همراهانش زیر جایی که ماریکو قوز کرده بود، دور پیچ جمع شدند. به زودی او کامی را می دیدند. به حریم حمله ی یکدیگر نزدیک می شدند. به نظر نمی رسید گرگ نگران چنین چیزی باشد. یا بخواهد فرار کند. فقط به یومی گفت از آنجا برود. سپس روی طارمی پرید، قوسی از آب شفاف و بلورین پشت سرش کشیده شد.

انگشت‌هایش می‌لرزیدند. ماریکو از نقشه‌ی گرگ مطمئن بود. اما واضح بود که نمی‌خواست زمین را به حریف واگذار کند، حتی در مقابل گارد سلطنتی. حتی در مقابل قدرت معروف بهترین عضو یابوسم.

چشم‌های گرگ روی گروه پیشرو قفل شده بود.
روی اژدهای کای.

سرما بر بدن ماریکو نشست. تمام وجودش یخ کرد.

اوکامی حتماً نشان خاندان هاتوری را روی لباس کنشین می‌شناخت.

معنی‌اش آن بود که حتماً می‌دانست چرا کنشین هاتوری او را تا آنجا دنبال کرده است. چرا که سیاه‌جامگان در صدد قتل خواهرش بودند. مسئول حمله به کاروانش. همان‌طور که ماریکو شک کرده بود، آن‌ها مسئول همه‌چیز بودند.
و حالا اوکامی قصد داشت با کنشین هاتوری روبه‌رو شود. می‌خواست کار را تمام کند، یک بار برای همیشه.

در آن لحظه ماریکو - بدون کوچک‌ترین شک و تردیدی - می‌دانست که هیچ اطلاعاتی ارزش از دست دادن جان برادرش را نداشت.

ستاره‌ی چهارپر را از آستینش بیرون آورد. آن را بین انگشتانش قرار داد. اگر اوکامی دست به شمشیر می‌برد، ماریکو می‌کشتش. حتی اگر کشتش دستش به سمت شمشیر چنین حسی در ماریکو ایجاد می‌کرد. ستاره‌ی چهارپر را در نور بالا برد، ناگهان حرکت محوی در قسمت تاریک انتهای دالان دید.

سایه‌ای از تیرهای عمودی سقف گذشت، قدم‌هایش بی‌صدا بودند، چهره‌اش پوشیده بود.

یک تیغ نقره‌ای هوا را شکافت.

و فریاد ماریکو در تاریکی پژواک کرد.

یک معاوضه‌ی صادقانه

همه‌چیز ناگهانی رخ داد. پیش از آنکه او کامی فرصت حمله پیدا کند، تیغ نقره‌فام، یک بار دیگر از میان تاریکی، هلالی شکل درآمد. با فاصله‌ی اندکی از کنار سر کنشین که با واکنش فوق‌العاده‌ای جاخالی داد رد شد، کاتانایش را با حرکتی سریع و ماریجی از غلافش بیرون کشید.

وقتی که همان هیکل از روشنایی کنار فانوس بیرون پرید، نفس ماریکو در سینه حبس شد. اگرچه در یک چشم به هم‌زدن گذشت - و اگرچه که نقاب سیاهی قسمت پایین صورتش را پنهان کرده بود - لباس‌های جنگجو را شناخت. رانمارو بود.

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان از ضربه‌ی کاری و دورکننده‌ی کنشین اجتناب کرده بود، سپس خود را کاملاً کنار کشیده بود.

گویی اصلاً قصد نداشت با برادرش درگیر شود و تنها می‌خواست او را ناکارآمد کند. اگرچه که جنگجوها پشت کنشین آماده‌ی حمله بودند. میناموتو رایدن. نامزد ماریکو.

همان موقع، رایدن یک کاتانای براق را از غلاف بیرون کشید، پیش از آنکه فریاد بکشد و گاردهای امپراطوری را که در حال دویدن به سوی آنها بودند خبر کند برادر جوان ترش را به عقب هل داد.

لحظه ای که نامزد ماریکو شمشیرش را بالا آورد، اوکامی با رایدن درگیر شد. حالا نقاب سیاهی چهره ی گرگ را هم پوشانده بود، اگرچه که سلاح او چیزی جز یک فانوس مسی که از زنجیر نازکش می چرخاند، نبود.

سربازان شاهنشاهی از دالان به سرعت به پایین سرازیر شدند، و صدای شمشیرهایی که از غلاف شان جدا می شدند در هر جهت طنین می انداخت. رانمارو به اولین سرباز امپراطوری حمله کرد. دو سرباز دیگر که پشت سرش بودند از ولیعهد محافظت می کردند، او را از این مهلکه بیرون می بردند.

وقتی ارتعاش و وزوز در هوا شکل گرفت، چشم های ماریکو به سمت اوکامی رفت.

خطوط بدنش کم کم محو می شدند. موج برمی داشتند و حرکاتش غیرقابل کنترل می شدند.

نه.

ماریکو ستاره ی چهارپر را به سوی صحنه ی نزاع پرتاب کرد، نگاه می کرد که می چرخید و به سوی پشت اوکامی در حرکت بود. به استخوان یکی از شانه های اوکامی فرو رفت و او یکبار فریاد کشید- بیشتر از شدت خشم تا درد- و تمام هیکلش با شدت بیشتری لرزید. رانمارو یک ضربه ی دیگر کنشین را دفع کرد، می جنگید تا راهش را به سوی دوست زخمی اش باز کند.

وقتی اوکامی ستاره ی چهارپر را از پشتش بیرون می کشید، به رانمارو گفت:

از اینجا برو. حالا.»

رانمارو تردید کرد.

«حالا!» اوکامی تکرار کرد، صدایش خشن بود. دست‌های خونینش زنجیر بلند فانوس را محکم گرفته بودند، مصر بود که از آن به‌عنوان سلاح استفاده کند. با حالت گناهی محرز، سرکرده‌ی سیاه‌جامگان ناپدید شد، دود شد و به آسمان تاریک رفت.

ماریکو لحظه‌ای را که کنشین فرصتی به‌دست آورد دید. با عزمی جدی، برادرش یکی از سربازهای سلطنتی را به کناری هل داد و با اوکامی درگیر شد. ارتعاش و وزوز اندک در هوا به اوج خود رسید. اوکامی چیزی جز حرکات مات و مبهم نبود، به هر آنچه می‌دید ضربه می‌زد، فانوسش با دورهای بی‌نقصی می‌چرخید.

بدون تردید، ماریکو خودش را از لبه‌ی پشت‌بام، مستقیماً روی برادرش، پرت کرد. سعی کرد سپرش باشد. کنشین او را پس زد. همان‌طور که میان هوا و زمین چرخیدند تعادل‌شان را از دست دادند و به دالان چوبی پرت شدند. سر کنشین به گوشه‌ی ستون خورد. بدنش، بی‌حرکت روی زمین افتاد. انگشت‌های سرد و لرزان ماریکو به طرف دهانش پرواز کردند تا مطمئن شود نفس می‌کشد. وقتی متوجه شد که برادرش فقط بیهوش شده است، آهی از میان لب‌هایش به گوش رسید.

قبل از آنکه ماریکو بتواند کار دیگری بکند، از کمر قاپیده و به تاریکی پرتاب شد، همان‌طور که، سوار بر باد وحشی، از آن صحنه به‌سرعت دور می‌شد نسیم شبانگاهی بر صورتش شلاق می‌زد.

ماریکو به سمت یک دیوار گچی پرت شد.
 به محض اینکه توانست نفس بکشد، متوجه شد پشت چایخانه هستند. او کامی
 او را به چنگ گرفته، سریع تر از صاعقه، فرار کرده بود. حتماً از یک راه مخفی
 فرار کرده بود که با این سرعت به آن سوی مجموعه رسیده بودند.
 گرگ بازویش را زیر گلو ماریکو فشار داد، آستین هائوری گرانش هنوز از
 آبتنی اخیرش خیس بود.

سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، پرسید: «چی کار می‌کنی، تاکو سانادا؟» عصبانیت
 در صدایش موج می‌زد. رگ گردنش بیرون زده بود. «داری سعی می‌کنی من رو
 بکشی؟» ماریکو حس کرد می‌لرزد.

نبضش مثل ضرب موسیقی نظامی تند می‌زد. ماریکو سریع فکر کرد. «نه! سعی
 می‌کردم نجات بدم، محاسباتم اشتباه از آب در او آمدند...»

«به من دروغ نگو.» انگشتانش به دور یقه‌ی کوسوده‌ی ماریکو پیچیده شدند،
 او را با تکان شدیدی نزدیک خودش کشید، هنوز پوستش از ارتعاش و وزوز
 نیفتاده بود. «دیگه بیشتر از این دروغ نگو، تاکو سانادا.» بالای نقابش، چشم‌هایش
 مثل اُبسیدین^۱ برق می‌زدند. دو سنگ بی‌نهایت سیاه، که از آتش گداخته جدا شده
 بودند.

از ته گلو نجواکنان گفت: «دروغ نمی‌گم...»

«فقط امشب، راستش رو بگو.» باران بهاری سبکی شروع به مه‌آلود کردن
 اطراف‌شان کرد. دستان او کامی به سوی دو طرف سر ماریکو حرکت کردند، او
 را بین دو بازویش زندانی کرد، رگ‌هایش در تهدید خاموشی کشیده شدند.
 «فقط اگر...» - آب دهانش را قورت داد - «فقط اگر تو هم قبول کنی همین کار

۱- سنگ آتشفشانی سیاه و شیشه‌مانند.

رو بکنی. بهای حقیقت من، شنیدن حقیقت توئه.»

آهنگ صدای اوکامی به سکوت مرگباری کاهش پیدا کرد. «تو هنوز هم سعی داری مذاکره کنی.»

قلبش توی دهانش آمد، نبض در گوش‌هایش می‌زد. «جواب سؤال‌هات پیش منه.» ماریکو خودش را سفت و محکم کرد، باران شدیدتر می‌بارید. «نقابت رو بردار. من هم نقابم رو برمی‌دارم.»

لب‌های اوکامی جمع شدند. سپس - بدون هشدار - یک بار دیگر به گلوی ماریکو چنگ انداخت، فشار کم، اما رام‌نشدنی بود. «این مشکل نقاب به چهره زدنه.» انگشت‌هایش را شل کرد، ماریکو را به دیوار گچی فشار داد. «هر وقتی می‌شه برداشتش.»

ماریکو می‌خواست با او بجنگد، اما بدنش را بی‌حرکت نگه داشت. دستان ماریکو دور کمر اوکامی را محکم گرفته بودند. اگر گرگ دوست داشت تقلا کردنش را ببیند - کاری که معمولاً صیادها می‌کنند - حاضر نمی‌شد چنین لذتی به او بدهد.

ماریکو به چشم‌های نیم‌بسته و نگاه بی‌فروغش نگاه کرد، نتوانست ردی از چشم‌های خواب‌آلودی که آن شب کنار میخانه دیده بود پیدا کند.

در عوض چیزی بی‌نهایت بیشتر پیدا کرد. بیشتر از هر چیزی.

اما دیگر نمی‌ترسید. تنها چیزی که به‌جایش حس می‌کرد قدرت بود.

ماریکو انگشتانش را از دور کمر اوکامی باز کرد. «من ازت نمی‌ترسم.»

و نقاب سیاه را از صورتش کشید و برداشت.

به آرامی گفت: «خب.» شروع به لبخند زدن کرد. نگاه آرامی به او انداخت. «یه

معامله‌ی صادقانه.»

ماریکو پلک زد. «جی؟» سردرگمی نقشش را بند آورده بود.
در میان باران شدید نجواکنان گفت: «من هنوز به زخم به تو بدهکارم، تاکنون
سازان»

و همان موقع، اوکامی رهایش کرد.
تنها وقتی که پایش به شدت به سنگفرش قدیمی کوچه‌ی خالی خورد متوجه
شد اوکامی او را میان زمین و هوا نگه داشته بود. ماریکو می‌دانست که موقع
برخورد با چنین خشونت‌ی حتماً ترسیده بوده. با قدرت احساسش را کنترل کرده
بود. به‌طور عجیبی هنوز ترس را حس نمی‌کرد.
احساس قدرت می‌کرد.

احساس قدرت می‌کرد که این نگاه سیاه را با نگاه سیاه خودش پاسخ داده بود.
همان‌طور که اوکامی چرخید و در تاریکی فرورفت به او هشدار داد. «نزدیکم
بعوض. اگه سعی کنی فرار کنی، گردن لاغر و استخوانیت رو می‌شکنم.» از یک
کوچه‌ی ماریج دیگر رد شد و ماریکو به دنبالش رفت. بعد یکی دیگر. و قبل از
آنکه به شاهراه اصلی هانامی برسند از دوتای دیگر گذشتند. سپس اوکامی به سرعت
کیمونوی کوتاه آبی‌اش را درآورد، آن را پشت‌ورو کرد و هائوری ابریشمی قهوه‌ای
بر رنگی دیده شد. رنگی برای پنهان کردن خون پشتش، حداقل از فاصله‌ی دور.
کمر بند مشکی را از کمرش باز کرد و آن را به ماریکو داد.

در همان سکوت سنگین و نامطبوع، ماریکو ژاکش را پشت‌ورو کرد و ظاهر
خودش را تغییر داد.

برای مدتی، از میان خیابان‌های باران‌خورده گذشتند، فقط برای دزدیدن یک
جفت صندل نو توقف کردند.

سپس مسیرشان را به سمت یک پل مخروطیبه ادامه دادند. به سمت بخشی از

شهر رفتند که بوی بد می‌داد و مردم به شکل واضحی لباس‌های‌شان مندرس‌تر بود. بخشی که کاملاً با هانامی متفاوت بود. خیلی از پنجره‌ها سوراخ بودند. بوی متعفن آب گندیده و فاضلاب روان در هوای شب پیچیده بود. فاضلاب قبل از رسیدن به مرکز خیابان‌ها، از کانال‌های رو باز نشت می‌کرد.

اگرچه ماریکو ناامیدانه دوست داشت از اوکامی بپرسد کجا می‌روند - رانمارو کجا رفته است - راه‌هایی بهتر از این برای به حرف آوردن او داشت. اوکامی معمولاً خشم یا هیچ احساس دیگری را نشان نمی‌داد. و معمولاً سریع عصبانی نمی‌شد. در گذشته همیشه نسبت به همه چیز بی‌علاقه بود.

اما مشخص بود کنار چایخانه از دست او عصبانی شده بود، گرچه فقط یک لحظه. این قدر عصبانی بود که خود واقعی‌اش را نشان داد. نشان داد که به چیزی بیش از خودش اهمیت می‌دهد. به او هشدار داده بود فرار نکند.

این جمله بیش از هر چیزی متعجبش کرده بود. اگر ماریکو چنین دردسری برایش بود - باعث این همه آسیب - چرا اوکامی نباید بخواهد از شر او خلاص شود؟

هر چه نباشد، یک فانوس به سمتش پرتاب کرده بود. و با یک ستاره‌ی چهارپر پشتش را زخمی کرده بود. مرد دیگری بود، احتمالاً برای کاری ناچیزتر از این تاکتو سانادا را می‌کشت. حداقل برای تلافی کردن می‌زدش.

ماریکو به هیکل قدبلند و توانایی که جلوی او گام‌های بلند برمی‌داشت نگاه کرد. احساس عجیب گرمی بر سینه‌اش نشست. حسی شبیه به اعتماد.

در همان لحظه، ماریکو فکر خائنانه را از خود دور کرد، گذاشت وحشت

جایش را بگیرد. اوکامی به برادرش حمله کرده بود، مصمم بود صدمات جبران-ناپذیری به او بزند. تقریباً کنشین را کشته بود. بعد از آنکه تقریباً خود ماریکو را کشته بود و صدمات زیادی به کاروانش زده بود.

هر بلایی که سرش بیارم حقشه. حتی بیشتر از این‌ها حقشه. به پشتش خیره شد، این هیکل توانا را در زیر نوری متفاوت نگاه کرد. کسی که ته‌مایه‌ای از بدخواهی و فساد داشت. سرخی خشونت، سیاهی مرگ، سبزی انتقام. نورهای مبهم و سلاح‌های سریع. نوارهای دود دنباله‌دار. ماریکو بی‌اختیار گفت: «چطوری می‌تونی این‌طوری حرکت کنی؟» اوکامی جواب نداد.

ادامه داد: «با این توانایی متولد شدی؟» پاسخش کوتاه بود. حتی یک بار هم به طرفش نگاه نکرد. «نه.» نتیجه گرفت نوعی سحر و جادو است که به او هدیه داده شده بود. اگرچه ماریکو می‌دانست اصرار بیشتر احمقانه است، از شوق دانستن اینکه چه کسی - یا چه چیزی - چنین قدرتی به اوکامی داده می‌سوخت. اشتیاق پی‌بردن به ماهیت این قدرت. اما خوب می‌دانست نباید این بحث را ادامه دهد. به‌زودی جلوی دروازه‌ای که با طارمی شکسته‌ای احاطه شده بود ایستادند. الوارهایی که برای ساختنش به کار برده شده بودند خاکستری‌رنگ و لبه‌های‌شان تاب برداشته بودند. ماریکو مطمئن بود لگد محکمی قفل جلوی در را از جا می‌کند. وقتی اوکامی مکثی کرد تا به آرامی در ورودی را بزند، ماریکو به خود اجازه داد نگاهی به چهره‌اش بیندازد.

در اعماقش نمی‌توانست چیزی ببیند.

تعجب‌آور نبود، مثل همیشه.

چفت در با صدای ناله‌ای که نشان فرسودگی‌اش بود باز شد. روشنائی ناچیزی در دست کارکرده‌ی زنی که تقریباً هم‌سن مادر بزرگ ماریکو بود، تاب می‌خورد. صورتش مهربان، اما خسته بود.

گفت: «تسونئوکی^۱ - ساما!» خیلی کوتاه از بالای شانهِ اوکامی نگاهی به ماریکو انداخت. «سرورم رانمارو با شما نیستند؟»

استفاده از نام خانوادگی اوکامی ماریکو را متعجب کرد.

تسونئوکی. اگر او پسر آسانو ناگانوری است - همان‌طور که رانمارو آن شب کنار درخت جوئیکو فاش کرد - پس اسم واقعی اوکامی آسانو^۲ تسونئوکی است. «توی یه زدو خورد از هم جدا شدیم.» اگرچه صدای اوکامی عاری از هر هیجانی بود، ماریکو عصبانیت پنهانی در میان کلماتش را می‌شنید.

یک طرف دهان زن که با دقت به لکه‌ی سیاه روی هائوری نگاه می‌کرد، آویزان شد. این قدر بادقت که متوجه لکه‌ی خون که گویای همه‌چیز بود شد.

«متوجه‌ام.»

اوکامی نگرانی او را نادیده گرفت. «می‌خواستم شخصاً معذرت‌خواهی کنم، کورین^۳ - سان.» دست به داخل چین‌های کوسوده‌ی سفیدش برد و کیسه‌ای را که سرش با بند کشیده و بسته می‌شد، بیرون کشید. با هردو دست، آن را به زن داد. «این تمام چیزیه که الان می‌تونم بهتون بدم، در نتیجه‌ی حوادثی... که امروز بعد- ازظهر اتفاق افتادند. بقیه‌ی این پول فعلاً جایی منتظره.»

خطوط عمیقی که در گذر زمان بر پیشانی‌اش افتاده بودند عمیق‌تر شدند. «چه اتفاقی افتاد؟ کسی... خیانت کرد؟» صدایش تقریباً روی کلمه‌ی آخر شکست.

که در واقع جواب اولین سؤال از سؤالات بسیار مطرح‌نشده‌ی ماریکو بود. این

1- Tsuneoki

2- Asano

3- Korine

زن ربطی به چایخانه نداشت. اوکامی برای جبران خسارت امشب برای او پول نیاورده بود.

«نه.» آه کوتاهی از میان لب های اوکامی به گوش رسید. «با کمی پیچیدگی مواجه شدیم.»

«توسط نجیب زادگان؟ یا سربازهای سلطنتی؟»

اوکامی لبخند زد. «در واقع، هردوتا شون. به نظر می رسه امروز بعد از ظهر خیلی ها دنبال ما بودند.»

پیرزن به چارچوب در تکیه زد، در را ستون تن تکیده اش کرد. «مجبور نبودى امشب بیای، تسونئوکی - ساما.» صدای کورین لطیف بود. مهربان. «هر درگیری ام که داشتی، تو شهر موندن برات خطرناک بوده. دشمنای تو همیشه دنبال تو می گردن.» اوکامی سرش را تکان داد. «شما منتظر ما بودین، کورین - سان. و من نمی خوام کسایی که تحت سرپرستی شما هستند منتظر چیزی بموندن.»

با حرکت دستش گفته های اوکامی را رد کرد. «با طلایی که هفته ی گذشته برامون آوردی می شه تا آخر ماه برای بچه ها غذا و لباس خرید. اگه صرفه جویی کرده بودیم، شاید یه چیزی هم برای ماه آینده مون می موند. خودت رو به دردسر نداز، تسونئوکی - ساما. سیاه جامگان برای ما خیلی کارا کرده. از ما محافظت می کنین. تا حالا کسی مثل شما از ما مراقبت نکرده. خیلی ها تو محله ی ایواکورا مدیون محبت های شما هستند. هیچ کس بین ما کارهای شما رو زیر سؤال نمی بره. یا نیت تون رو. هرگز.»

سیاه جامگان از شما محافظت می کنه؟ به تهیه ی آذوقه ی مردم این محله کمک می کنه؟

ماریکو نتوانست سردرگمی مشهود در چهره اش را مخفی کند. بدن اوکامی

عصبی و ناراحت بود. همان‌طور که می‌جنگید آرام شود، نگاهی به ماریکو افتاد، چهره‌اش عبوس و گرفته ماند.

عصبانیه که من از این همه اطلاعات محرمانه خبر دارم.
اوکامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «بسیار خوب. هفته‌ی آینده با بقیه‌ی پول برمی‌گردم.»

وقتی کورین دستش را دراز کرد تا دست اوکامی را در دستش بگیرد، احساس عجیبی به ماریکو چنگ زد. یک نوع حسادت عجیب. دلش خواست با همین محبت خالصانه مورد محبت قرار بگیرد. محبت بدون حساب.
«الهی خدایان باستان شما رو حفظ کنند.» کورین به سمت ماریکو برگشت.
پیرزن چنان او را به دقت نگاه کرد که ماریکو خودش را به درون تاریکی عقب کشید.

بالاخره کورین لبخندی به او زد. «و الهی خدایان جدید دوست جوونت رو حفظ کنند.»

«اون دوست من نیست.» اگرچه جمله‌ی اوکامی در مورد هردوی آنها صدق می‌کرد، بااین حال کلماتش نیشدار بودند.

ماریکو خواست چیزی بگوید. به کورین یا به اوکامی جواب دوستانه‌ای مثل خودشان بدهد. همان اندازه گزنده.

خوشبختانه، نگهبان شب همان لحظه از کنار آنها رد شد، زنگش را به صدا درآورد تا ساعت را اعلام کند.

«اون پسر... چیه؟» کورین چشمک زد، کاملاً گیج شده بود، زنگ پشت سرشان در آسمان ارغوانی به صدا در آمد.

اون فقط یه پسره.

صورت ماریکو مثل گچ سفید شد.

کورین - سان می دونه من پسر نیستم. چطوری تونست متوجه بشه؟

توجه پیرزن از اوکامی به ماریکو معطوف شد، چهره‌اش ملایم شد. دوباره با دقت به ماریکو نگاه کرد. این بار با معنایی عمیق‌تر. «البته... درسته اون پسر دوست تو نیست.» کورین با لبخندی حرفش را جبران کرد. «معذرت می‌خوام.» به ماریکو تعظیم کرد، اگرچه برق آگاهی در چشم‌هایش دیده می‌شد.

فکر می‌کنه من و اوکامی...

ماریکو با صدایی که تقریباً از شدت هیجان بریده‌بریده بود بلند حرف زد. پیش از آنکه بتواند عکس‌العمل نشان دهد - قبل از آنکه فرصت کند به فراسوی این مسخرگی فکر کند - ادامه‌ی گفت‌وگوی اوکامی و کورین افکارش را بلعید. یک گفت‌وگوی بسیار آرام که قرار نبود چیزی از آن بشنود. اوکامی بازویش را به دروازه‌ی درب و داغان تکیه داد، خودش را بین ماریکو و پیرزن قرارداد و حضور ناخواسته را از بقیه‌ی صحبت‌ها حذف کرد.

ماریکو تنها گذاشته شد تا به هر آنچه رخ داده بود فکر کند.

هر آنچه که متوجه شده بود.

تنها نتیجه‌گیری‌ای که توانست بکند این بود:

حوزه‌ی عمل سیاه‌جامگان بیشتر از چیزی بود که تصور می‌کرد.



کنشین گوشه‌ی چایخانه نشست، چهره‌اش حالت مرگ‌باری داشت. خدمتکار جوانی که از زخم‌های دست و سرش پرستاری می‌کرد مواظب بود. خیلی دقیق بود. تلاش‌هایش بیهوده بودند.

در آن لحظه، هیچ چیزی خوب روی پوستش قرار نمی‌گرفت.

«خیلی خوش‌شانسی که از این بیشتر زخمی نشدی.» میناموتو رُکو درحالی‌که یک جرعه ساکی عالی از پیمانه‌ی چینی لعابی می‌نوشید، اظهار نظر کرد. رایدن به میان گفت‌وگوی‌شان آمد. «ربطی به شانس نداره. کنشین - ساما خیلی سریع واکنش نشون داد.» با رضایت سرش را تکان داد. «در مبارزه، این یکی از مهم‌ترین نکته‌هاست.»

کنشین کوتاه و تند جواب داد: «من رو ببخشید، اما من از مهاجمم سریع‌تر نبودم، سرور من. در نبرد، این مهم‌ترین نکته است.»

رایدن مدتی به‌دقت نگاهش کرد، حالت چهره‌اش سردرگم بود. «مهم‌ترین سؤال اینه که چرا اونا به شما حمله کردند؟ من فکر کردم اونا سعی داشتند برادر من رو به قتل برسوند. اما واضح بود که حداقل یکی از مردهای نقاب‌دار به‌دنبال شما بود.» دستی به چانه‌اش کشید. «فکر کنم پسری که از پشت‌بام پایین پرید نقاب به چهره نداشت. خیلی مطمئن نیستم.»

«من... نمی‌دونم، سرور من.» با به یاد آوردن حرکت تند و ناگهانی بالای سرش کنشین اخم کرد. پریدن پسری بر پشتش. ناگهان همه‌چیز در تاریکی محض فرو رفت.

با مسئله‌ای بسیار اساسی‌تری درگیر بود:

چرا ضاربش وقتی فرصت داشت کار را تمام نکرده بود. خصوصاً وقتی این مزیت را داشت که در سطحی بالاتر از او باشد.

«این مردها هماهنگ‌تر از آن بودند که فقط مست باشند.» رایدن ادامه داد:

«واضح که اون‌ها در چایخانه عمداً موضع گرفته بودند. اما با چه هدفی؟»

ولیعهد ضمن نوشیدن جرعه‌ی دیگری ساکی لبخند زد. «برادر، مهم‌ترین نکته اینجاست، این مردهای نقاب‌دار همون شبی اینجا بودند که ما هستیم. اون‌ها قبل

از اونکه وارد چایخانه بشیم به ما حمله کردند. معنیش اینه که یکی نقشه کشیده بود در کمین ما باشه و ما رو غافلگیر کنه. دوست دارم بدونم اون کی بوده.»

وقتی یکی از ملازمان - دختر جوانی که کیمونواش کنشین را تا حدی به یاد رنگ چشم‌های آمایا می‌انداخت - سوزن انحناداری از جنس استخوان و نخی ماریچی آورد، چیزی نگفت. شروع به بخیه زدن زخم روی پیشانی کنشین کرد. هر بار که سوزن از پوستش رد می‌شد، افکارش به هم دوخته می‌شدند. به شدت نگران خواهرش بود.

چرا این مردها منتظر آن‌ها بودند؟ آیا آن‌ها ارتباطی با ناپدید شدن ماریکو داشتند؟

چهره‌ی خواهرش یک بار دیگر جلوی چشمش آمد.
این غیرممکن بود. نمی‌توانست امکان داشته باشد.
آیا امکان داشت؟

بخشی از وجود کنشین می‌خواست از رایدن و رُکو پرسد آیا کسی در شهر ایناگو هویت اعضای سیاه‌جامگان را می‌شناخت؟ آیا هیچ‌یک از نجیب‌زادگان برای هیچ کاری به آن‌ها مراجعه کرده بود؟ اما اگر کنشین چنین سؤالی می‌پرسید، هدف اصلی‌اش از آمدن به ایناگو را فاش کرده بود.

و هنوز به هیچ‌کس این قدر اعتماد نداشت که چنین کاری کند. هنوز نه. نه وقتی که این قدر نامطمئن بود به چه کسی می‌تواند اطمینان کند. کمتر از هر کسی به اعضای خاندان میناموتو اعتماد داشت.

کنشین به دست‌های استوار دختر خدمتکار که حرکت می‌کردند و زخم روی بازویش را بخیه می‌زدند، نگاه کرد.
ماریکو همیشه خیاط خیلی بدی بود.

آن شب - در خواب - کنشین پسر سیاه‌پوشی دید که صورتکی شبیه چهره‌ی
خواهرش پوشیده بود.
زیر آن نقاب یک جفت چشم مارمولک بود.

چشمه‌های آب گرم

ماریکو فکر نمی‌کرد امکان‌پذیر باشد.
اما سیاه‌جامگان به او پاداش دادند. علی‌رغم این نکته که او اخیراً قهرمان آن‌ها را در چایخانه‌ای در هانامی زخمی کرده بود.
نه تنها یک‌بار بلکه دوبار.
رانمارو شخصاً از او به‌خاطر همه‌ی کارهایی که انجام داده بود تا در چایخانه، درباره‌ی گارد سلطنتی، به آن‌ها هشدار دهد تشکر کرده بود. درباره‌ی رسیدن ولیعهد. همه‌ی کارهایی که برای نجات او کامی انجام داده بود.
و- اگرچه دروغ‌ها گوش‌های او را می‌آزردند- ماریکو کسی نبود که جایزه را پس بزند.
در آبی که از آن بخار برمی‌خواست نشست، حس ابریشمی گرمش بسیار باشکوه بود. به‌نظر می‌رسید هر خستگی را از مغز استخوانش، و غم را از پوستش، بیرون می‌کشد.

از آخرین باری که ماریکو یک حمام درست و حسابی گرفته بود مدت زیادی

می گذشت.

به عنوان پاداش برای تمام تلاش هایش، رانمارو به او مرخصی داده بود که جاده‌ی کوهستانی را تا جایی که به برآمدگی نزدیک چادر هاروکی می‌رسید بالا برود. به سمت چشمه‌های آب گرمی که بالای دریاچه‌ای بودند و یکی دیگر از مرزهای طبیعی قرارگاه سیاه‌جامگان محسوب می‌شدند. البته رانمارو هنوز به او اعتماد کامل نداشت - چرا که به رن دستور داده بود پای مسیر باریک بماند، و چنانچه اقدام به فرار کند آماده‌ی گرفتنش باشد - اما حداقل یک شروع بود. معیار سنجش ساده‌ی اطمینان.

اطمینانی که ماریکو نومیدانه به آن نیاز داشت تا رتبه‌اش را بین دیگران بالا ببرد. همان‌طور که به یک سنگ نرم تکیه داده بود - شانه‌هایش را به سطح سنگ مالید تا انقباض میان شانه‌هایش رفع شود - از حرکت بازماند و به همه‌ی چیزهایی که شب گذشته فاش شده بود فکر کرد.

در واقع - علی‌رغم خطر بزرگی که برادرش را تهدید کرد - بعد از ظهر نسبتاً موفقیت‌آمیزی بود. ماریکو چیزهای بسیار زیادی یاد گرفته بود. چیزهایی را تجربه کرده بود که حتی رؤیای‌شان را هم در سر نداشت. در یک نبرد واقعی شرکت کرده بود.

به زودی رانمارو تا کدا ممکنه از من مشاوره بخواد. بعدش ممکنه من رو محرم اسرارش بکنه. هر رازی رو که دلم بخواد بدونم به من بگه.

این احتمالات روح ماریکو را شاید به همان اندازه که آب استخوان‌هایش را گرم کرد، گرم می‌کرد.

توده‌ی بخار گردنش را شل کرد، ماریکو خودش را به زیر سطح آب‌های گرم پایین کشید، تا جایی که آب درست به زیر چانه‌اش رسید. با صدای بلندی آه

کشید. [این چشمه‌های آب گرم مثل معجزه بودند. معجزه‌ای که، همچون زمین زیرش، با بخارهای شدید و نسبتاً ضرب‌داری که از کوه‌ها متصاعد می‌شوند، گرم می‌شد. این چشمه‌ها همان ترکیب عناصری را داشتند که سنگ‌های زرد درخشان که اطراف‌شان را پوشانده بودند. ماریکو با این سنگ‌های نسبتاً موزی آشنا بود. از وقتی که کوه قدیمی در فاصله‌ای دور فوران کرده و با فشار، زمین گداخته و خاکستر سوزاننده را به هوا پرتاب کرده بود، زمان زیادی می‌گذشت]

عجیب بود چطور چیزی که می‌توانست جان‌های زیادی را بگیرد می‌توانست چنین آب‌های گرمی ایجاد کند. بخار جلوی صورتش بلند شد، دیدش تار شد. ماریکو موهای مدل سامورایی‌اش را باز کرد و به عقب تکیه داد، سر کشیش را خیس کرد.

به محض اینکه در یک جای بی‌سروصدای آرام نشست، صدای خش‌خش شاخه‌های اطراف را شنید. سر ماریکو با شتاب‌زدگی بالا آمد. با دیدن منظره‌ی پیش رویش تقریباً جیغ زد.

از مزاحمش پرسید: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» متنفر بود از اینکه صدایش در آخر جمله بلرزد.

اوکامی در امتداد لبه‌ی چشمه‌های گرم ایستاد، با خونسردی به دقت نگاهش می‌کرد. «تو تنها کسی نیستی که دیشب زخمی شده.»

با نگاهی به همان اندازه بی‌هیجان به او زل زد. «منتظر نوبتت بمون، آسانو تسونوکی.»

«همین‌طور با من حرف بزن، تاکئو سانادا. بین چطور تو را از آب بیرون پرت می‌کنم، تا با پشت بیای زمین.» اوکامی شروع به باز کردن گره‌ی کوسوده‌اش کرد. زنگ خطر در وجودش به صدا درآمد، از پشت گردنش تا نوک انگشت شست

پایش. برای مدت کوتاهی ماریکو از گرمای آب سپاس گزار بود. حداقل سرخ شدن ناگهانی صورتش را باید پنهان کرده باشد.

واکنشش به این دلیل نبود که به زودی اوکامی را بی لباس می دید. ماریکو قبلاً چنین چیزی دیده بود؛ او را معذب نمی کرد. اما اگر اوکامی به او نزدیک تر می شد. اگر چیزهای دیگری می دید... همه چیز خراب می شد.

ماریکو عقب کشید. سپس، دستپاچه، خودش را جمع و جور کرد. اگر فرار می کرد، فقط توجه بیشتری را به خودش جلب می کرد. در واقع فرار هم نمی توانست بکند.

چون که، او هم بی لباس بود.

موضوع رن هم بود، بدون شک منتظر ماریکو بود که اگر اقدام به فرار کند، تهدید کند که قیمه قیمه اش می کند تا خوراک اسب رانمارو شود. یا هر شکنجه ی مخوف دیگری که آن روز در سر می پروراند را عملی کند.

نگاه ماریکو خیره ماند، در تمام این مدت اجازه داد منظره ی روبه رویش محو و تار باشد. حتی اگر قبلاً مردهای بی لباس دیده بود، دلش نمی خواست تصویر اوکامی را به خاطره اش اضافه کند. یک چیزی درباره اش... نازیبا بود. نامناسب.

وقتی به محض ورود اوکامی به آب گرم، تصویر کوتاهی از ماهیچه های گندم گون و قابل انعطاف از جلوی چشمش رد شد، ماریکو آب دهانش را قورت داد.

درحالی که نگاهش را برمی گرداند، غرولند کرد: «نمی تونستی حداقل این یه لحظه آرامش رو از من نگیری؟ در واقع تو رو نجات دادم.»

اوکامی خرناسی کشید. «باز هم یه دروغ دیگه. تا اونجایی که به من مربوط می شه، تقریباً من رو کشتی. اون هم دوبار.»

«زخم پشتت یه زخم سطحیه.» ماریکو زیر آب دست به سینه ماند. «زخم روی سرت هم یه خراش ساده است.» بین ابروهایش خط افتاد. «اما فکر کنم / احتمالاً این زخم‌های سطحی ممکنه خیلی تو رو به درد آورده باشند. اگه دوست داشته باشی، فکر کنم...»

«چی؟» اوکامی ناگهان ایستاد، و ماریکو چکیدن آب از روی عضلات بازویش را نادیده گرفت. به بخاری که در حلقه‌های بزرگ از روی پوستش بلند می‌شد و بالا می‌رفت اهمیت نداد. «زخم‌های سطحی؟ می‌دونی وقتی با یه خنجر چهارپر از پشت بهت ضربه می‌زنند چه حسی داره؟»

ماریکو سرش را کج کرد. «مطمئنم یوشی یه دم‌نوش داره که کمک می‌کنه دردت آروم بشه.» نگاهش را برگرداند. «شاید دفعه‌ی بعدی که بری هانامی یومی بتونه بهت برسه.»

«چای؟» اوکامی به خراشیدگی کبود کنار فکش اشاره کرد. «تو واقعاً فکر می‌کنی چای بتونه زخم آهن فانوس رو که توی صورت من پرت شده خوب کنه؟» ماریکو اصرار کرد. «فانوس رو پرت کردم نجاتت بدم. چیزی که بعدش اتفاق افتاد تقصیر من نبود.»

«نیشِ عقربه.»

یک‌بار مادر ماریکو دقیقاً همین حرف را به او زده بود. شنیدن این حرف از میان لب‌های زخمی اوکامی آتشش زد. دستانش زیر آب مشت شدند. «من عقرب نیستم.»

«البته که هستی. تو کاملاً حاضری هر چیزی رو بکشی که خودت رو نجات بدی.»

ماریکو دندان‌هایش را به هم سایید. «من همیشه از این داستان متنفر بودم.»

همان طور که اوکامی آبی را که از چانه‌اش می‌چکید می‌مالید، یک خنده‌ی نصفه صورتش را کج کرد. شانه‌ای که به زخمش نزدیک‌تر بود را مالید. ماریکو به جمع شدن آب در فرورفتگی‌های عضلاتش توجه نمی‌کرد. به آبی که بر پوست آفتاب سوخته‌اش قطره‌قطره می‌لغزید بی‌توجه بود.

نه. / این خیانت محسوب می‌شه.

ماریکو بازوهایش را در آب حلقه کرد. گویی روح‌های پلید را از خود دفع می‌کرد.

اوکامی اظهارنظر کرد: «عنصر تو آبه. به نظر می‌رسه حق با آکیرا-سان بوده.» همیشه موفق می‌شد ماریکو را بیش از اندازه عصبانی کند. چطور این پسر با کمترین تلاشی می‌توانست فکرش را به هم بریزد. «دفعه‌ی آخره که می‌گم، عنصر من آب نیست.»

«خدای من، تو واقعاً کله‌شقی.»

«اینم یه دلیل دیگه که عنصر من نمی‌تونه آب باشه.» اگرچه کلماتش آتشین بودند، اما صدایش را آرام نگه داشت. «آب مزاجیه. هیچ شکل خاصی نداره. شکل هر ظرفی رو که توش بریزی به خودش می‌گیره. و من هیچ وقت دلم نخواسته که تحت تأثیر محیط اطرافم باشم.»

«با این وجود، تو آب هستی.»

ماریکو به اوکامی آب پاشید.

خنده‌ی اوکامی متفکرانه بود. «هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی آب رو بگیره. می‌تونه سنگ رو بشکافه و ازش رد شه. می‌تونه تو هوا ناپدید بشه. به مرور زمان، حتی آهن رو هم می‌تونه از بین ببره. نباید این رو یه ضعف تلقی کنی.»

«اگه عنصر من آبه، عنصر تو چیه؟»

«پدرم همیشه می گفت من آتیشم.»

این اظهارنظر ماریکو را متعجب کرد. او کامی همیشه به طرز عصبانی کننده‌ای خونسرد بود. به جز حادثه‌ی بیرون چایخانه، به نظر ماریکو او تقریباً آدم سختگیری نبود. گاهی حتی مهربان بود. بعد داستانی را که رانمارو کنار درخت جوئیکو تعریف کرد به یاد آورد. او کامی چادر دشمن پدرش را آتش زده بود.

ماریکو دید که دوست دارد بیشتر بداند. «یه جوری می گی عنصرت آتیشه انگار خودت قبول نداری.»

«من معتقدم، با توجه به شرایط، ما همه چیز هستیم. در زمان و شرایط مناسب، هر مرد و زنی می تونه آب، آتیش، خاک یا آهن باشه.»

«تو واقعیت تمایلات مون رو انکار می کنی.»

«نه. من منکر برده‌ی هر چیزی بودنم. در هر شرایطی می تونیم انتخاب کنیم چه کسی باشیم و انتخاب کنیم چه کسی می خواهیم باشیم.»

ماریکو قبول کرد. «آره... درسته.»

«تظاهر نکن تعجب کردی. من احمق نیستم.»

«هیچ وقت فکر نکردم تو احمقی. فکر کردم تنبلی. شاید حتی بعضی وقتا فکر

کردم مسخره‌ای. اما احمق، نه، هیچ وقت.»

«دروغه. تو هیچ وقت واقعاً فکر نکردی من مسخره باشم. به همین دلیل حرفم

این قدر اذیت کرد.»

ماریکو خیلی کوتاه شب اولی که یکدیگر را دیدند به یاد آورد. «نه. من واقعاً

یه بار فکر کردم تو مسخره‌ای. و این من رو بیشتر اذیت کرد.»

«راستش رو بگو، وقتی راستش رو می گی بیشتر ازت خوشم می آد، تا کثو سانادا.»

«اما وقتی دروغ می گم اهمیتی نمی دی.»

او کامی به یک سنگ تکیه داد، لبخند کاملاً تن‌آسایی به لب داشت. «شاید، تا وقتی که به من دروغ نگی.»

ماریکو دوست داشت دوباره به او آب بپاشد. می‌خواست در هر کاری از او بهرتر باشد. دلش می‌خواست او را در سکوت ببوسد.

فکر آخرش او را به وحشت انداخت.

این از کجا آمده است؟ کاملاً غیرمنطقیه. به طرز وحشتناکی اشتباهه. هیچ وقت قبلاً دلش نخواسته بود کسی را ببوسد. هیچ وقت دلش نخواسته بود لب پایین پسری را بین لب‌هایش گازگاز کند.

این قدر گازگاز کند تا کلماتش روی زبان ماریکو آب شوند.

او کامی با تأمل نگاهش کرد، انگار غوغای ذهنش را حس می‌کرد. و دلش می‌خواست از این فرصت استفاده کند. «واقعاً اون مردها رو وقتی رسیدند می‌شناختی؟»

این سؤال غافلگیرش کرد. «البته که می‌شناختم.»

«دورغگو. قبل از اینکه برسند تو رفتی رو پشت بوم، چرا؟»

ماریکو حدس زده بود او کامی می‌دانسته او تمام مدت آن بالا بوده. «به نظرم وقتی داشتم می‌رفتم دستشویی سربازهای گارد سلطنتی رو دیدم. رفتم بالای پشت بوم که مطمئن بشم خودشون.»

«باور نمی‌کنم. تو جاسوسی من رو می‌کردی. می‌خوام بدونم چرا.»

ماریکو شوکه شد. انتظار نداشت این سؤال را این قدر صریح بپرسد. «اگه داشتم

جاسوسیت رو می‌کردم، چرا باید با نجات دادنت دست خودمو رو می‌کردم؟»

پشتش را به سنگ نرمی کناره‌ی چشمه‌ی آب گرم فشار داد و فکر می‌کرد چطور می‌توانست به بهترین شکل موضوع این گفت‌وگو را به نفع خود تغییر دهد.

ماریکو با لحن سرزنش آمیزی پرسید: «تو به محض اینکه اون مردا رو دیدی شناختی شون؟ من یکی شون رو شناختم.»

«من میناموتو رایدن رو شناختم، فقط یه لحظه کار داشت اون بچه‌ی لوس و بداخلاق لاغر و ریزنقشی رو که پشتش بود، ولیعهد، رو بشناسم. کمی زمان برد اون پسری رو که بین همراهاشون بود بشناسم.» لبخند نیش‌داری به او زد. «راستی، تلاشت برای تغییر موضوع صحبت‌مون تا حدی هوشمندانه بود.»

به حرفش اهمیتی نداد. فرصتی برای ماریکو پیش آمده بود تا چیزی دستگیرش شود. یک چیز مهم. نکته‌ای درباره‌ی خانواده‌اش. «اون پسره کی بود؟»
زوایای صورت اوکامی گود افتادند و بریده‌بریده شدند. «اژدهای کای. عجیبه که خودش به اندازه‌ی اسمش ترسناک نیست.»

«کی؟» ماریکو افتخار می‌کرد من من نکرد. حتی پلک هم نزد.

«یه دروغ دیگه. چرا در مورد چیزی که می‌دونی دروغ می‌گی؟»

«من دقیقاً نمی‌دونم اژدهای کای کیه.»

اوکامی مکث کرد. «اون پسر یک مرد احمقه که عطش قدرت داره.»

ماریکو فین فین کنان گفت: «این توصیف در مورد خیلی‌ها صدق می‌کنه.»

«نه. کانو هاتوری برای منافعش حاضره روح خودش رو هم بفروشه. و همین حماقت رو در اطرافیانش هم پرورش می‌ده. اگرچه که باید بگم پسرش شمشیرزن بدی نیست.»

ماریکو نمی‌توانست تحمل کند بیش از این از خانواده‌اش بدگویی کند. در نتیجه از شیوه‌ی خود اوکامی استفاده کرد. «به یومی چی گفتی که اشکش رو درآوردی؟»

مسابقه‌ی حرص درآوردن می‌تواند دو شرکت‌کننده داشته باشد.

فقط وقتی اوکامی چشم‌های سیاهش را یک بار دیگر باریک کرد دلسرد شد. به آهستگی گفت: «می‌دونستم اونجا بودی. ما رو نگاه می‌کردی.»

«غیت زد. همون‌طوری که تمام این هفته غیت زده بود. وقتی از پشت‌بوم بالا رفتم گارد سلطنتی رو ببینم، تو رو کنارش دیدم.» ماریکو لبش را از داخل گاز گرفت. «تو یه احمقی که دنبال همون دختری رفتی که رانمارو هم عاشقشه.»

نیشخندی گوشه‌ی لب اوکامی نشست. «هم؟»

«مشخصه تو هم عاشقشی.»

اوکامی مکث کرد. کارش کاملاً عمدی بود. «البته که من عاشقشم.» اوکامی رفت زیر آب، فقط سرش را بالای آب نگه داشت. موج‌هایی که ایجاد شدند به پوست ماریکو خوردند. به او گوشزد کرد که آبتنی‌شان به داغی کلماتی است که ردوبدل می‌کنند.

همین اندیشه قلبش را آرام کرد. یاد فکر قبلی‌اش افتاد. آرزوی اخیرش برای بوسیدن اوکامی در سکوت. چه فکر خائنانه و اشتباهی بود. اینکه چنین فکری آرزویش شده بود را دیگر نمی‌توانست انکار کند.

ماریکو به آرامی گفت: «متوجه‌ام.» و از اینکه هر چیزی که به او مربوط می‌شد آزارش می‌داد متنفر بود.

وقتی بلافاصله جواب نمی‌داد، مشخص بود که اوکامی هنوز داشت به چیزی فکر می‌کرد. شاید به سیر حوادث. بالاخره به یک تصمیم نامطمئن رسید.

«یومی خواهرمه.»

چشم‌های ماریکو از تعجب گرد شدند. متوجه شد که خیالش راحت شد و به همین خاطر از خودش بیشتر متنفر شد. «اجازه می‌دی خواهرت مایکو بشه؟»

«تو هانامی جاش امنه. امن‌تر از اینجا تو جنگل جوکای. اگه کسی تو شهر

ایناکو به هویتش پی‌بیره و خبردار شه خانواده‌اش کی اند جاش اونجا امن‌تره. نزدیک‌تر شد و ماریکو خودش را بیشتر به سنگ چسباند، و آرزو کرد کاش سنگ با او حرکت می‌کرد. و مثل یک شنل او را می‌پوشاند.

اوکامی گفت: «من... در این مورد دارم بهت اعتماد می‌کنم، تاکئو سانادا. اگرچه که فکر می‌کنم اشتباهه. اگه به کسی بگی یومی کیه، با دست‌های خودم پرت می‌کنم جلوی جوئیکو و بدون یه لحظه تردید مردنت رو تماشا می‌کنم.» ماریکو نگاه خیره‌ی او را بی‌پاسخ نگذاشت. «بهت که گفتم. من ازت نمی‌ترسم.» اوکامی نخندید. «تو باید بهم بگی که متوجهی چی دارم بهت می‌گم.» «می‌خوای بهت قول بدم؟»

لحن اوکامی آرام بود. اما جدی. «قول دادن برای من بی‌معنیه. یه مشت حرف برای آروم کردن احمقایی که دوست دارند باور کنند.» «پس می‌خوای چی بگم؟»

«می‌خوام بهم بگی متوجه شدی اگه یه روزی به من خیانت کنی - بدون تردید - می‌کشم.» چشم‌های بلورینش درخشیدند. «داستان خرگوشی رو که با آتیش بازی کرد شنیدی؟»

خرگوش، به همراه تمام عزیزانش، در آتش سوخت.

ماریکو جواب داد: «متوجه منظورت هستم.»

اوکامی ابروهایش را به نشان تردید بالا انداخت.

اگرچه دستانش زیر آب مشت شدند، ماریکو تصریح کرد. «متوجه شدم که

اگه بهت خیانت کنم آتیشم می‌زنی.»

اما نه اگه من اول نابودت کنم.

اوکامی خواست در مورد مراودات اخیرش با تاکتو سانادا به رانمارو بگوید. تصمیم داشت دوستش را در جریان سوءظن‌هایش بگذارد.

که این پسر لاغر با آن چشم‌های آهووشش را دشمن‌های‌شان در ایناکو فرستاده‌اند که جاسوسی سیاه‌جامگان را بکند.

اما مطرح کردن نگرانی‌هایش در رابطه با عضو جدید، تأثیری در رانمارو نداشت. تقریباً علاقه‌ای به موضوع نشان نمی‌داد. و اگر اوکامی مجبور می‌شد همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده بود بگوید، باید به بهترین دوستش می‌گفت تاکتو سانادا در مورد یومی چه می‌داند.

مهم نبود که این دروغی پیچیده در لفاف حقیقت بود.

دروغی برای امتحان کردن نیروی تازه.

هر چیزی که اوکامی درباره‌ی یومی فاش کرده بود - اعم از دروغ یا حقیقت - رانمارو را به شدت عصبانی می‌کرد. از هر چه بگذریم، رانمارو خودش را وقف او کرده بود، اوکامی ترجیح می‌داد بمیرد اما باعث رنجش دوستش نشود.

به همین دلیل، اوکامی پیش از فاش کردن چنین اطلاعاتی برای مدتی طولانی سخت فکر کرده بود. اما بهترین راه به دست آوردن اعتماد کسی اعتماد کردن به اوست. و البته اگر سانادا تاکتو می‌خواست آسیب جدی به یومی برساند، اوکامی با دست‌های خودش او را می‌کشت.

این اولین آزمایش از آزمون‌های بی‌شماری بود که اوکامی برای ارباب بی‌ریش جوان طراحی کرده بود. چرخ‌های آزمون دوم از قبل به حرکت درآمده بودند.

اوکامی از شب اولی که تاکتو سانادا را در میخانه‌ی آکیرا - سان دیده بود به او مظنون بود. این سوءظن با دیدن صحنه‌ی بالا رفتن حشره‌وار این پسر از پشت - بام تشدید شده بود. وقتی اوکامی بازویش را زیر گلوی او فشرده بود و او مثل

دخترها جیغ زده بود تردیدش قوی‌تر شده بود. اوکامی بلافاصله از برخورد خشنش با او پشیمان شده بود. سپس از دست خودش به خاطر پشیمانی‌اش عصبانی شده بود. همه‌ی کارهای این پسر نشان از بی‌تجربگی او می‌داد. بکر و دست‌نخورده. از پوست نرم دست‌هایش تا روش مسخره‌اش؛ ساده‌ترین کارها را با دقتی غیرضروری انجام می‌داد. این پسر بدون شک فرستاده شده تا محبت و توجه رانمارو را به خود جلب کند. نقش یک پسر احمق دست‌وپاچلفتی را بازی کند که شدیداً نیاز به راهنمایی دارد.

مشکل اینجا بود که برای اوکامی محرز شده بود تاکنو سانادا اصلاً احمق نیست. پسرک بسیار باهوش‌تر از آن بود - چه در عمل و چه در گفتار - که بتوان او را احمق فرض کرد.

اوکامی موهایش را از روی چشم‌هایش عقب زد. از لگزدن به سنگ خیره‌سری که کنار پایش بود خودداری کرد. چرا این پسر را، همان‌طور که رانمارو پیشنهاد کرده بود، در ایناکو رها نکرده بود؟

این فرصت را داشت. اوکامی می‌توانست تاکنو را در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌ی ایواکورا جا بگذارد. تاکنو هیچ‌وقت نمی‌توانست راه بازگشت به قرارگاه سیاه‌جامگان را پیدا کند. در عوض اوکامی به طرز عجیبی مراقبش بود. تقریباً محافظش بود.

دقیقاً به همین دلیل تاکنو سانادا برای جاسوسی آن‌ها انتخاب شده بود.

تا ضعف‌های‌شان را پیدا کند. آرزوی رانمارو برای الهام بخشیدن.

نیاز اوکامی به محافظت کردن.

پسرک همیشه او را طوری ناراحت کرده بود که اوکامی قادر به بیان مناسب

آن نبود. هر وقت تا کثو سانادا اطرافش بود، باعث می شد او کامی هر چیز مربوط
به خودش را زیر سؤال برد.
و این را دوست نداشت.

سوءظنش در مه خاکستری رنگی که از روی آب های چشمه های آب گرم بلند
می شد تشدید شده بود. بهترین راه اطمینان حاصل کردن زیر نظر گرفتن این پسر
بود.

و اینکه منتظر بماند اشتباه کند.

داستان‌های به هم پیچیده

کنشین شب‌های بسیار زیادی در ایناگو به سر برد. در دورهمی‌های بسیار زیادی حضور پیدا کرده و مجبور شده بود در گفت‌و-گوهای بی‌روحي شرکت کند. و هيچ‌چيز واقعاً باارزشی به دست نیاورده بود. علی‌رغم تمام تلاش‌هایش برای پی‌بردن به این نکته که آیا هيچ‌يک از نجیب-زادگان خصوصتی با خانواده‌ی او دارند، چیزی دستش را نگرفته بود. کنشین نمی‌توانست گفت‌وگوها را با مهارت پدرش پیش ببرد. مهارتی که با آن، سرعت قایق را حتی بدون دست‌زدن به یک پارو کنترل می‌کرد، بدون آنکه اطرافیان هرگز به آن پی‌ببرد.

نه. نه او و نه ماریکو هرگز در این امر با استعداد نبودند. ماریکو بیش از اندازه صریح بود. و او بیش از اندازه بی‌علاقه.

کنشین تصمیم داشت امروز ایناگو را ترک کند. به خانه برگردد. یک بار دیگر شکست خورده بود. در چشم خودش. و چشمان پدرش. اما قبل از آن یک‌بار دیگر به جنگل سر می‌زند و برای سؤال پرسیدن از پیرمرد

صاحب میخانه توقف می‌کند. او دروغ می‌گفت و کنشین دیگر نمی‌توانست فریبکاری را تحمل کند. اخیراً با تظاهر زیاد سروکار داشته. در شهر سلطنتی که مملو از آن بود.

کنشین کنار نرده‌های پیچ‌درپیچ پلی طاق‌دار در اولین مارو در قصر هیان ایستاده بود. طارمی زیر دستش نرم و خنک بود و رنگِ روغنی قرمزش می‌درخشید. پشت سرش، قدم‌های خشک نزدیک‌تر شدند. «شنیدم اینجا رو ترک می‌کنید.» رُکو با صدایی آهنگین، شمرده با او صحبت می‌کرد. گویی می‌خواست از پرنده‌ای که آواز می‌خواند تقلید کند.

کنشین چرخید تا تعظیم کند. «دلیلی برای تعلل بیشتر در اینجا ندارم، اعلیٰ-حضرت.»

طبق معمول، رکو سؤال نپرسید. «اما چیزی رو که به دنبالش بودید پیدا نکردید.» به روش‌های موزیانه‌ی دیگری کنجکاوی می‌کرد.

کنشین پاسخی نداد. امیدوار بود چهره‌اش چیز مهمی فاش نکند. «دوست دارم به شما کمک کنم، کنشین هاتوری.» لبخند رکو به آرامی آشکار شد. آهسته‌تر از آن بود که واقعی باشد. «اگرچه برادر من دیگه باید این واقعیت رو قبول کنه - حتی به خودش بقبولونه. می‌دونم که از مرگ خواهر شما خیلی پریشانه.»

«اعلیٰ حضرت، من باور ندارم ماریکو مرده باشه.»

«البته.» رکو سرش را به علامت تأیید تکان داد. «من متوجه شدم چرا آن مردها در چایخانه به ما حمله کردند.»

کنشین منتظر ماند، نمی‌خواست سؤال کند. نمی‌خواست به هیچ قیمتی زیر بار منت ولیعهد باشد.

رکو ادامه داد: «اطلاعاتی دارم که فکر کنم برای شما جالب باشند.» یک‌بار دیگر لب‌خند زد. به سمت کنشین قدم برداشت، دست‌هایش آزادانه پشت کمرش به هم قلاب شده بودند. «بین گیکوها شایعه است که این مردها از سیاه‌جامگان بودند.»

حرف‌های رکو سوءظن‌های اولیه‌ی کنشین را تأیید کردند. اژدهای کای طارمی قرمز را محکم چنگ زد. داستان‌های زیادی در مورد سیاه‌جامگان شنیده بود. داستان‌هایی که به افسانه تبدیل شده بودند. بعضی از این افسانه‌ها سیاه‌جامگان را به روئین‌های تبعیدشده مربوط می‌کردند. مردهای مستی که خون قربانی‌های‌شان را می‌مکیدند و جنازه‌های‌شان را رها می‌کردند تا در سایه‌ی درخت‌های اسکلتی فاسد شوند. داستان‌هایی که کنشین، قبل از این حادثه، حتی به لحظه هم به آن‌ها فکر نکرده بود. می‌دانست سیاه‌جامگان در قسمت‌هایی از جنگل جوکای تردد می‌کنند، اما کنشین پیشنهادهای اولیه راجع به ارتباط این مردها با حمله به کاروان خواهرش را رد کرده بود. اگر چنین افسانه‌ای صحت داشت، سیاه‌جامگان نباید این قدر بی‌نظم باشد که اجازه دهند کسی جان سالم به در برد. سربازان مزدوری با شهرت آن‌ها اجازه نمی‌دادند ردی از آن‌ها بماند که متهم‌شان کند. به‌علاوه، کنشین هرگز نشنیده بود آن‌ها به کاروان‌هایی که محافظان‌شان سامورایی‌ها باشند حمله کنند.

و قبلاً هرگز نشنیده بود سیاه‌جامگان زن‌های جوان را به قتل برسانند. دخترهای بی‌گناهی مثل خدمتکار ماریکو. این مهم‌ترین دلیل کنشین برای حذف آن‌ها در آغاز تحقیقاتش بود.

در ذهنش، سیاه‌جامگان تنها دو دلیل برای کشتن ماریکو داشتند. یکی پول هنگفت. پولی که تنها نجیب‌زادگان می‌توانند داشته باشند.

دلیل دیگر نفرت بود.

کنشین گفت: «اجازه بدهید صریح صحبت کنم، اعلیٰ حضرت، متوجه نمی‌شوم چرا این اطلاعات می‌توانند برای من ارزشمند باشند. به غیر از شایعات، من شواهد کمی دال بر مسئولیت سیاه‌جامگان در حمله به کاروان خواهرم به دست آوردم.»

«آه...» رُکو زاویه‌دار ایستاد، هیچ فکر و احساسی روی پوست نرم صورتش قابل خواندن نبودند. «اما این اطلاعات باید برای شما مهم باشند، کنشین - مسلم و مسلماً شواهدی وجود دارند.»

قسمتی از وجود کنشین دوست داشت بر صورت رُکو بکوبد. به محض اینکه به حقیقت پی‌برد، از این فکر صرف‌نظر کرد. شایسته نیست یک سامورایی که وفادارانه به اربابش خدمت می‌کند این‌طور فکر کند. روزی رُکو امپراطورش خواهد شد. روزی کنشین افتخار خواهد داشت تحت فرماندهی این پسر بمیرد.

چشم‌های رکو به روی آب‌های آرام دریاچه کشیده شدند. «شنیدید چه اتفاقی برای آخرین امپراطور شوگان افتاد؟»

«متهم به خیانت بود و با سپوکو خودکشی کرد^۱.»

رکو مکث کرد. «به نظر می‌رسد اشتباهی در روند کارها رخ داده.»

«اشتباه؟»

«شینگن تاکدای خائن ده‌سال پیش، بعد از متهم شدن توسط عزیزترین دوستش، ناگانوری آسانو، اعدام شد. اشتباهی که در آن زمان رخ داد این بود که پدرم اجازه دادند پسر شینگن تاکدا زنده بماند. وقتی مرگ پدرش را تماشا می‌کرد فقط هشت سالش بود. فکر کنم امپراطور مایل نبودند دست‌شون به خون پسر دوست خائن‌شون آغشته بشه.»

۱- سپوکو یا هاراکیری نوعی خودکشی تشریفاتی ژاپنی با روش دریدن شکم است.

«گستاخی من رو ببخشید، اعلیٰ حضرت، اما دارم سعی می‌کنم متوجه شم چرا این اطلاعات برای پیدا کردن ماریکو با ارزشند.»

یک خنده‌ی آرام دیگر، که در خمش بدخواهی نشسته بود. «سرکرده‌ی سیاه-جامگان پسر شینگن تاکداست. و فکر کنم برای انتقام‌جویی خواهر شما رو کشتند.»

کنشین از وحشت رنگش پرید. «انتقام‌جویی؟ چرا بخواهند از خانواده‌ی من انتقام بگیرند؟»

«تعبیر نادرست شما کاملاً قابل درکه. پسر تاکدا رانمارو می‌خواد از خانواده‌ی من انتقام بگیره. کشتن خواهر شما شروع این ماجراست.»

«ماریکو نم...»

«البته. اون نمرده.» رکو با حالتی تحقیرآمیز دستش را تکان داد، بعد دوباره رو به آب کرد. «اما اگر زنده‌ست، حتماً سیاه‌جامگان می‌دونند کجاست. بهتون پیشنهاد می‌کنم هوشیار باشید، کنشین - ساما. بعد از حوادث آن شب در هانامی، مشخصه شما هم هدف اون‌ها هستید.»

سکوت بین آن‌ها حکم‌فرما شد. کنشین دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باور کند. اما بدون شک به حقیقت پی خواهد برد.

از دور، امپراطور و/و نظاره‌گر صحبت‌های ولیعهد با اژدهای کای بود. پسر هاتوری کانو را دید که مرتب اخم می‌کرد. دید که پشتش قطعاً با هدف خاصی راست شد.

تار تنیده شده بود. حالا عنکبوت منتظر می‌شد طعمه‌اش مرتکب اشتباه مرگبارش شود.

امپراطور لبخند زد.

رکو بی‌تردید امپراطور خوبی خواهد شد.

در کنارش، کاناکو مشغول بازی با ماهی کپور صد ساله‌ای بود که درست زیر سطح آب شنا و وعده‌ی بعدی غذایش را صید می‌کرد. ماهی را نزدیک‌تر کشید، [توجهش را با جذب پرتوهای نور آفتاب روی انگشتی که همیشه به دست چپش بود جلب کرد. در نگاه اول، انگشت چپ قابل توجهی نبود. با کمی دقت، یک ناظر معمولی به عجیب بودن سنگ میانی این انگشت پی می‌برد. رنگ درونش تقریباً مانند نقره‌ی مایع به نظر می‌رسید و حرکت می‌کرد. اما این تمام چیزی بود که یک ناظر معمولی می‌دید.

چون وقتی کسی طولانی‌مدت به آن خیره می‌شد، ابر سفیدی دیدش را می‌پوشاند. ناظر مجبور بود محکم پلک بزند. سرش را تکان دهد.

و فراموش می‌کرد که حتی در ابتدا به چه چیزی نگاه می‌کرده.

کاناکو دست راستش را روی انگشت کشید. چنگک‌هایی که سنگ را درجایش نگه می‌داشتند دراز شدند. آب شدند و از آهن به جنسی انعطاف‌پذیرتر تبدیل شدند. بعد سیاه‌تر شدند. سنگ نقره‌ای مایع شکل یک بدن کروی را به خود گرفت، از روی انگشتانش بلند شد و به سوی نوک ناخن‌هایش به سرعت دوید.

عنکبوت نقره‌ای - که از سنگ طلسم‌شده پدید آمد - از نوک انگشتان ظریف کاناکو به داخل آب پایین رفت، تارهای ابریشمی‌اش تالو طلایی داشتند، اشعه‌های گرم خورشید را منکسر می‌کردند. [ماهی کپور زیر سطح آب، همان‌طور که پاهای عنکبوت لب‌هایش را لمس می‌کردند، افسون‌شده ماند.

کاناکو دستش را محکم مشت کرد.

عنکبوت ناپدید شد.

کاناکو رفت.

وقتی امپراتور پایین را نگاه کرد، بدن بی‌جان ماهی کپور را زیر پل شناور دید. که در آب‌های دریاچه ناپدید شد. [

شعله در مه

گل انگشتانه

جنگل بوی لیمو و سرو آزاد می‌داد. بوی مه و باران. باران دیر هنگام بهاری هوا را زنده کرده بود. شیرینش کرده بود. خطوط را محو و بقیه‌ی چیزها را مشخص‌تر کرده بود. غرش آهسته‌ی صاعقه. سبز پررنگ برگ‌ها. پای ماریکو کنار یک گودال آب خنک چلپ‌چلپ می‌کرد. در این هوا دلش می‌خواست زبانش را بیرون بیاورد و قطرات باران را روی نوک زبانش بگیرد. اما یک پسر هرگز این کار را نمی‌کرد. این کار را می‌کرد؟ کنشین هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. حداقل تا آنجایی که او به یاد داشت. در عوض ماریکو در کوره‌راهی که از زیر برآمدگی ناهموار تخته‌سنگی رد می‌شد با خستگی راه می‌رفت. کمی جلوتر چشمه‌های آب گرم بودند. اگر کارش را به اندازه‌ی کافی زود تمام می‌کرد، شاید می‌توانست دزدکی آب‌تنی کند. به دستور یوشی، ماریکو نیم ساعت گذشته را در حال جمع کردن نوعی قارچ

بود که فقط وقتی باران می بارید رشد می کرد. آشپز به او گفته بود، این قارچ های خاص را اطراف چشمه ی آب گرم راحت تر پیدا می کند، و ماریکو با خوشحالی اواخر بعد از ظهر آنجا را ترک کرده بود تا کار را به اجبار انجام دهد. تازگی ها از همراهی شکنجه گر همیشگی اش، رن، آزاد شده بود و حالا بهترین فرصت بود تا از این آزادی تازه به دست آمده لذت ببرد. همان طور که میان بوته ها دنبال یک ساقه ی لطیف سفیدرنگ و کلاهک قهوه ای نرمی می گشت، یک گیاه دیگر بالای صخره توجهش را جلب کرد. شکوفه های کوچکی به رنگ ارغوانی روشن مثل زنگوله از ساقه های شان آویزان بودند.

گل انگستانه.

ماریکو به یاد آورد معلم سرخانه اش یک بار از آن ها نام برده بود. گیاه سمی بود. اگر گلببرگ هایش را به طور صحیح دم می کردند، چایش ضربان قلب را تا حد مرگ کند می کرد.

لب هایش را موقع فکر کردن جمع کرد، ماریکو سبد قارچ هایش را زمین گذاشت و دور صخره چرخید. وقتی از پیچ پیچید و به بالا نگاهی انداخت، تعداد زیادی شکوفه های ارغوانی پررنگ کنار هم پیدا کرد که درست بالای چشمه های آب گرم آویزان بودند. ظاهراً گل های انگستانه بعد از باران ظاهر شده بودند، اکثرشان هنوز فقط غنچه و منتظر زمان مناسب برای باز شدن بودند.

من باید این گل ها رو بچینم، و اون ها رو برای زمانی که فرصت استفاده شون پیش می آد نگه دارم.

دوباره ماریکو به یاد آموزه های معلم سرخانه اش افتاد. گل های انگستانه بیش از یک کاربرد دارند. مدت کوتاهی به یاد تماشای آزمایش معلمش با ساقه و دانه های این گیاه افتاد. آن ها را به شکل خمیر درآورد. سپس انتهای یک چوب مشتعل را

به خمیر چسباند. قبل از آنکه خمیر بسوزد و در آتش بی دودی ناپدید شود با حرارت و گرما ناگهان شعله‌ور شد - چشم‌های ماریکو از تعجب گرد شدند و صورت کنشین وحشت‌زده شد.

آن روز، معلم سرخانه‌شان به ماریکو و کنشین در مورد خطرات متعدد انگشتانه هشدار داده بود.

گیاهی که به شیوه‌های مختلف کشنده بود.

ماریکو مدتی با دقت به صخره نگاه کرد، نقشه‌ای کشید.

خلقش تنگ شد. نمی‌شد کاریش کرد. اگر می‌خواست انگشتانه جمع کند، باید از صخره بالا می‌رفت. دست‌های خیسش را روی کوسوده‌ی باران‌خورده‌اش خشک کرد - کاری بیهوده - و به نزدیک‌ترین جادستی که سمت راستش بود، دست انداخت.

سطح سنگ لغزنده بود. به محض اینکه یک پایش را در برآمدگی فشار داد تا خودش را بالا بکشد، پایش سر خورد. آهی کشید، صندل‌ها و جوراب‌های لای انگشتی‌اش را درآورد، می‌دانست با پای برهنه خودش را بهتر می‌تواند بالا بکشد. شروع به بالا رفتن از صخره‌ای کرد که روبه‌روی برآمدگی مملو از گل بود. شکوفه‌های ارغوانی زنگوله‌ای شکل زیر کمی باران نرم می‌لرزیدند. زیر پایش، بخار از چشمه‌های آب گرم بلند می‌شد، به دور صورتش می‌پیچید و جلوی دیدش را می‌گرفت. وقتی ماریکو به اندازه‌ی کافی بالا رفت، شروع کرد از پهلو حرکت کردن، دست جای دست، پا جای پا.

به زودی به اندازه‌ی فاصله‌ی یک بدن از گل‌ها روی برآمدگی گیر افتاد. دستش را بالای سرش دراز کرد اما نتوانست جادستی خوبی پیدا کند. سپس دستش را به سوی دیگر دراز کرد و انگشتانش - که به خاطر بارندگی خیس شده بودند - از

جای شان سر خوردند.

ماریکو متوجه موقعیت بغرنجش شد، نوک انگشتان پایش را به سمت دیگر برد، دنبال جاپا می گشت.

و لیز خورد.

ماریکو جیغ بنفشی کشید و در هوا معلق شد.

و داخل چشمه های آب گرم که از آن ها بخار برمی خاست افتاد.

لحظه ای که افتاد، نفسش بند آمد. بعد خودبه خود، به نفس نفس افتاد.

و پیش از آنکه بیهوش شود یک قلب آب گرم خورد.

اوکامی با تعجب، سانادا تاکتو را که شروع به بالا رفتن از سینه ی کوه کرده بود تماشا می کرد.

چرا وقتی این همه قارچ روی زمین جنگل بود این احمق از کوه بالا می رفت؟ فقط وقتی اوکامی تاکتو را در حال تلاش برای دست یافتن به شکوفه های ارغوانی-رنگ دید کم کم به موضوع پی برد.

این احمق کوچولو می خواست کسی را با انگشتانه مسموم کند.

اوکامی دست به سینه ایستاد.

کسی؟ قربانی آتی این احمق احتمالاً خود اوکامی بود. نه اینکه اوکامی سرزنشش کند. اگر اوکامی در شرایط مشابهی بود، همین کار را می کرد. در آن لحظه و در آن قرارگاه پر از دزد و قاتل، خطری جدی تر از اوکامی سانادا تاکتو را تهدید نمی کرد. بالاخره، هیچ کس به جز اوکامی چنین سوءظن هایی نسبت به این نیروی جدید سیاه جامگان نداشت. دیگران حتی سعی نمی کردند زیر نظر بگیرندش.

اوکامی ضمن نگاه کردن به تاکئو که تقلا می کرد جا پا پیدا کند با تمسخر باد در بینی انداخت. انگار هیچ کس در قرارگاه لحظه ای که این گل انگشتانه را ببیند نخواهد شناخت! یوشی بوی شکوفه های معطر تازه را از یک فرسنگی حس می کند. وقتی تاکئو لیز خورد، اوکامی اصلاً تعجب نکرد. یک مأموریت احمقانه معمولاً به یک سرنوشت احمقانه منجر می شود. منتظر بود پسر بیفتد، تا او را به باد انتقاد بگیرد. تاکئو زیاد بالا رفته بود، اما ارتفاع این قدر زیاد نبود که کشته شود. اوکامی، بی حرکت، وقتی پسرک در تقلا بود نگاهش می کرد. همه ی جاپاهایش را از دست داد. قابل پیش بینی بود که می افتد. صدای جیغ تاکئو بود که اوکامی را از سرگرمی بی صدایش بیرون کشید. درونش را شکافت. صدای جیغ سانادا تاکئو. وقتی پسر به داخل چشمه ی آب گرم سقوط کرد اوکامی شروع به دویدن از پشت درخت ها کرده بود. تاکئو پس از سقوط در آب بالا نیامد.



ماریکو با صدای بلند سرفه کرد. با بیچارگی. وقتی به یک طرف چرخید آب گرم از دهانش بیرون ریخت. دیدش تار شد، سپس واضح شد. اوکامی بالای سرش مردد بود، چشم هایش از تعجب گرد شده بودند. ماریکو به او زل زد. آب از موهای باز اوکامی چکید. اوکامی با دهان باز به او خیره شده بود، باور کردنی نبود. کوسوده/ش باز شده بود...

طیفی از احساسات از روی صورت اوکامی گذشت. شوک. خشم. سردرگمی. ماریکو هیچ وقت فکر نمی کرد روزی گذر این همه احساسات بی پرده را روی صورت تراش خورده اش ببیند. کانون سیاه چشم هایش بزرگ تر شده بودند. در میان بخار آب چرخان مثل یخ سیاه بر قله ی کوه می درخشیدند.

می دونه من دخترم.

«تو... نجاتم دادی.» ماریکو با خشم و سخته دار حرف می زد، بیهوده تلاش می کرد مانع صحبت کردن اوکامی شود. مانع از اینکه چیزی بگوید که برایش دردسری ایجاد کند. حتی می دانست حرف هایی که می زد بسیار مضحک به نظر می رسیدند. چقدر واضح بود.

«تو... دروغگو.» خنده ی سیاهی کم کم داشت بر دهان اوکامی نقش می بست. یک خنده ی وحشی زیبا. خنده ای که آشکارا سعی داشت احساس های یک دقیقه ی قبل را پنهان کند.

دستش هنوز همان جا بود. آنجا ماند. محکم و استوار. بی حرکت. پیش از آنکه ماریکو بتواند حرفی بزند - پیش از آنکه لبخند سرد اوکامی بتواند کامل شکل گیرد - ماریکو گردنش را گرفت و به سمت خودش کشید. ~~مجبوری میان شان شکل گرفت~~ آب گرم تمام وجودش را شست. اوکامی رایحه ی باران و نعنائ تازه داشت.

و - در کسری از ثانیه - ذهن ماریکو خاموش شد. در آن یک لحظه، چیزی برای اندیشیدن وجود نداشت. چیزی برای جنگیدن نبود.

هیچ چیز غیر از تبادل محبت ^{بوسه های} زیر یک آسمان طوفانی وجود نداشت. اوکامی کنار کشید. «داری چه غلطی می کنی؟» کلماتش توهین گوش خراشی بودند. ماریکو را به مبارزه می طلبید.

مبهاشان
نیدیه و
لمس کرد

[ماریکو عاقل تر از آن بود که عکس العمل نشان دهد. او ~~بوسه می‌داد~~ قبل از آنکه منطقش به حرف آمده باشد، گرگ هم به او ابراز محبت کرده بود. ماریکو گفت: «می‌خوام حرف نزنی.» صداقت فقط در چنین مواقعی به درد می‌خورد. «نمی‌خواهی از حرف زدن دست برداری؟» تلاش می‌کرد تپش ناموزون قلبش را با حرف زدن پنهان کند. «یا شاید نه. بهم بگو- همین الان- تو چی می‌خواهی، آسانو تسونئوکی؟» اوکامی به ماریکو زل زد. اگرچه رنگ چشم‌هایش تقریباً هم‌رنگ مرکزشان بود، ماریکو محو شدن خطوط بین آن‌ها را تماشا کرد. دوباره طوفانی از احساسات از صورت اوکامی گذشت. پریشانی. وحشت. تردید. اما ماریکو آن فکر اول را فراموش نمی‌کرد. آن احساس اول را. تمنا.

ماریکو نجواکنان گفت: «احساس مضحکی داری؟» ماریکو با شوخ طبعی و در سکوت با به چالش کشیده شدن مواجه شد. ماریکو با ابراز محبتی دیگر جواب داد. دست اوکامی آنجا بود، انگشتان بلند و قوی‌اش در دستش را می‌فشرد و وقتی به سمت ~~فوقتی به او ابراز محبت کرد، ماریکو نمی‌خواست بگذارد برود. هرگز.~~ این یک اشتباه بود. تمام این ماجرا. چون از ابتدای آشنایی‌اش با گرگ، فکر کردن به این پسر را تحقیر کرده بود.

اما حقیقت او؟

حقیقت به این سادگی نبود. یک التماس خاموش بود. یک خواهش بی‌کلام. ادامه بده.

اوکامی غلتی زد.

ادامه بده.

باران به اطراف ماریکو می‌کوبید. قلبش به شدت به سینه‌اش می‌کوفت. ماریکو در نهایت چشم‌هایش را بست، دیگر به هیچ چیز دیگری غیر از احساسش اهمیت نمی‌داد. محبتش آنجا بود...

ستاره‌ها می‌توانستند بیفتند - ماه می‌توانست از آسمان سقوط کند - اما ماریکو اهمیت نمی‌داد.

وقتی اوکامی کنار کشید، ماریکو بدون فکر کردن گفت: «ادامه بده.» پاسخش لبخند شیطنت‌آمیزی بود. بی‌حرف، اوکامی دوباره غلت زد. انگار ریسمانی از عنبر گداخته از ستون فقرات ماریکو با سرعت پایین آمد، اوکامی به نرمی خندید.

سپس دوباره به او ابراز محبت کرد. ماریکو فکر کرده بود به هر قیمتی از این نوع محبت‌ها - این نوع پسرها - فاصله بگیرد. نوع پیش‌بینی‌ناپذیر. نوع خطرناک. اوکامی پرسید: «تو کی هستی؟»

چطور می‌توانست با چنین صدای خونسرد و دقیقی صحبت کند. و همان‌طور ابراز محبت کند.

با چنین بی‌خیالی.

ماریکو می‌دانست اوکامی صدای هر تپش قلبش را می‌شنید. ماریکو گفت: «بهت می‌گم اگه بهم بگی...» کلماتش به کوتاهی کلمات او بودند. «دروغ می‌گی.»

سرش را تکان داد. «پس هر دو مون می‌تونیم دروغگو باشیم.» ماریکو منتظر ماند اوکامی تصمیم بگیرد. تصمیم بگیرد بجنگد. یا با حقیقت کاری نداشته باشد.

فعلاً.

اوکامی نگاه تندوتیزی به او انداخت. دوباره به او ابراز محبت کرد. دوباره اوکامی زیرپوستی خندید. ماریکو متوجه شد هیچ چیز تحت کنترلش نیست. که همه چیز تحت کنترل ماریکو است. در آن لحظه، ماریکو دوست داشت باور کند اوکامی چیزی به کسی نخواهد گفت.

حداقل فعلاً.

در سکوت به ستاره‌هایی که تازه بیرون آمده بودند نگاه کردند. آنقدر نزدیک که می‌شد لمس‌شان کرد اما فرسنگ‌ها فاصله داشتند. قلبش تازه از کوبیدن دست برداشته بود. تازه آرام گرفته بود. هر آنچه بین آن دو گذشته بود، آخرین نشانه‌های احساسات بود. چیز مهمی نبود.

اوکامی کنارش بود، و لبخند نصفه‌ای بر لب داشت. گویی همزمان خوشحال و با خودش در جنگ بود. «اوکامی...»

اوکامی با صراحت پرسید: «اسمت چیه؟ اسم واقعیت.» ماریکو لحظه‌ای فکر کرد. اعتماد انتخاب مناسبی نبود. نه وقتی که خیلی چیزها هنوز به رازداری بستگی داشت. «چیو.» اوکامی نفسش را فرو داد، صدایی آمیخته به عصبانیت. «بازم داری دروغ می‌گی.» «دروغ نمی‌گم. من...»

اوکامی به طرفش چرخید، چشم‌هایش روی چشم‌های او قفل شد. «بین‌مون خط نکش. مگر اینکه بخوای من ازش رد شم.»

«آفرین، پس ازش رد نشو.» صدای ماریکو یکنواخت و بی هیجان بود، اگرچه نبضش می زد.

«تو این قدر من رو خوب می شناسی که بدونی این یه انتخاب نیست.» سکوت آزاردهنده ای بین آن ها کشیده شد.

ماریکو او را این قدر خوب می شناخت که چنین چیزی را بداند. بااین حال چیزی درباره اش نمی دانست. و دوست داشت می توانست چیز مهمی از او پرسد. اما- مثل همیشه- اوکامی این را، با استفاده از چند کلمه، غیرممکن کرده بود. و این فقط باعث شد که ماریکو دلش بخواهد خطی بین آن ها بکشد و او را به عقب هل دهد.

اما خیلی خطرناک بود. آن هم وقتی اوکامی به راز ماریکو پی برده بود. وقتی، اگرچه برای یک لحظه، احمقانه تکه ای از قلبش را به او سپرده بود. گویی با یادآوری آن حقیقت، قلب ماریکو تهی شد. باید این رفتار بی پروایش را جبران می کرد.

رفتاری که از او بعید بود. این ابراز محبت های دزدکی کنار این چشمه های آب گرم ارزش ماندگاری داشتند، تنها اگر او به چیزی پی می برد که در رسیدن به هدف بزرگتری کمکش می کرد. به هر حال، اگرچه اوکامی بخش وحشی و مهارنشده ی وجود ماریکو را که حتی خودش از وجودش خبر نداشت بیرون کشیده بود، هنوز یکی از سیاه جامگان بود.

بذر اطمینان بپاش.

وقتی اصلاً انتظارش رو ندارند حمله کن.

«حالا باید چی کار... کنیم؟» با لحن ساده ای پرسید. با بی علاقگی. خیلی شبیه رفتار همیشگی اوکامی. لحنی که با احساساتی که درونش موج می زد همخوانی

«مشت لحنی که امیدوار بود ترغیش کند چیز باارزشی فاش کند.
اوکامی برگشت به آسمان شب نگاه کرد. «یچی - گو / یچی - یه.»
ماریکو نفس عمیقی کشید. «فقط برای این یک بار.»
اوکامی سرش را به نشان موافقت تکان داد.
ماریکو به آهستگی گفت: «باورم نمی‌شه که این معنی اصلیش باشه.»
«این معنی ایه که من بهش می‌دم. هر نفس فقط برای اون لحظه کشیده می‌شه.
ما فقط برای اون یک لحظه زندگی می‌کنیم.»
مکت کرد. «تو دلت می‌خواد این طوری زندگی کنی؟ لحظه به لحظه، بدون
توجه به گذشته یا آینده؟»
«من همین الان هم این طوری زندگی می‌کنم.»
«به همین خاطر انتخاب کردی که پیروی کنی تا رهبری؟» این فرصتی بود تا
درباره‌ی گذشته‌ی اوکامی چیزی دستگیرش شود. و شاید حتی درباره‌ی منشأ
قدرتش.
«من علاقه‌ای به رهبری کردن ندارم.»
«تو جنگجویی هستی که از قابلیت‌های منحصر به فردی برخورداره. این برای
تو مسئولیت خاصی نمی‌آره؟»
«من استعدادی ندارم - تمایلی هم ندارم - که الهام‌بخش باشم. در مبارزه، تنها
مسئولیت من اینه که شمشیر باشم. تبر باشم. مشت باشم.»
اگرچه ماریکو کوشید تا بر احساساتش فائق آید، ناامیدی در چهره‌اش مشهود
بود.

اوکامی نگاهی به او انداخت. «از من انتظار نداشته باش. به من نگاه نکن و فکر

۱- یک اصطلاح ژاپنی است که به غنیمت شمردن دیدار با افراد اشاره دارد. این اصطلاح گاهی به معنای «فقط برای این یک بار» و «دوباره هیچ وقت» و «یک بار در زندگی» ترجمه می‌شود.

نکن که باید چیز دیگه‌ای در من ببینی.»
 «هیچ وقت به تو نگاه نکردم و انتظار چیزی نداشتم.»
 «دروغگو. تو من رو می‌بینی. درست همون طور که من تو رو می‌بینم.»
 ماریکو غرغر کرد: «تو هیچی نمی‌بینی.»
 به نر می گفت: «می‌بینمت. دقیقاً همون طوری که هستی.»
 هوای بین‌شان مملو از همه‌ی حرف‌هایی بود که ناگفته ماند. همه‌ی آنچه باید گفته می‌شد.

با این حال گفته نشد.

نگرانی قلب ماریکو را درید، نوکش به شدت تیز بود. «چی می‌شه اگه...»
 «نه.» او کامی بدون هیچ صدایی ایستاد. «از من سؤال‌هایی که جواب‌هاش رو نمی‌خوای نپرس.»

ماریکو او را که کوسوده‌ی سیاهش را می‌بست نگاه کرد.
 گفت: «فعلاً رازت رو پیش خودم نگه می‌دارم.»
 «چرا این کار رو می‌کنی؟» ماریکو باید می‌پرسید. اگرچه خودش را به خاطر گفتن این حرف نفرین کرد.
 «چون اگه این کار رو نکنم، خیلی‌ها برای کشتن تو یه لحظه هم تردید نمی‌کنند.»

این جواب واقعی نبود، با این حال ماریکو می‌دانست بیش از این اصرار کردن احمقانه است.

او کامی ادامه داد. «اما چیه صدات نمی‌کنم، چون که اسم واقعیت نیست. و اگه تو به ما خیانت کنی، جلوی انتقام گرفتن رانمارو رو نمی‌گیرم.» مکث کرد. «من یه قهرمان نیستم. حتی یه لحظه هم این رو فراموش نکن. دوباره زندگیت رو نجات

نمی‌دم.»

ماریکو ناگهان نشست، حالت چهره‌اش مبارزه‌طلبانه بود. «من نمی‌خوام تو به قهرمان باشی. و احتیاج هم ندارم کسی من رو نجات بده.» «خوبه.» او کامی رفت، قدم‌هایش تقریباً مردد بودند. آن قدر که ماریکو انتظار داشت دلپذیر نبودند.

ماریکو نگاهش کرد که در تاریکی ناپدید شد، متوجه شد نمی‌داند چه حسی داشته باشد. مطمئن نبود او کامی را بوسیده که او را ساکت نگه دارد. یا اگر او را بوسیده بود به این خاطر بود که کار دیگری برای انجام دادن نبود. هیچ کاری غیر از تسلیم شدن. تمام آن زمان‌هایی که از او متنفر بود. تمام آن دفعاتی که قلبش در حضور او لرزیده بود.

آیا ماریکو حقیقتاً او را تحقیر می‌کرد؟

یا می‌خواستش؟

ماریکو مدتی زیر آسمان پرستاره دراز کشید. سپس به نتیجه رسید. حقیقتاً اهمیتی به او کامی نمی‌داد. فقط از او استفاده می‌کرد. ماریکو برای انجام دادن مأموریتی به اینجا آمده بود. آماده بود تا پی‌ببرد چرا سیاه‌جامگان سعی کرده بود او را بکشند. تا پی‌ببرد چه کسی می‌خواست او بمیرد. و هیچ چیز - حتی پسری که می‌توانست احمقانه به او ابراز محبت کند نمی‌توانست مَهر سکوت بر ذهنش بزند - هرگز آن را تغییر نمی‌داد.

حداقل برای این بار.

حق با او کامی بود.

فردا فراموش می‌کرد اصلاً چنین اتفاقی افتاده است.

شعله درمه

درس عبرت

از وقتی که اوکامی به بهترین دوستش آشکارا دروغ گفته بود زمان زیادی می‌گذشت.

موقعیت زیادی برای فریب دادن رهبر سیاه‌جامگان نداشت. سال‌های زیادی بود.

اوکامی بیشتر از آن مدیونش بود که آشکارا به او دروغ بگوید. خیلی بیشتر از این‌ها به او مدیون بود که بخواهد پشت راحتی دروغ پنهان شود. اوکامی با دروغ گفتن مخالفتی نداشت. مرتباً دروغ می‌گفت. و با رغبت. معمولاً فقط به منظور تمرین این مهارت، در مورد چیزهای بی‌اهمیت دروغ می‌گفت. به هر حال، وقتی کسی با دروغ زندگی می‌کرد، مهم بود مهارت فریبکاری را هر جا که ممکن بود تمرین کند.

اما این یک موقعیت منحصر به فرد بود.

اوکامی می‌دانست باید به زودی چیزی درباره‌ی تاکئو - یا چیو - بگوید. یا هر اسم کوفتی دیگری که این دختر دلش بخواهد صدایش کنند.

چیو اسم واقعی اش نبود. اوکامی در این مورد مطمئن بود. یک دروغگوی با استعداد یاد می‌گیرد این مهارت را در دیگران تشخیص بدهد. آن شب، با احتیاط زیاد گفته بود «چیو». فکر زیادی پشتش بود. یک اسم چیز ساده‌ای بود. آسان. باید مثل خنده‌ی گستاخانه‌ای زبان را بچرخاند.

نه با چنین حساب کتاب آشکاری پشتش.

به اوکامی دروغ گفته بود. و اوکامی هم به او دروغ گفته بود.

اهمیت نداشت که ادعا کرده بود زندگی اش را نجات داده. دوبار. چرا دخترک این کار را کرده بود، اوکامی نمی‌توانست درک کند. واضح است که در ابتدا از او خوشش نمی‌آمده. او را تنبل و کم‌ارزش می‌دانسته.

درست همان‌طور که او دوست داشت دیگران در موردش فکر کنند.

اما شاید... شاید نفرتش احساسی را که آزاردهنده‌تر از نفرت ساده باشد پنهان می‌کرد. همان احساسی که اوکامی در عرض این چند هفته‌ی گذشته می‌کوشید با آن دست و پنجه نرم کند. سعی کرده بود هویتش را تشخیص دهد، خصوصاً وقتی با یکدیگر بحث کرده بودند. در مورد مسائل کوچک و بزرگ با هم بحث کرده بودند.

جاذبه.

نه. خواستن.

افسوس، خواستن برای آنچه احساس می‌کرد کلمه‌ی ناچیزی بود.

شاید دخترک آب نبود، همان‌طور که اول فکر کرده بود. شاید باد بود. باد می‌توانست بر آتش تازیانه بزند و آن را شوریده کند. یک درخت بلوط تنومند را خم کند. آب را شلاق بزند تا از آن مه بلند شود.

علی‌رغم آنکه نخواست به او اعتراف کند - حتی پیش خودش - اوکامی بار اول

که به چشم‌های سانادا تاکنو نگاه کرد متوجه شد مشکلی وجود دارد. اولین بار که... آن دختر را... لمس کرده بود. این‌طور نبود که مشکلی باشد. این بود که به‌طور عجیبی حس درستی داشت. و حالا؟

درست نمی‌دانست چه چیزی باعث شده بود به دختری که به تعداد نفس‌هایش آزادانه دروغ می‌گفت قول بدهد رازش را حفظ می‌کند. تمام چیزی که اوکامی می‌دانست این بود که مقاومت می‌کرد- هم با کلمات و هم با قدرت استدلال- و هرگز تجربه‌ی شناخت چنین دختری را نداشت. دختری که او را از میان نقاب‌های فراوانش طوری می‌دید که هم عصبانی و هم افسونش می‌کرد. که ذهنش طوری کار می‌کرد که اوکامی نمی‌توانست آن را از هم جدا کند و دوباره کنار هم بگذارد. دختری که لحظه‌ای که کنار چشمه‌های آب گرم بوسیدش، دیدش تار شد. و صدای آه و ناله‌هایش مثل طلوع خورشید بود.

این خاطره قلبش را مثل سنگ سخت می‌کرد. ناراحت و عصبی‌اش می‌کرد. اوکامی تصویرش را که بر سطح دریاچه موج می‌زد نگاه کرد. به‌نظر زرد و رنجور می‌آمد، نحیف. وقتی پسربچه بود، شب‌های زیادی کابوس می‌دید. فکر خشم و انتقام خوابش را می‌آشفته. یاد شرمساری و زخم‌های رسوایی می‌افتاد. سپس، وقتی از کودکی گذشت و مرد جوانی شد، انتخاب کرد.

دیگر بیشتر از این بار سنگین این چیزها را نمی‌توانست تحمل کند. قبول نکرد بار مسئولیتی را که انتخاب نکرده بود به‌دوش بکشد. از آن روز تا به حال، خوشبختانه انتخاب کرده بود که مسئولیت خیلی کمی قبول کند. هر چه تعهداتش کمتر بود، احتمالاً دیگران را کمتر دلسرد می‌کرد.

وقتی اوکامی این تصمیم را گرفت، خیلی راحت تر خواب به سراغش آمد.
خیلی وقت بود که شب‌ها بد نمی‌خوابید. خیلی وقت بود وقتی به انعکاس
چهره‌اش در آب نگاه می‌کرد از خستگی زردورنجور نبود.

دیشب، شب بدی بود.

شبی سرشار از تردیدها.

اوکامی خواب تالابی را دید که لبالب از آبی بود که از آن بخار بلند می‌شد.
سپس شروع به خشک شدن کرد. به آهستگی. وسط آب گردآبی شکل گرفته بود
و وحشیانه پیش می‌رفت.

چهره‌ی دختر همان‌طور که در میان گل‌ولای گردان شناور بود از جلوی او
گذشت.

دختر بی‌هدف قدم زده و به کنار دریاچه رسیده بود. از سر شانه‌اش به اوکامی
لبخند زد. از او دعوت کرد به او ملحق شود. وقتی اوکامی - مثل سنجاقکی که
جذب شعله‌ها می‌شود - سمتش رفته بود، دختر دستش را به سمت او دراز کرد.
دختر وارد تالاب شده بود.

و اجازه داد گردباد ببلعدش.

تمام مدتی که دختر نگاهش می‌کرد - منتظر بود تا اوکامی به او ملحق شود.
حتی در مرگ، حالت چهره‌اش آرام بود. مثل شعله‌ای در مه.

اوکامی بی‌حرکت ایستاده بود. همان‌طور که آب دختر را پایین می‌کشید نگاه
می‌کرد.

کاری نمی‌کرد.

حتی در رؤیاهایش، بویش را به یاد آورده بود.

تمیز. مثل شکوفه‌های پرتقال.

یادش آمد چگونه می‌خندید. چگونه اول لب‌هایش می‌لرزید، گویی هنوز تصمیم نگرفته بود عاقلانه است احساس‌های واقعی‌اش را به دیگران بروز دهد یا نه.

علی‌رغم همه‌چیز، او کامی سانادا تاکئو را به این دلیل ستوده بود. وقتی هنوز فکر می‌کرد او پسر است، او کامی او را به‌خاطر اینکه احساس‌هایش را خوب پنهان نمی‌کرد تحسین کرده بود - چقدر در کنترل آن‌ها ناتوان بود - علی‌رغم اینکه این دختر به‌خوبی می‌دانست چطور دروغ بگوید.

او را به یاد پسر کوچک و خشمگینی می‌انداخت که گذشته‌ی خودش بود. پسری که اهمیت نمی‌داد به دیگران دروغ بگوید. اما از اینکه به خودش دروغ بگوید متنفر بود.

او کامی دوباره به عکس تصویرش در آب اخم کرد. دستانش را زیر آن فشار داد، تصویر را تکه‌تکه کرد. صورتش را شست. گذاشت آب خاطراتش را بشوید و ببرد. او را از همه‌ی مسئولیت‌ها خلاص کند.

او به خودش دروغ نمی‌گفت. به این دختر اهمیت نمی‌داد. او کامی توان اهمیت دادن به این دختر را نداشت. اگرچه باهوش بود، اما دختر سختی بود. حتی اگر به طرز عجیبی ترس بود.

دخترک برایش اهمیتی نداشت. حتی اگر باید از او می‌پرسید چرا لباس پسرانه پوشیده بود. باید به او اجازه می‌داد بداند چقدر او کامی درباره‌ی او کنجکاو است. چقدر دوست داشت همه‌ی آنچه از ذهن باهوشش می‌گذشت را بداند.

اما به سؤال‌هایش جواب نمی‌داد. پس او کامی حق سؤال پرسیدن نداشت.

برای این یک روز، او کامی درباره‌ی او چیزی به دیگران نخواهد گفت.

فقط این یک روز، به بهترین دوستش دروغ می‌گوید.

فقط همین یک بار.



آن روز صبح به محض اینکه وارد چادر رانمارو شد دوستش گفت: «فکر کنم وقتش رسیده سانادا تا کتو یاد بگیره چطور از یک کاتانا خوب استفاده کنه. و فکر کنم تو باید اون کسی باشی که یادش بده.»

درنگ او کامی حرف زیاد داشت. «من با شمشیر کار نمی‌کنم.» گرگ این کلمه‌ها را با احتیاط گفت، هر کدام‌شان رنگی از تهدید جدی داشتند.

جانب احتیاط رو از دست نده. حواست باشه چی داری می‌گی.

رانمارو نیشخند زد، حالت چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد، حتی وقتی نشانه‌های خشم آرام او کامی را دید. «فکر کنم وقتش رسیده روش رو تغییر بدی.» پاسخ او هم رنگی از تهدید داشت.

قدرت باید با قدرت روبه‌رو می‌شد. خصوصاً در زمین نبرد.

«با تمام احترامی که برات قائلم، خیلی برام مهم نیست تو چی فکر می‌کنی.» او کامی چرخید که از چادر بیرون برود.

رانمارو سر راهش ایستاد، دست‌هایش به علامت مصالحه بالا رفتند. «متوجه‌ام. تو احتیاج نداری تو زمین مبارزه از شمشیر استفاده کنی.» چهره‌ی رانمارو سخت و اندیشناک بود. «اما مهمه که فراموش نکنی از کجا می‌آی.»

او کامی سرسختانه خاموش ماند.

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان رویه‌ی دیگری در پیش گرفت. «پدرت...»

«می‌دونم پدرم کی بود.»

رانمارو باملایمت گفت: «خوبه، و تو می‌دونی پدر من کی بود.»

«هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حتی یک روز تو زندگی‌ام نمی‌گذره که یادم بره

بدرت کی بود.»

چشم‌های رانمارو از آزرده‌گی برق زدند. اگر اوکامی با صراحت می‌گفت هنوز چقدر عصبانی بود همه‌چیز فرق می‌کرد. اگر به جای انکار دردی که باعث عصبانیتش بود آن را به رانمارو نشان می‌داد، همه‌چیز فرق می‌کرد.

اما شاید وقتش رسیده بود تا بر اشتباه‌های گذشته‌شان غلبه کنند. اشتباه‌های آن‌هایی که در گذشته‌ی این دو نفر بودند. خیلی وقت بود که عصبانیت رانمارو گذشته بود. اما عصبانیت اوکامی؟

گذشتن از احساسی که مدت‌ها انکار شده بود سخت بود.

«با این وجود...» رانمارو نزدیک‌تر شد. این قدر نزدیک که هر مرد دیگری را آشفته می‌کرد. این شیوه‌ای بود که وقتی جوان‌تر بودند رانمارو از اوکامی یاد گرفته بود. در محدوده‌ی مرد دیگر بایست و بین که چطور دست و پایش را گم می‌کند. رانمارو حالا می‌دید چطور این تاکتیک روی دوستش تأثیر می‌گذارد. گرگ در پاسخش تقریباً یک قدم به عقب برداشت. اوکامی نگاهش را برید. و استوار ایستاد. رانمارو دوباره گفت: «با این وجود، امروز شروع می‌کنی. تو این هفته دوتا بعد از ظهر برای آموزش جنگ با شمشیر به تاکئو سانادا می‌گذرونی. مهم نیست چه شمشیری. کاتانا، واکیزاشی، تانتو...» دستش را دایره‌وار به منظور ترغیب اوکامی تکان داد. «مسئله اینجاست که آیا این پسر تو به نبرد ساده می‌تونه از خودش دفاع کنه؟ اگه تاکئو قراره آخرین نیروی تازه‌وارد ما باشه، باید حداقل بتونه به شمشیر دستش بگیره.»

اوکامی دهانش را باز کرد، یک جواب کوتاه و برنده آماده می‌کرد، که به‌زودی

شلیک می‌شد.

رانمارو آمادگی اش را داشت. از آن استقبال می کرد.
 وقت هایی بود که حتی یک گرگ عصبانی هم باید سکوت می کرد.
 سپس اوکامی بدون گفتن حتی یک کلمه دهانش را بست. هوا را به کندی از
 بینی فرو برد. «بسیار خب.» شانه هایش شل شدند. «به هر حال فرقی هم نمی کنه. اگه
 پسر تو اولین مبارزه اش بمیره، من رو سرزنش نکن.»
 «اون موقع، اگر سرزنش کنم دیگه فرقی نمی کنه.»
 اوکامی خرناس کشید. یک بار دیگر لا قید و بی تکلف. «به هر حال برای من
 فرقی نمی کنه.» بعد از گفتن این حرف، با شانه رانمارو را هل داد و گذشت، به
 سوی آفتاب صبحگاهی برگشت.
 رانمارو سرش را تکان داد.

یک روز، این دروغ ها برای دوستش دردسرساز می شدند.
 آن روز، رانمارو امیدوار بود حاضر و شاهد باشد.



ماریکو فکر کرد شوخی می کند.
 یا اینکه فقط می خواهد تقلا کردن بیهوده ی او را ببیند، به هر حال اوکامی
 دوست داشت دیگران را در حال دست و پا زدن و مواجه شدن با نگاه تمسخرآمیزش
 ببیند.

اوکامی پرسید: «خب، چرا همون جوری اونجا وایسادی؟»
 ماریکو با تشر جواب داد: «نمی دونم ازم می خوای چی کار کنم، می خوای
 چطوری... وایسم.» صدایش کم کم ضعیف تر شد.
 ماریکو قسم می خورد که دید ماهیچه های فک اوکامی با شنیدن این حرف
 پریدند. سپس اوکامی گلویش را صاف کرد. با گام های بلند به او نزدیک تر شد،

و بانوک دو شمشیر چوبی مخصوص تمرین این قدر به پاهای ماریکو زد تا پاهایش را جابه جا کرد و در موقعیت درست برای مبارزه کردن قرارداد. اگر ماریکو او را بهتر نشناخته بود، فکر می کرد او کامی سعی دارد دستش به او نخورد. گویی جادو شده بود. یا طاعون زده.

اگه داره از من دوری می کنه، پس شاید بتونم از این فرصت به نفع خودم استفاده بکنم.

او کامی تنها کسی نیست که دوست داره دیگران رو معذب بکنه.

وقتی او کامی امروز صبح به نرمی به طرف او آمده و دستور داده بود او را دنبال کند، ماریکو از اینکه قلبش آن طور واکنش نشان داده بود - قلبش از سینه کنده شده بود انگار آرزو داشت او را چند دقیقه ببیند - متنفر شده بود.

قلب احمقش. وقتش رسیده بود به آن درسی بدهد. به او یاد بدهد که باید حواسش باشد. اینجا فرصتی بود تا حدی قلبش را پس بگیرد.

اگر او کامی از دستش عصبانی بود، او هم از دست او کامی عصبانی بود.

دفعه ی بعد که او کامی با چوب به پشت زانوهایش زد و به او گفت محکم تر بایستد، ماریکو عمداً خودش را روی او انداخت. او کامی عقب پرید، انگار یک پیچک آتشین به طرفش خزیده بود. ماریکو راست ایستاد، سپس به او پوزخند زد. او کامی پلک زد. ماریکو یک لحظه فکر کرد شاید بخندد.

با لحن خطرناکی نجواکنان گفت: «یک بار دیگه این کار رو بکن بین چه اتفاقی می افته.»

«این یه تهدیده یا یه قول؟»

این بار، خندید. اما به سختی. سپس او کامی به اندازه ی طول یک بازو عقب رفت. بدون هشدار، شمشیر چوبی را به سمتش پرت کرد. ماریکو آن را گرفت.

اما به سختی.

شمشیر تمرینی سنگین بود، تیغ‌اش از چوب محکم بود. طوری ساخته شده بود که وزنش با یک کاتانای واقعی یکی باشد. سطحش صاف بود، هدف آن بود که ضرب کامل ضربه‌ی حریف را به خود بگیرد.

ماریکو شمشیر را در هوا تکان داد، امیدوار بود آن قدر که حس می‌کرد بی تجربه به نظر نرسد. «من نباید به جای یه شمشیر بچگانه با یه شمشیر واقعی تمرین کنم؟» «این شمشیریه که همه‌ی ما وقتی تو میدون جنگ نیستیم ازش استفاده می‌کنیم. فقط برای بچه‌ها نیست.»

ماریکو شمشیر را با یک دست در هوا نگه داشت و با نگاهی قد اوکامی را برانداز کرد. «تو نمی‌خوای این کار رو بکنی.»

خرناس کشید. «مثل روز روشن. راستش رو بخوای ترجیح می‌دم شن بجوم.» اوکامی به طرفش رفت، شمشیر تمرینی‌اش از نوک انگشتانش آویزان بودند. «از هردوتا دست استفاده کن. فکر می‌کنی کی هستی؟ موساشی^۱؟»

ماریکو به اشاره‌ی نامهربانانه‌اش درباره‌ی شمشیرزن معروف اهمیتی نداد. «اگه نمی‌خوای پس چرا این کار رو می‌کنی؟»

«چون اگه این کار رو نکنم، رانمارو تعجب می‌کنه چرا قبول نمی‌کنم. و فکر نمی‌کنم برای تو خوب باشه که کنجکاوی رانمارو بهش سیخونک بزنه و وارد عمل شه.» اوکامی با صدای آهسته و خشنی حرفش را به پایان رساند.

وقتی به جلو خم شد تا شمشیر را در دست چپ ماریکو تنظیم کند، موهایش روی چشم‌هایش ریخت، پیشانی ماریکو را شانه کرد. بخشی از وجود ماریکو

۱- میاموتو موساشی رونین و سامورایی افسانه‌ای ژاپن است که در قرن‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی می‌زیسته است. او به خاطر مهارتش در شمشیرزنی و نیز پیروزی‌های چشمگیرش در نبردهای دو نفره با شمشیر معروف است. او نخستین مبارزه‌اش را در سن سیزده سالگی انجام داد و پیروز شد.

می‌خواست نفسش را حبس کند.

ماریکو با انزجار نفسش را عمیق فرو برد.

احمق. خیلی احمق. گرگ‌ها قرار نبود بویی را که اوکامی می‌داد بدهند. بوی

سنگ گرم و دود چوب.

با لحن برنده‌ای پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟» اگرچه که دست‌هایش بالای

سر ماریکو تکان می‌خورند. «بسه دیگه، تو چقدر عجیبی.»

ماریکو سرجایش قرار گرفت. «من عجیبم.» شمشیر تمرینی‌اش را در هوا تکان

داد. «تو هم بهتره یاد بگیری که از عجیب بودنم خوشت بیاد.»



اوکامی توی دردرس بزرگی افتاده بود.

در اولین فرصتی که به دست می‌آورد، به بهترین دوستش حمله می‌کرد و

می‌گذاشت بمیرد. بالاخره این منصفانه بود. اوکامی ترجیح می‌داد در جهنم پیوسد

تا جلوی همه اعتراف کند چه احمقی شده بود.

هر بار که اوکامی مجبور بود آن دختر را لمس کند، حساب می‌کرد سرکرده‌ی

سیاه‌جامگان چطور تاوان این کارش را پس خواهد داد.

فریاد زد: «وایسا!» این دختر واقعاً بدترین بخش شخصیتش را بیرون می‌کشید.

باعث می‌شد کنترلی را که همیشه به داشتنش افتخار می‌کرد از دست بدهد. «هنوز

شمشیر رو درست دستت نمی‌گیری. هر بار که می‌چرخونیش، دستات به هم

نزدیک‌تر می‌شن. به اندازه‌ی یه کف دست نامرئی بین‌شون فاصله نگه‌دار وگرنه

کنترل شمشیر رو کاملاً از دست می‌دی.»

چقدر به‌جا بود که اوکامی در مورد از دست دادن کنترل برای او نطق می‌کرد.

تاکنو دندان‌هایش را به‌هم فشرد، چشم‌های قهوه‌ای پررنگش مثل جواهرات

تراش نخورده برق می زدند. انگشتانش محکم تر دور دسته‌ی شمشیر پیچیدند. یک بار دیگر شمشیر را بالای سرش بلند کرد.

اوکامی دستور داد: «ضربه بزن.»

شمشیر را پایین آورد، و اوکامی با دقت تنبیه‌کننده‌ای ضربه زد و شمشیر را از چنگش درآورد.

گفت: «برش دار.» و شمشیر خودش را با تن‌آسایی نیم دوری چرخاند. لب‌های به‌هم‌فشرده‌ی دختر او را به یاد غنچه‌های گل رز می‌انداخت. قرمز نبودند. آشکار و زرق‌وبرق‌دار نبودند. اما صورتی متمایل به قرمز. لطیف و نرم. درست مثل بوی خودش. مثل اینکه رنگ طلایی عطر خوش داشته باشد. خشم در گلویش موج‌زنان پایین رفت. اگر بیشتر از این مراقب افکارش نبود، این دختر بدون شک باعث مرگ تاکدا رانمارو می‌شد.

اوکامی هوا را به داخل ریه‌هایش فرو برد. نفس را بیرون داد. سعی کرد با مهربانی صحبت کند. «دوباره. این بار، شمشیر رو محکم نگه‌دار. آروم‌تر حرکت کن. با آگاهی بیشتر.» خودش این کار را کرد، شمشیر چوبی با صدای یورش هوا را از میان شکافت.

حرکت خوبی بود. اگرچه اوکامی نفرت داشت از کاتانا استفاده کند - چرا که یادآور خاطراتی بود که دوست داشت سریع‌تر فراموش کند - اما باید قبول می‌کرد که دلش برای حس در دست گرفتن شمشیر تنگ شده بود.

بعد از اینکه تاکتو این حرکت را ده بار دیگر تکرار کرد، زیر چشمی اوکامی را نگاه کرد.

پرسید: «چند بار دیگه باید این کار رو انجام بدم؟»

«تا وقتی که من بگم این کار رو درست انجام می‌دی.»

لپش را از داخل گاز گرفت. «قرار نیست یاد بگیرم چطوری بجنگم؟»
 «اول یاد بگیر چطوری یه شمشیر رو نگه داری. اگر کاتانا امتداد بازوهای تو
 باشه، دستات الان شکستن. یه مرد رو تشویق می کنی با بازوهای شکسته بجنگه؟
 چشم هایش به طرف آسمان چرخیدند. «تو چرا شمشیر نداری؟»
 «چون ترجیح می دم شمشیر نداشته باشم.»
 «می دونی، تو خیلی خشکی.»
 اوکامی تقریباً خندید. «و تو نیستی؟»
 «هنوز هیچی نشده فراموش کردین، استاد اعظم؟ بازوهای من شکسته اند.»
 این دفعه، واقعاً خندید.
 تاکنو شمشیر را مدتی تکان داد، آشکارا سؤال بعدی اش را به تأخیر می انداخت.
 «به من گفتند شمشیر یک سامورایی روحشه.» شمشیرش بالای سرش در موقعیت
 حمله قرار گرفت، آماده بود یک بار دیگر تمرین کند.
 پوزخندی گوشه ی لب اوکامی را کج کرد. «فقط اگر این قدر احمق باشی که
 بخوای راه یه جنگجو رو دنبال کنی ممکن یک چنین چیز مسخره ای بگی.»
 «بوشیدو یعنی تجربه ی زندگی در هر نفس. دیدن زندگی در ساده ترین چیزها.
 زیبایی و شرافت در این چیزهاست. تو خودت همین رو گفتی.»
 «اگه جای تو بودم، حرف هام رو جدی نمی گرفتم.»
 دوباره به شمشیرش ضربه زد. این بار ماریکو موفق شد آن را در دستش نگه
 دارد. «وقتی من می جنگم، نقاب می پوشم. هیچ صداقتی در این نیست. و از این
 بابت خوشحالم.»
 تاکنو من من کنان گفت: «فکر کنم داری دروغ می گی و - برخلاف اونچه که
 ممکنه فکر کنی - حرف هات رو جدی می گیرم. امیدوارم یه روز یه چیزی بگم

که همیشه یادت بمونه.» صورتش را کج کرد.

اوکامی آب دهانش را فرو برد. این دختر طوری عصبی اش می کرد که نمی توانست فکر کند. لازم بود این گفت و گو را تمام کند. فوراً. «حرف ها احمقانه اند. قول ها بی فایده اند. هر کسی می تونه هر چیزی بگه که به هر چیزی که می خواد برسه. فقط و فقط کردار رو باور کن.»

به نرمی گفت: «تو قبلاً هم این رو به من گفتی. و مطمئن نیستم درست بگی.» اوکامی شمشیرش را با حرکت تند و ناگهانی به سمتش تکان داد. به طور غریزی، تاکئو سرش را دزدید. اوکامی نتوانست تعجبش را از سرعت یادگیری او پنهان کند. خیلی از مردهایی که می شناخت نمی توانستند با این سرعت شمشیرزنی یاد بگیرند.

سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد. «آفرین. باین حال، نذار این حرف ها بره تو کله ات.»

تاکئو لبخند زد. «پدرم به من یاد داده ضربه ی یه قدرت واقعی به سبکی پره.» با کمی تکبر، شمشیرش را در هوا تکان داد، و اوکامی را با احتیاط قابل توجه ای برانداز کرد. «همیشه می گفت هر چی عمیق تر بکنی، دیوارهای اطرافت بلندتر می شن.» «پدرت خیلی اهل مطالعه است.»

تاکئو خندید و صدای خنده اش وجود اوکامی را گرم کرد. درست مثل طلوع خورشید.

بدون فکری، اوکامی نزدیک تر شد، آرنج های او را گرفت، با این هدف که آن ها را به مرکز نزدیک تر کند. که شمشیرش را بهتر کنترل کند. پای راست اوکامی به میان پاهای تاکئو لیز خورد، زانویش به قسمت درونی ران تاکئو برخورد کرد.

لحظه‌ای که این اتفاق افتاد، اوکامی می‌دانست این یک اشتباه بود. نفس تند ناگهانی چشم‌های تیزبینش.

قلبش که مثل صاعقه می‌زد.

به نرمی گفت: «تو بهم نگفتی این کار رو نکنم.» گونه‌هایش کم‌کم سرخ می‌شدند. «ازم نپرسیدی من چرا اینجام.»

با اینکه اوکامی مطمئن بود درست نیست، جواب داد: «چرا باید می‌پرسیدم؟»
نجواکنان گفت: «چون من یه دخترم.»

خشم در سینه‌اش ریشه دواند. نه عصبانیت ناشی از حرف‌های او. اما عصبانیت از نیازش برای گفتن چنین حرف‌هایی و معنی آن. اوکامی سرسختانه نگاهش کرد. «مهم‌ترین نکته اینه که تو یه انسانی. یه انسان بی‌احتیاط، احمق، اما با این وجود یه انسانی. اگر هر زمانی بهت بگم اجازه نداری کاری رو انجام بدی، مطمئن باش که آخرین دلیلم برای گفتن چنین حرفی اینه که تو یه دختری.»

وقتی نگاه ماریکو نرم شد، اوکامی متوجه شد اشتباه دیگری مرتکب شده است. اما نمی‌خواست حرفش را پس بگیرد.

بدون شک عجیب بود. عصبانی‌کننده. قدرتی که با آن می‌شناخت و شناخته می‌شد. و- همان‌طور که ماریکو قبلاً از او خواسته بود- اوکامی آن را تحسین می‌کرد.

آن لحظه، اوکامی پی‌برد که به دردسر بزرگی افتاده است.

و همه‌ی این مشکلات به خاطر دختری بود که به‌طرز شگفت‌انگیزی عجیب

بود.

شعله در مه

جنگل خون و آتش

کنشین نفس نفس زنان از خواب بیدار شد. وقتی تقلا می کرد هوا را به داخل سینه اش فرو برد، سینه اش بالا و پایین می رفت. زمین زیر پایش خیس بود، چمن زیر نوک انگشتانش سوخته بودند. زبانش طعم خاکستر و مس می داد. نشست و سرش را که به شدت می تپید در میان دستانش گرفت. وقتی سرش را پایین انداخت، نگاهش به دست هایش افتاد که خون روی آن ها خشک شده بود. پشتش از ترس تیر کشید.

به اطرافش نگاه کرد.

خون خودش نبود.

نه. امکان نداشت. چنین اتفاقی نمی توانست رخ داده باشد. نمی توانست - هرگز نباید - چنین کاری کرده باشد.

کنشین سعی کرد تصویر آخرین چیزی را که دیده بود به یاد آورد.

فریاد. یک گفت و گوی خشمگین. امتناع از همکاری. انفجار تهدید دوجانبه.

لحظاتی از خون و دود و آتش، که منشأشان نامشخص و نامعلوم بود.

خشم. غضب غیرقابل کنترلی که از سینه‌اش فوران می‌کرد. از لب‌هایش بیرون می‌ریخت، و به هوای اطرافش تازیانه‌وار می‌کوبید.

سینه‌اش دوباره بالا و پایین رفت. کنشین تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد، شمشیرش را از میان آثار سوختگی که زمانی چمن‌های بلندی در امتداد کناره‌ی جنگل بودند روی زمین کشید. از آن نوع چمن‌های بلند و باریکی که وزش باد تاب‌شان داده و خم‌شان کرده بود. کین همان‌جایی منتظر بود که کنشین آخرین بار ترکش کرده بود، اسب جنگی هنوز به تنه‌ی درختی در اطراف فضای باز جنگل بسته شده بود. بدون آنکه به خودش زحمت پاک کردن لکه‌های سرخ‌رنگ خون روی کاتانایش را بدهد، شمشیرش را غلاف کرد و خودش را روی زین بالا کشید. حس می‌کرد سرش را از وسط بریده‌اند و بعد به هم دوخته‌اند. دوبار کنشین دست‌هایش را جلوی صورتش بالا برد.

خون خودش نبود. اما هنوز درد داشت.

متوجه نمی‌شد چه اتفاقی رخ داده بود. نمی‌توانست درک کند چه چیزی می‌توانست یک انسان را ترغیب به انجام چنین جنایاتی بکند. پژواک فریادی گوش‌هایش را پر کرد، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. جز وعده‌ی عذاب آتی. کنشین چشم‌هایش را به هم فشرد و بست.

کار او نبود. کنشین این کار را نکرده بود.

هرگز چنین کاری نمی‌کرد.

در سایه‌ی یک بوته‌ی خاردار در همان حوالی، روباه خاکستری شب‌مانندی هاتوری کنشین را که تلوتلوخوران به سمت اسبش می‌رفت، نگاه کرد. او را که با وحشت به دست‌های خونینش خیره شده بود نگاه کرد.

روباه لبخند سرخی زد، چشم‌هایش از گرما زرد شدند، سپس محو و سیاه

شدند. منتظر ماند تا اردهای کای از فضای باز جنگل سوار بر اسب دور شد.
سپس در دودی پیچ و تاب خوران ناپدید شد.
جای پایش، یک گل سیاه شکوفه کرد، وسطش با ضربان یک قلب می تپید.
هشدار می داد.
یا شاید پیامی می داد.

شعله در مه

خشم گشوده

گویی رن- اولین و بهترین شکنجه گرش- احتمالاً یکی از بهترین خواننده‌هایی هم بود که ماریکو تابه‌حال در زندگی‌اش ملاقات کرده بود. دقایقی پیش به این حقیقت پی برده بود. و این کشف شوکه‌اش کرده بود. وادارش کرده بود ماهیت‌های متفاوت زندگی را تحسین کند. وقتی سوار بر اسب به همراه سیاه‌جامگان به سمت میخانه‌ای که ماریکو بار اول آن‌ها را آنجا ملاقات کرده بود می‌رفتند، هاروکی آهنگر شروع به آوازخواندن کرده بود. بیهوده آرزو کرد می‌توانست با آن‌ها آواز بخواند- به‌خصوص که این اولین بار پس از رفتن به قرارگاه‌شان در عرض سه هفته‌ی گذشته بود که او را همراه خودشان به میخانه می‌بردند. به مناسبت‌های مختلف خیلی از آن‌ها با هم شب- هنگام قرارگاه را ترک کرده بودند، و مست‌وپاتیل برگشته بودند. و این یادآور جایگاه جدا افتاده‌اش بود. تا به امروز.

ترانه‌ی هاروکی ترانه‌ی شیرینی بود، با بیت‌های ساده‌ای که بدیهه‌گویی را تشویق

می کرد. وقتی چند تن دیگر از اعضا به آنها ملحق شدند، لحن آهنگ‌ها هرزه‌تر شدند. صدای‌شان خشن‌تر شد.

وقتی یوشی شروع به آواز خواندن در مورد جنس لطیف کرد، ماریکو سریع اسبش را جلو راند- از گوش‌رس آنها دور شد- از ترس آنکه سرودن بیت بعدی به او بیفتد. شاید تظاهر کند مرد جوانی است، اما کاملاً مطمئن نبود یک مرد جوان بیشتر دوست دارد چه چیزی درباره‌ی جنس لطیف‌تر بخواند.

زن‌های بی‌لباس؟ بدون شک.

اما چه چیزی دقیقاً درباره‌ی بی‌لباس بودن زن‌ها می‌تواند جذاب باشد؟ فقط یه جسم بود. یک شکل. یک ظرف بزرگ. واقعاً یک معما بود. جذاب‌ترین چیز در مورد هر زنی باید ذهنش باشد، نباید باشد؟

البته که نه.

ماریکو وقتی صدای اوکامی را کنارش شنید تقریباً نالید. مشخص بود می‌خواهد سر به سرش بگذارد. اسب جنگی‌اش را آرام راند تا سرعتش با سرعت ماریکو یکی شود. و نزدیک او خم شد.

«تو از این آهنگ خوشت نمی‌آد، تاکئو؟» به نظر می‌رسید این سرشب گرگ سرحال بود. خیلی کوتاه ماریکو فکر کرد برنامه‌اش چه می‌تواند باشد. و این اقدام چقدر برایش تمام خواهد شد؟

سپس به این نتیجه رسید که اصلاً مهم نبود.

خندید. «فکر کنم تو خیلی بیشتر از من از این جور آهنگ‌ها خوشت می‌آد، تسونئوکی.»

از گوشه‌ی چشمش، ماریکو خم لبش را دید. یک لبخند موزیانه‌ی زخمی.

اوکامی، که چشم‌هایش می‌درخشیدند، با صدای آرامی گفت: «منظورت اینه

که این نشون‌دهنده‌ی مهارت بالای منه؟» پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی نهفته در کلامش باعث شد خون به گردن ماریکو بدود. پشت سرشان، خورشید داشت به آرامی پایین می‌آمد، تاریکی از پشت افق پیدا می‌شد. و ناگهان به یاد ماریکو آورد. چطور آسمان شب کلمات را هم تاریک می‌کرد. معنی‌های‌شان را سایه‌دار می‌کرد.

چیزی که زمانی معصومانه بود تنها با یک نگاه نامشروع می‌شد. قدرت سوزان گرمای تماس اوکامی آن شب کنار چشمه‌های آب گرم. آتشی که سرتاسر رگ‌هایش را سوزانده بود.

ماریکو سرش را به سرعت تکان داد. «این بیشتر گواهی بر مضحک بودن توئه.» زبانش را روی دندان‌های جلوییش کشید و صدای ناخوشایندی تولید کرد. «چه خوشنتی. اونم وقتی که هر روز سعی می‌کنم سایه‌ام رو متقاعد کنم که من آدمی‌ام که ارزشش رو داره دنبالم بیاد.»

روی زمین، به شب‌ب بلند و لاغری که دنبالش می‌آمد نگاه کرد. به نظر دندانه‌دار و نامطمئن می‌رسید. مناسب بود. «شاید باید بیشتر سعی کنی.»

«برات خیلی سخته یه حرف خوب بزنی؟ فقط یه بار.»

«می‌گم.» به سادگی گفت. «بعد از اینکه بهم نشون بدی چطوری.»

خندید.

حالا از بقیه‌ی مردها خیلی جلوتر بودند. در کنار یکدیگر اسب می‌رانند.

رونیز و دختر جنگجو در لباس مبدل.

ماریکو می‌خواست از اوکامی متنفر باشد. اما خاطره‌ی دست‌هایش میان موهای

ماریکو. حالت چشم‌هایش وقتی می‌خندید. رفتار نرم و ملایمش وقتی که

می‌خواست مهربان باشد. وقتی راست و صادق بود.

اوکامی معمایی بود. پسری بدون شرافت، که با این وجود کارهای شرافتمندانه می کرد. مثل نجات جان ماریکو وقتی که می توانست او را به حال خود رها کند تا از خودش دفاع کند. یا وقتی که باید از شهر سلطنتی فرار می کرد توقف کرد و به پیرزنی پول داد. مثل وقتی که رازش را فاش نکرد. علی رغم این نکته که به کس دیگری وفادار بود.

ماریکو دزدکی نگاهی به او انداخت. به حالتی که انگشت های قوی اش به نرمی افسار قرمز را در دست گرفته بود نگاه می کرد. به یاد حالتی افتاد که لب هایش به کلماتش شکل می دادند. اوکامی همه چیز را با جذابیت طبیعی پسری که به چیزی اهمیت نمی داد انجام می داد. غریزی این طور بود.

و واقعاً بهترین دست هایی را داشت که ماریکو تابه حال دیده بود. درست وقتی که داشت فکر می کرد چیز خوبی بگوید - که چقدر خوب روی زین می نشیند - اوکامی اسبش را در میانه ی راه متوقف کرد، مشتش را بالا برد، ماریکو را متوقف کرد.

سوراخ های بینی اسبش از عصبانیت باز شدند. اسب ماریکو شیهه کشید. روبه روی شان ردیف آشنای درختان افرا در امتداد ضلع غربی جنگل بود. حومه ی جنگل در نزدیکی میخانه.

چند حلقه دود سیاه آن سوی خط درختان به سوی آسمان پیچ و تاب می خوردند و بالا می رفت. نه بخار همیشگی که انتظارش را داشتند. نه دود دودکش موج دار میخانه. بوی عجیبی هوا را اشباع کرده بود.

گوشت سوخته. آمیخته با بوی پوسیدگی و فاسد شدن.

اوکامی با خشونت گفت: «اینجا بمون.» لگدی به اسبش زد و چهارنعل تاخت. بدون تعلل، ماریکو به دنبالش رفت.

«پیش مردها بمون.» پشت سرش را نگاه کرد و فریاد زد، چهره‌اش در هم می‌رفت.

عصبانیت سینه‌ی ماریکو را فراگرفت. «به احتمال زیاد با من حرف نمی‌زنی.» همان‌طور که خودش را کنار او می‌کشید گفت. «نمی‌تونی از من انتظار داشته باشی این دستور توهین‌آمیزت رو گوش کنم.»

اوکامی درحالی‌که اسبش را نزدیکی فضای باز جنگل متوقف می‌کرد، گفت: «عجب احمقی هستی. بهت دستور دادم با رانمارو بمونی چون تو چشم‌های تیز و ذهن هوشیاری داری.»

آنها کنار فضای باز جنگل ایستادند، و گلوی ماریکو با دیدن این منظره گرفت. پناهگاه آکیرا-سان می‌سوخت و دود می‌کرد. همان‌طور که میزهای زهوار-دررفته‌ی اطرافش. در امتداد قطعه زمین فضای باز جنگل، لکه‌های بزرگ خون و تکه‌تکه زمین سوخته، زمین لگدمال شده را لکه‌دار کرده بودند. اینجا جنایتی رخ داده بود.

چند مشتری بدشانس روی میزها افتاده بودند، از مرگ آنها مدتی می‌گذشت. اجساد بعضی از آنها در آتش سوخته بود.

اوکامی از زینش پایین افتاد. ماریکو پشت سرش به راه افتاد، همه‌چیز را بادقت بررسی می‌کرد و به‌خاطر می‌سپرد، اگرچه می‌دید اوکامی به‌آرامی همه‌ی جزئیات صحنه را به‌خاطر می‌سپرد.

ماریکو با سفر کردن در کنار یک ردیاب آشنایی داشت.

اگر کنشین اینجا بود، دقیقاً همین کار را می‌کرد.

در کنار جان‌پناه سوخته، جسد دختر و پسری را پیدا کردند که دفعه‌ی آخر از آنها پذیرایی کرده بودند. سینه‌ی پسر را شلاق زده بودند. خط تمیز و ممتدی

که با وجود مهارت ضربه زننده درد بی نهایت زیادی هم داشته. لکه‌ی سرخ‌رنگی که جسدش را فرا گرفته بود فراخ بود. لبه‌هایش خشک شده بودند. خوشبختانه دختر فوراً مرده بود، یک زخم عمیق روی گلویش.

ماریکو و اوکامی جلوی جنازه‌ی دختر و پسر توقف کردند، و در سکوت سوگوار جوانی آن‌ها بودند. سوگوار از دست دادن زندگی‌ای که پیش از آنکه به سرانجام برسد دزدیده شده بود.

صدای شکسته‌ای سکوت را درید. ناله‌ی مکث‌داری که فریاد می‌زد و کمک می‌خواست.

اوکامی قدم‌هایش را تند کرد، همان‌طور که از کنار جنازه‌ها می‌گذشت گفت: «آکیرا-سان».

آن‌ها پیرمرد را که گذر باد و آفتاب بر صورتش مشهود بود پشت جان‌پناه پیدا کردند. وقتی دیدند دست لرزانی بلند می‌کند، به سمتش دویدند. شکمش را دریده بودند. داشت از خون‌ریزی کم‌کم جان می‌داد. این مردن وحشتناک بود. بسیار دردناک بود.

وقتی با اوکامی حرف می‌زد خون از کنار شکمش می‌چکید. وقتی بیهوده تلاش می‌کرد یقه‌ی کوسوده‌ی اوکامی را بگیرد و به خود نزدیک کند.

گرگ نزدیک‌تر خم شد. «کار کی بود؟» ماریکو مشت‌هایش را گره شدند دید. ارتعاش و وزوز کندی اطراف بدنش موج می‌زد.

آکیرا-سان بریده‌بریده گفت: «س... سامورایی».

آن موقع، ماریکو متوجه شد اوکامی را قبلاً هیچ‌وقت واقعاً عصبانی ندیده بود. حتی آن شب هفته‌ی گذشته کنار چایخانه، او تنها شاهد لحظه‌ای عصبانیت بوده، اما هیچ شباهتی به عصبانیت امروزش نداشت. وقتی آن روزهای اول سعی کرده

بود با کنجکاوی اطلاعات بیشتری در مورد نیروی اوکامی به دست آورد، یوشی ادعا کرده بود کمتر چیزی تابه حال خشم‌گرگ را توجیه کرده. آسپز یک بار گفته بود، برای متنفر بودن، باید اول عاشق بود.

و اوکامی عاشق چیزهای زیادی نبود.

پیش از آنکه آکیرا-سان بتواند چیز بیشتری بگوید، رانمارو از میان بوته‌ها و علف‌های سوخته با سروصدا به سوی‌شان دوید. لغزید و متوقف شد، چهره‌اش رنگ‌پریده بود. آکیرا-سان به سوی سرکرده‌ی سیاه‌جامگان دست دراز کرد و رانمارو جستی زد و خود را به کنار پیرمرد رساند و دست خونینش را محکم در دست گرفت.

چشم‌های آکیرا-سان به سوی ماریکو رفتند. باریک شدند. نفس‌هایش کوتاه و سریع می‌شدند.

سکته‌دار گفت: «پیداش کنید، ا...اژدها رو پیدا کنید.»

قلب ماریکو ناگهان از تپش ایستاد. دست یخی سینه‌اش را فشرد. قلبش را از میان پارچه‌ای که به دور سینه‌اش پیچیده بود درید.

رانمارو پرسید: «اژدها؟»

سرفه کرد، خط‌های سرخ‌رنگی از لب‌هایش بیرون جهید. «اژدهای... کای رو پیدا کن.» سپس انگشت لرزانی بلند کرد، گویی می‌خواست به چیزی اشاره کند. یا کسی.

ماریکو بلندتر از فریادهای قلبش صدایی نشنید.

ممکن نیست. / این ممکن نیست.

وقتی چشم‌هایش بسته شدند دست آکیرا-سان افتاد. جان از بدنش رخت برپست. دست ماریکو به سمت گلویش پرواز کرد. و طوفانی در ذهنش به پا شد.

کنشین. برادرش. خانواده اش.

تو چی کار کردی؟

شعله در مه

سپرهای دود و غم

ماریکو خودش را با کار مشغول کرد تا مانع فروریختن دنیای اطرافش شود. به رانمارو که با غضب از ازدهای کای حرف می‌زد گوش می‌کرد. وقتی به افرادش دستور می‌داد تحقیقات بیشتری در مورد جایی که هاتوری کنشین می‌توانست برود انجام دهند، گوش می‌داد. چرا هاتوری کنشین باید یک پیرمرد بی‌گناه و دو نوه‌ی جوانش را با خونسردی بکشد؟

آیا واقعاً کنشین این کار را کرده بود؟

ماریکو بارها این سؤال را از خودش پرسیده بود. بیشتر از آنچه بتوان شمردش.

چرا کنشین باید چنین کاری کرده باشد؟

آزاردنده‌ترین قسمت پاسخش آن بود که در هیچ مورد نمی‌توانست مطمئن

باشد.

برادرش همیشه مرد شرافتمندی بوده است. مردی که راه جنگجو را دقیقاً دنبال

می‌کرد. کمتر مردی از میان آشنایان ماریکو مثل کنشین جذب بوشیدو شده بود.

مردی همچون کنشین که به شرافت و جوانمردی پایبند بود، باید دلیل موجهی برای

سلاخی کردن افراد بی گناه غیرمسلح داشته باشد. حتماً دلیلی داشته. اما هرچه ماریکو بیشتر تقلا می کرد به دلیلش پی ببرد، نمی توانست. شاید به این خاطر بود که می دانست ممکن است دلیل خوبی وجود نداشته باشد. وقتی دزدکی از نقشه‌هایی که رانمارو شروع به کشیدن کرده بود خبردار شد- پیدا کردن اژدهای کای و کشتنش با هزاران ضربه- ماریکو حس کرد وحشت در روحش شکل می گیرد. و متوجه شد که باید نقشه‌ای بکشد. حداقل کاری بیشتر از نشستن و در سکوت نگران بودن.

اگر رانمارو سیاه‌جامگان را دنبال برادرش می فرستاد، کنشین مجبور بود بجنگد. ممکن بود بمیرد.

شکی نداشت که برادرش می توانست در مقابل بیشتر سیاه‌جامگان ایستادگی کند. اما نه در مقابل اوکامی.

ماریکو باید چیزی درست می کرد که به برادرش کمک کند حمله‌ی حتمی گرگ را دفع کند. بالاخره، صیاد برای شکار صیدش نیاز داشت آن را ببیند. اوکامی در تمام مدتی که رانمارو عصبانی بود قطعاً ساکت بود. اگر امکان داشت حتی بیشتر از معمول کناره‌گیری می کرد. دیگر با ماریکو نمی خندید. در عوض ناپدید شدن‌هایش از قرارگاه را دوباره از سر گرفته بود، این بار هر روز می رفت. احتمالاً برای دیدن خواهرش یومی هر روز به ایناگو سفر می کرد. نه اینکه ماریکو اهمیت می داد.

آن ترس- آن نگرانی فزاینده- او را وامی داشت از تمام گفت‌وگوهای که اطرافش شکل می گرفت دور بماند. باعث می شد حتی برای چند لحظه‌ای که در قرارگاه مسیرشان به هم برخورد می کردند از اوکامی پرهیز کند. از او دوری کند همان‌طور که او از ماریکو دوری می کرد. به هر قیمتی شده.

در عوض، ماریکو در کار غرق شد. امروز بیرون آهنگری هاروکی نشست، پوست تخم مرغ های خالی را با احتیاط پر کرد. این فکر بعد از یک خواب مشوش به سراغش آمده بود. خوابی که در آن یوشی را در حال کندن پوست تخم مرغ ها نگاه می کرد، پوسته ها را دست نخورده می گذاشت. خالی. سپس پوسته ها تبدیل به دود شده، او را از دید پنهان کرده بودند.

ماریکو ناگهان از خواب پریده بود. و شروع به فکر کردن کرده بود. هاله ای از دود بهترین راه برای پنهان کردن یک عقب نشینی است. یا شاید پنهان کردن یک ورودی. به خصوص اگر دود باعث یک آتش سوزی واقعی نشود. دود اولین نشانه ی آتش است. معمولاً اطرافیان را با وحشت به دنبال منبع آتش - سوزی می فرستد. وحشتی که به مخفی کردن رد پای یک غارتگر کمک می کند. روز بعد، ماریکو از یوشی یک هاون و دسته ی هاون قرض گرفت. با بی قراری، شروع به ساییدن پودرها کرده بود. اول با یک ترکیب ابتدایی شروع کرده بود. سنگ های زرد بودار را از اطراف چشمه های آب گرم جمع کرده و کوبیده بود تا پودر شوند. سپس آن ها را با قیر خشک مخلوط کرده بود تا به شکل قالب داخل پوست تخم مرغ ها در بیاورد.

همان طور که انتظار می رفت، آن فاجعه ی بدبو پیش از آنکه حتی بتواند آتش بگیرد در دست های او از هم فرو پاشید.

سپس ماریکو به یاد آورد یوشی چیزی در یکی از بی شمار جلسات درسش در مورد مسائل عادی به او یاد داده بود. بهترین منبع به عنوان فتیله سرگین حیوانات بود. وقتی آتش روشن کردن یادش می داد این را نشان داده بود. در نتیجه به اندازه ی مساوی پشگل خشک اسب و سنگ زرد و قیر را باهم

در عوض، ماریکو در کار غرق شد. امروز بیرون آهنگری هاروکی نشست، پوست تخم مرغ‌های خالی را با احتیاط پر کرد. این فکر بعد از یک خواب مشوش به سراغش آمده بود. خوابی که در آن یوشی را در حال کندن پوست تخم مرغ‌ها نگاه می‌کرد، پوسته‌ها را دست‌نخورده می‌گذاشت. خالی. سپس پوسته‌ها تبدیل به دود شده، او را از دید پنهان کرده بودند.

ماریکو ناگهان از خواب پریده بود. و شروع به فکر کردن کرده بود. هاله‌ای از دود بهترین راه برای پنهان کردن یک عقب‌نشینی است. یا شاید پنهان کردن یک ورودی. به خصوص اگر دود باعث یک آتش‌سوزی واقعی نشود. دود اولین نشانه‌ی آتش است. معمولاً اطرافیان را با وحشت به دنبال منبع آتش-سوزی می‌فرستد. وحشتی که به مخفی کردن ردپای یک غارتگر کمک می‌کند. روز بعد، ماریکو از یوشی یک هاون و دسته‌ی هاون قرض گرفت. با بی‌قراری، شروع به ساییدن پودرها کرده بود. اول با یک ترکیب ابتدایی شروع کرده بود. سنگ‌های زرد بودار را از اطراف چشمه‌های آب گرم جمع کرده و کوبیده بود تا پودر شوند. سپس آن‌ها را با قیر خشک مخلوط کرده بود تا به شکل قالب داخل پوست تخم مرغ‌ها در بیاورد.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، آن فاجعه‌ی بدبو پیش از آنکه حتی بتواند آتش بگیرد در دست‌های او از هم فرو پاشید.

سپس ماریکو به یاد آورد یوشی چیزی در یکی از بی‌شمار جلسات درسش در مورد مسائل عادی به او یاد داده بود. بهترین منبع به‌عنوان فتیله سرگین حیوانات بود. وقتی آتش روشن کردن یادش می‌داد این را نشان داده بود.

در نتیجه به اندازه‌ی مساوی پشگل خشک اسب و سنگ زرد و قیر را باهم

مخلوط کرد، آن‌ها را سایید تا به خوبی پودر شوند. و با اضافه کردن دوده‌ای که از آهنگری هاروکی می‌آمد، مخلوط را ثابت کرده و کار کردن با آن را کمتر مضر کرده بود.

آخرین کاری که برای ماریکو مانده بود درست کردن یک قالب بود.

که باید سراغ پوست تخم‌مرغ‌ها می‌رفت.

به چیزی نیاز داشت که پودرها را در یک ساختار نسبتاً بلورین دربرگیرد. که بتوان آن‌ها را به آسانی جابه‌جا کرد بدون آنکه از هم بپاشند و یا در تماس با نزدیک‌ترین حرارت آتش بگیرند. دیروز ماریکو به یاد پشمک افتاده بود و اینکه چطور از شیرهای شیرین‌آماژورا، وقتی که مدت طولانی از آتش دور می‌ماند، برای سفت کردنش استفاده می‌شد.

در نتیجه از یوشی شیرهای آماژورا گرفت و گذاشت روی شعله‌ی ملایم آب شود. صبر کرده بود تا پیش از آنکه آن را بکوبد و پودر کند سفت شود. آن را از داخل به پوست تخم‌مرغ زده بود. سپس یک بار دیگر کنار حرارت گذاشته بود تا از داخل شکل پوست تخم‌مرغ را به خود بگیرد. یک تقویت‌کننده که خود پوست تخم‌مرغ‌ها را سفت‌تر می‌کرد.

اگر این آزمایش به نتیجه نمی‌رسید، باید از اول شروع می‌کرد.

ماریکو با دقت هر سه پودر متفاوت را با ظرف‌هایی که کنار پایش بودند اندازه گرفت. او هر کدام را به داخل پوست تخم‌مرغ که از داخل با لعاب آماژورا آستر شده بود ریخت.

سپس ایستاد.

همان‌طور که موقع مخلوط کردن این سه پودر پیش‌تر یاد گرفته بود، اصطکاک باعث می‌شد روی یکدیگر تأثیر بگذارند و ابری از دود تشکیل دهند.

تخم مرغ را دوبار قبل از آنکه محکم به زمین بکوبد تکان داد. با صدای بلندی منفجر شد. دود سفیدی از زمین بلند شد، که کمی بوی تخم مرغ پخته و پشگل اسب می داد. اگر کسی سریع فرار می کرد قابل تحمل بود. حداقل در یک مورد ماریکو کاملاً بی عرضه نبود.



وقتی ماریکو محصول کامل شده را به رانمارو نشان داد، مرد گفت: «من رو تحت تأثیر قرار دادی.» دستش را در میان دود تکان می داد که بتواند ماریکو را ببیند. ماریکو مدت کوتاهی فکر کرد چه معنی می تواند داشته باشد که برای دشمنش - دشمن برادرش - وسیله ای تهیه کند که بتواند خودش را از دید پنهان کند. افسوس، برای پنهان کردن موفقیتش خیلی دیر بود و - تا جایی که به او مربوط می شد - هر چه دود بیشتر، بهتر. کار کردن روی این پروژه را قبل از پیش آمدن حوادثی که در فضای باز جنگل رخ داده بود شروع کرده بود. وقتی که ماریکو خواسته بود جایگاهی در بین حلقه ی داخلی سیاه جامگان پیدا کند. تنها چیزی که از عذاب وجدان زیاد نجاتش می داد علم به این نکته بود که ماریکو تمام آنچه را که از آزمایش هایش یاد گرفته بود به آن ها نگفته بود.

هنوز تصمیم نگرفته بود بزرگ ترین کشفش را به رانمارو بدهد. علی رغم آنچه برادرش در جنگل جوکای انجام داده بود، به کنشین کمک می کرد به هر نحوی شده بر دشمنانش پیروز شود.

ماریکو خودش را آماده می کرد.

در اولین فرصتی که به دست می آورد، به دلیل کشتار این همه انسان بی گناه توسط کنشین پی می برد. بالاخره در طول تجربه ی زندگی در میان سیاه جامگان، یاد گرفته بود ظاهر می تواند فریبنده باشد. و امیدوار بود، حداقل در حال حاضر،

به برادرش اعتماد کند.

رانمارو پرسید: «چندتا سپردودی می‌تونی درست کنی؟»

ماریکو طفره رفت. «کار وقت گیریه.»

«می‌فرستم کمکت کنند. رن و یوشی دوست دارند یاد بگیرند چطوری این کار

رو بکنند.»

و لیست مواد اولیه‌ی من رو تهیه کنند، و همین‌طور ببینند من چه چیز دیگه‌ای

درست می‌کنم.

ماریکو گفت: «ترجیح می‌دم تنها کار کنم. کار کردن با این پودرها خطرناکه،

و یه فرد ناوارد می‌تونه قرارگاه رو به آتیش بکشه.»

رانمارو تسلیم نشد. «پس بهشون آموزش بده از این پودرها درست استفاده

کنند.»

«وقت ندارم که هم به اونا آموزش بدم و هم سپردودی درست کنم.»

«چرا به من نمی‌گی چی احتیاج داری، و من برات تهیه می‌کنم.»

طبیعت پراراده‌ی سرکرده‌ی سیاه‌جامگان داشت به‌طور روزافزونی مشکل‌ساز

می‌شد. رانمارو به‌ندرت مشکلات را می‌دید. فقط راه‌حل‌ها را می‌دید، و خوش‌بینی

ابدی‌اش حالا بیش از هر زمان دیگری اعصابش را به‌هم می‌ریخت.

ماریکو به‌سرعت فکر کرد. اگر ترکیبات را فاش می‌کرد، هیچ کدام از سیاه-

جامگان هرگز نمی‌توانستند اندازه‌ی آنها را کپی کنند. نیاز به هفته‌ها مطالعه

داشتند. و هرگز به آنها نمی‌گفت چگونه موفق شده داخل تخم مرغ‌ها را سفت

کند. «سنگ‌های زرد اطراف چشمه‌های آب گرم. پشگل خشک اسب. و خاکستر

کوره‌ی آهنگری هاروکی.»

و صدایی از پشت سرش به گوش رسید: «وانگستانه.»

اوکامی.

رانمارو هاج و واج پرسید: «انگشتانه؟ همون طوری که تو سموم استفاده می شه؟»
 ماریکو خودش را کنترل کرد اخم و تخم نکند. «درسته من انگشتانه دارم، اما...»
 اوکامی روبه رویش ایستاد. «سعی نکن ما رو خر کنی، استاد بی ریش.» با صدای
 بی احساسی این حرف را زد. «اگه اون ها را برای سپردودی استفاده نکردی، پس
 چرا نیاز داشتی بچینی شون؟»

دوباره ماریکو سریع فکر کرد. «من از عصاره‌ی انگشتانه برای آستر داخل
 پوسته‌ی تخم مرغ ها استفاده کردم.»

دروغی دیگر، بافته شده از حقیقت. دوباره، ماریکو به یاد آزمایشی افتاد که
 وقتی جوان تر بود معلم سرخانه اش انجام داده بود. وقتی که خمیر تهیه شده از
 ساقه ها و دانه های انگشتانه با نور خیره کننده ای آتش گرفته بود. خیلی زود ماریکو
 متوجه شده بود اگر این خمیر را به سپردودی اضافه کند، احتمالاً منفجر می شود.
 فقط دود و بخار از آن بلند نمی شود.

افسوس هنوز فرصتی برای آزمایش بزرگ ترین اختراعش پیدا نکرده بود.

رانمارو نظر داد: «جالبه.»

اوکامی به سویش چرخید، چهره اش جدی بود، گویی بوی دروغ های او را
 استشمام می کرد. «کاملاً.»

رانمارو گفت: «آفرین. باید ترکیب ها رو برات تهیه کنیم. می تونی در عرض
 پنج روز آینده پنجاه تا سپردودی برامون آماده کنی؟»

«می تونم سعی کنم.»

نیشخند زد. «عالیه. جلسه های آموزش شمشیرزنی چطور پیش می ره؟»

اعتراف کرد: «خوب... پیش نمی رن. بیشتر وقتم رو صرف این کار می کنم.»

تا حدی صحت داشت. اما در واقع دنبال کردن آموزش استادی که هیچ وقت جایی که دانش آموزش بود حاضر نمی شد، سخت بود.

وقتی رانمارو با او صحبت کرد، نگاهش می کرد. «مهمه که تو به تمرین هات ادامه بدی. چون اگه تو ساختن این سپرهای دودی موفق هستی، می خوام که تو حمله‌ی بعدی همراهی مون کنی.»

رنگ از صورت ماریکو پرید. «من می خوام... من...»

رانمارو گفت: «فکر می کردم خوشحال می شی.»

دوباره ماریکو حس کرد چشم‌های او کامی کاسه‌ی سرش را سوراخ می کند. «من... خوشحالم.»

رانمارو اخم کرد. «اگرچه که خوشحالی اما به نظر نمی رسه خوشحال باشی.»

«می توئم بیرسم داریم برنامه‌ریزی می کنیم دفعه‌ی بعدی به کجا حمله می کنیم؟»

رانمارو جواب داد: «زمینی که خیلی از اینجا دور نیست، زمینی که به شدت

مستحق مداخله‌ی ماست.»

او کامی سرش را پایین آورد و نگاهش کرد. «زمین‌های خانوادگی هاتوری.»

سر ماریکو شروع به چرخیدن کرد، حدس‌های قبلی اش تأیید شدند.

اگرچه که این مطلب شنیدن کلمات را اصلاً برایش ساده تر نمی کرد.

گرگ ادامه داد. «راه بیرون کشیدن اژدها تهدید کردن لونه شه.»

اگرچه که شقیقه‌هایش می کوبیدند، ماریکو صدایش را آرام نگه داشت. دگرگون

نشد. «می دونیم چرا به آکیرا-سان حمله کرده؟» از او کامی پرسید، ناامیدانه به

اولین منبع نفرتش چنگ زد.

اولین و ماندنی ترین.

بهم بگو اون شب اونجا بودی. بهم بگو شماها به کاروانم حمله کردین. بهم

بگو سعی کردی هاتوری ماریکو رو بکشی و برادرش به همین دلیل دنبال انتقام گرفتن از سیاه‌جامگانه.

بهم بگو که من بتونم نابودتون کنم و دیگه هیچ وقت حتی یک بار دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم.

اوکامی گفت: «مهم نیست چرا این کار رو کرده، تنها چیزی که مهمه اینه که این کار رو کرده.»

تنها و تنها کردار رو باور کن.

اما کنشین حتماً دلیل‌های خودش را داشته. ماریکو نیاز داشت باور کند هرگز چنین کاری را بدون دلیل انجام نمی‌دهد.

نیاز داشت چنین چیزی را باور کند اگرچه که همه‌ی شواهد خلافش را گواه می‌دادند.

گفت: «چرا یه نفر باید یکی دیگه رو بدون دلیل بکشه؟»

اوکامی پاسخ داد: «مردهای مثل اون به دلیل نیاز ندارند.»

رانمارو آهی کشید. «وقتی به قلمرو هاتوری بری خودت می‌بینی. متوجه می‌شی چرا امپراطور با روی کار آوردن افرادی مثل هاتوری کانو مردم رو دلسرد کرده. امپراطور ما قوی نیست. ضعیف و دسیسه‌چینه. بسیار بیشتر نگران موقعیت خودش تا نگران عظمت امپراطوری‌اش. اگه میناموتو ماسارو واقعاً به کشورش اهمیت می‌داد، می‌دونست که قدرتش در مردمش نهفته است. و مردم و از کسی پیروی می‌کنند که شکوه امپراطوری رو تضمین کنه.»

رانمارو ادامه داد: «وقتش رسیده قدرت رو به کسایی برگردونیم که اراده‌ی

حکمرانی، بازویی قدرتمند و قلب متعهدی دارند.»

ماریکو می‌دانست نمی‌تواند چیز زیادی بگوید. اگر مخالفت می‌کرد، کلماتش

احساساتش را فاش می کردند. و قلبش بیشتر از این نمی توانست درد بکشد. حالا نه. «تو می خواهی قدرت از امپراطور گرفته بشه؟»

سرکرده ی سیاه جامگان به دوستش نگاه کرد. «اوکامی...»
گرگ صحبت را به پایان رساند. «رانمارو می خواد قدرت دوباره به شوگان ها برگرده.»

«کدوم شوگان؟» ماریکو پرسید. «فکر می کردم نسل شوگان ها ده سال پیش از بین رفته.»

نگاه اوکامی نگاهش را شکافت. به نرمی صحبت کرد. «آخرین شوگان قرار بود پسر تاکدا شینگن باشد.»
رانمارو.

«پس تو می جنگی...» ماریکو همان طور که اوکامی را برانداز می کرد آب دهانش را فرو برد «...تو می جنگی که قدرت نظامی به رانمارو برگرده.»

اوکامی چیزی نگفت. «تنها دلیل جنگیدن من وفاداری به خاندانمه. سیاه جامگان، و همه ی اون هایی که بهشون خدمت می کنیم. اگه رانمارو می خواد شوگان باشه، هر کاری در توانم باشه انجام می دم که بهش کمک کنم. اما من نقشه ی دیگه ای بعد از اون ندارم.»

ممکن بود که ماریکو در نهایت به طور اتفاقی به حقیقت پی برده باشد. آیا سیاه جامگان درصدد بودند تاکدا رانمارو - یک رونین - را در یدو دوباره به قدرت برسانند؟

و - اگر این طوره - چطوری یک دسته راهزن تصمیم دارند این کار را عملی کنند؟

رانمارو، با لبخندی جدی و تا حدی تهدیدآمیز، گفت: «بهت گفتم سانادا تاکئو

یک روز به دردمون می خوره، اوکامی.»
با شنیدن این حرف، اوکامی شتابان از کنار ماریکو رد شد، به سیاهی شب
برگشت.

شعله در مه

قلمرو درد

کنشین بیرون دروازه‌ی خدمتکارها از اسبش پیاده شد. به خانه رسیده بود. خسته. فلاکت‌بار. خواب‌هایش او را به ستوه آورده بودند. از روزی که ماریکو ناپدید شده بود، نمی‌گذاشتند یک شب خواب راحت داشته باشد. و بعد از حادثه‌ی کنار میخانه که زمان را گم کرده بود و به یاد نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است، بدتر شده بودند. کابوس پیرمردی که کمک می‌خواست. کابوس دختر و پسری که در میان دریایی از چمن‌های بلند تازیانه می‌خوردند، خون مثل فواره‌های سرخ از بدن‌های‌شان بیرون می‌پاشید.

کنشین با تکان سرش فکرها را از خود دور می‌کرد. از دروازه‌ی پشتی عمارت خانوادگی‌اش، با سری افکنده رد شد.

دلش نمی‌خواست با کسی صحبت کند. کسی را ببیند. اجازه دهد کسی او را ببیند. حس شرمساری‌اش ناشی از خبردارشدن خانواده‌اش نبود. پدرش در این مورد سرزنشش نمی‌کرد. هر چه باشد، این یک شکست عمومی نبود. نهایتاً، هاتوری

کانو به خانواده‌ی قربانیان نوعی غرامت می‌پرداخت. و مادرش؟ تایرا هم احتمالاً به کنشین اخم می‌کرد که چرا از کوره در رفته بود. سپس قبل از آنکه اجازه دهد این حادثه‌ی ناگوار از خاطرش پاک شود از او با غذایی خوب پذیرایی می‌کرد. تاریکی مستورش کرد. نور مشعل‌ها از هر گوشه‌ی عمارت سوسو می‌زدند. پای کنشین به‌طور غیرارادی او را به یک ساختمان کوچک‌تر برد که به‌تازگی با حصیر تمیز خوش‌بویی دوباره سقف شده بود.

بدون آنکه وقتش را با فکرکردن تلف کند، کنشین زیر آخرین پنجره‌ی سمت راست نشست. پشتش را به دیوار گچی زبر سفید تکیه داد. امیدوار بود که نزدیک بودن تسکینش دهد.

حتی صدای آرام باز شدن یک درکشویی او را از جست‌وجویش برای آرامش بیرون نکشید. وقتی سایه‌ی جثه‌ی آشنایی رویش افتاد کنشین سرش را بالا نگرفت. آمایا چیزی نگفت. فقط کنارش نشست.

بعد از مدتی، کنشین سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

آمایا به نرمی گفت: «چی شده؟»

کنشین جواب نداد.

«کنشین.»

«شونه‌ات راحت نیست.» سرش را برداشت. قبل از آنکه بتواند برود، آمایا

چانه‌اش را گرفت.

تکرار کرد، «چی شده؟»

«شونه‌ات خیلی استخونیه. باید بیشتر غذا بخوری.»

آمایا لبخند زد. «تو هم باید بیشتر بخوری.»

دوباره سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

آمایا سربه سرش گذاشت: «فکر کردم گفתי شونه‌ام راحت نیست.» آمایا دستش را گرفت، انگشتانش را به دور انگشتان او پیچید. ادامه داد: «راحت نیست، چون سرت رو گذاشتی. به جاش، قلبت رو بذار.»
کنشین آب دهانش را قورت داد. مهربانی آمایا رامش کرد. گذاشت نگرانی‌هایش بخوشوند، حداقل برای مدت کوتاهی.
نجواکنان گفت: «مرتکب اشتباه وحشتناکی شدم.»



سیاه‌جامگان درحاشیه‌ی قلمرو هاتوری متوقف شدند.
هوا گرگ و میش شده بود. صدای جیرجیر زنجره و جیرجیرک هوا را می‌شکافت.
بری گندم و جو آسمان شب را پر کرده بود.
قلب ماریکو در سینه‌اش می‌کوبید. باید به خانواده‌اش هشدار می‌داد. به کنشین می‌گفت چه اتفاقی در شرف رخ دادن است.
زیر چشمی او کامی را پایید. ماریکو با صدایی عاری از احساس پرسید: «چرا اومدیم اینجا این مردم رو غارت کنیم؟ اونا که به ما کاری نداشتند.»
گفت: «ما نیومدیم بهشون حمله کنیم و غارتشون کنیم. ما اینجا می‌یم که...»
سرش به یک سو کج شد. «دوباره پخش کنیم.»
«ببخشید؟»

«هاتوری کانو سال‌های طولانی مردمی رو که روی زمین‌هاش کار و زندگی کردند غارت کرده.»

ماریکو از تعجب فریاد زد: «چی؟» موهای ریز پشت کردنش سیخ شدند. «من هیچ وقت نشنیدم...»

«خیلی بهتر از درآمدش زندگی می‌کنه. و اخیراً جهیزیه‌ی دخترش رو هم

دزدیدند. جهیزیه‌ای که با دزدی از مردمش جمع کرده بود تا راهش رو به سوی قدرت باز کنه.»
دروغه!

ماریکو دهانش را باز کرد تا حرف‌های اوکامی را تکذیب کند. تا از شرافت خانواده‌اش دفاع کند. اما یک عدم اطمینان مشمئزکننده شروع به خزیدن در تمام وجودش کرد. کوچک‌ترین بذر شک کاشته شد.
هاتوری کانو مرد بدی نبود.

اگرچه تنها دخترش را فروخته بود تا قدرتمندتر شود. برای مردی در موقعیت پدرش، انجام دادن چنین کاری غیرمعمول نبود. درست است که هاتوری کانو همیشه دوست داشت دخترش متفاوت باشد. دوست داشت از آرزوهای بچه‌گانه‌اش دست بردارد و بیشتر از آنچه که بود باشد. این‌ها آخرین حرف‌هایش به ماریکو بودند. اما پدر بدی نبود. به ماریکو اهمیت می‌داد. به او توجه و راهنمایی‌اش می‌کرد.

مردی مثل او، تنها برای به‌دست آوردن جاپایی در قصر هیان، از مردمانش کورکورانه دزدی نمی‌کند. این کار را نمی‌کند.

با این وجود بذر شک و تردید در ذهن ماریکو کاشته شد.
پدرش تنها دخترش را، نه حتی برای یک کرسی سلطنتی، برای کمترین میزان قدرت معامله کرده بود. و مادرش حتی یک‌بار هم مخالفت نکرده بود. اگر پدرش بیشتر از آنچه حقش بود از رعیتش محصول می‌گرفت، مادرش چیزی نمی‌گفت. برادرش حتی خبردار نبود که بخواهد کاری کند.
و ماریکو؟

من خیلی بی‌توجه بودم. خیلی وقتا فکر می‌کردم حقیقت رو می‌دونم.

در مورد حقیقت چیزی نمی‌دونستم.

رانمارو گفت: «حرف‌های ما رو باور نمی‌کنی؟ قیافه‌ات می‌گه باور نمی‌کنی.»

«مسئله این نیست که من حرفاتون رو باور نمی‌کنم. مسئله اینجاست که

باورم نمی‌شه یک زمین‌سالار این‌قدر نسبت به رعیتش بی‌توجه باشه.»

اوکامی نگاهش کرد. «فقط داره پا جای پای امپراطورش می‌ذاره.»

رانمارو گفت: «اگه این فکر اذیت می‌کنه، چرا به دهکده‌های اطراف سر

نمی‌زنی که خودت حقیقت رو ببینی؟»

ماریکو گفت: «به من اعتماد می‌کنی؟»

رانمارو نیشخندی زد. «البته که نه. یکی رو با خودت ببر.»

بدون هیچ فکری، نگاهش سمت اوکامی رفت. قلبش برایش تصمیم گرفت.

سرکرده‌ی سیاه‌جامگان گفت: «تا نیمه‌شب برگردید. بعد به سیلوها و انبارها

حمله می‌کنیم.»



«پس / این کاریه که شما می‌کنید.» ماریکو این جمله را به عنوان یک واقعیت

گفت. «این کار واقعی سیاه‌جامگان. توزیع مجدد ثروتی که می‌دزدید، بین مردم

بی‌بضاعت. مثل اون زن تو محله‌ی ایواکورا.»

ماریکو و اوکامی هردو در اطراف دهکده‌ای واقع در ضلع جنوبی املاک

خانوادگی‌اش پرسه می‌زدند. اوکامی در جواب چیزی نگفت.

ماریکو اصرار کرد. «شماها واقعاً فکر می‌کنید کاراتون به مردم این نواحی

آسیبی نمی‌رسونه؟»

اوکامی گفت: «نه. فقط به جیب هاتوری کانو صدمه می‌زنه. و اگه این وسط

اژدهای کای هم کشته بشه، چه بهتر.»

اضطراب بر سینه‌ی ماریکو عمیقاً خنجر زد. ناامیدانه می‌خواست اعتراض کند. به نوعی مخالفت کند. آن‌ها حتی نمی‌دانستند که کنشین واقعاً مسئول مرگ آکیراسان بود یا نه!
و بااین حال.

ذهنش مثل گربادی پایین می‌آمد. بیشترین کاری که ماریکو می‌توانست انجام دهد ماندن میان گروه حمله‌کننده بود.

شاید می‌توانست قبل از آنکه خیلی دیر شود راهی پیدا کند تا به یکی از خدمتکارهای خانواده هشدار دهد. پیش از آنکه حادثه‌ی غیرقابل تصور رخ دهد. و اگر به هر حال این باید رخ می‌داد... ماریکو سلاح دیگری دم دست داشت. بادقت وسعت زمین پیش‌روی‌شان را نگاه کرد. اگرچه آفتاب قبلاً غروب کرده بود، زنان و کودکان بسیاری هنوز روی زمین کار می‌کردند. علف‌های هرز را می‌بریدند و حشرات بی‌شماری که آفت محصول بودند را دفع می‌کردند. ساقه‌های طلایی برنج بلند شده بودند. ماریکو معمولاً فصل برداشت را دوست داشت. در میان زمین‌های کشاورزی بی‌هدف حرکت می‌کرد و خودش را در میان سبدهای انباشته از محصول گم می‌کرد، روی گل طرح می‌کشید و فکرهای جدیدی در ذهنش می‌پروراند.

بر بهترین قسمت این خاطرات تمرکز کرد. بر مردمی که در پیرامونش کار می‌کردند.

هیچ وقت لبخند نمی‌زدند. هیچ وقت واقعاً توجه نکرده بود. اوکامی و ماریکو درپناه سایه‌ها در امتداد بناهای گچی، زیر سقف‌های پوشالی ماندند، به صدای کارگرانی گوش می‌دادند که بچه‌های‌شان سر غذا با هم دعوا می‌کردند و عزیزان‌شان بعد از یک روز کاری خسته‌کننده به خانه برمی‌گشتند.

اوکامی در کنار جمع خانواده‌ای توقف کرد که برای شام دور آتش کوچکی درست بیرون خانه‌ی کوچک‌شان جمع شده بودند. داسی به ماریکو داد و از او خواست دنبالش راه بیفتد تا به مزرعه‌ی مجاور بروند، همچون کارگرانی که نصد داشتند به دروکردن ادامه دهند. در کنار موج‌های بلند غلات چمباتمه زدند. زاویه‌دار به یک طرف نشستند و غذا خوردن خانواده را تماشا کردند. در دور دست، ماریکو فکر کرد چشم‌های زرد یک روباه را دید، در سایه‌ها منتظر بود، دنبال ته‌مانده‌ها می‌گشت.

کودکان کثیف بودند. اگرچه غذای‌شان ناچیز بود می‌خندیدند. مشخص بود مادرشان زخمی شده است. درحالی‌که برای برداشتن قاشق بسیار کوچکی ارزن می‌رفت می‌لنگید. «اُکا!...» وقتی مادرش پیاله‌ی غذا را به دختر بزرگ‌تر داد، دختر گفت: «اُکا، تو بخور. گرسنه‌ام نیست.» به سوی مزارع طلایی گندم نگاه کرد که فاصله‌ی کمی از جایی که نشسته بودند داشت، و تا آنجایی که چشم کار می‌کرد کشیده شده بودند.

«نه، عزیزترینم. من قبلاً غدام رو خوردم.» زن نگاهی به همسرش انداخت، می‌خواست او ساکت بماند.

وقتی که مادر در کنار همسرش عقب نشست، ماریکو نگاهش کرد که در سکوت نصف سهمش را به همسرش داد.

خوشبختانه، بیشتر بچه‌های دیگر توجه نکردند. بی‌توجه نسبت به گرفتاری والدین‌شان، لبخند زدند و به خوردن ادامه دادند. اما دختر بزرگ‌تر این قدر باهوش بود که حرف مادرش را باور نکند. پیاله‌ی غذایش را به سمت والدینش هل داد و

در سکوت شروع به ریختن چند قاشق از غذایش در ظرف آن‌ها کرد. این منظره ماریکو را حیران کرد. چیزی زیر قلبش شکافته شد. سال‌های زیادی افتخار می‌کرد دختری است که چیزهایی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. که به دنیا نه آن‌طوری که هست، بلکه آن‌طوری که باید باشد توجه می‌کرد. نگاهش به سوی چهره‌ی خندان دیگران، کودکان کوچک‌تری که آنجا بودند، کشیده شد. نگاهش به صورت دختر بزرگ‌تر، و به کوچک‌ترین چینی‌هایی که حالا روی پیشانی‌اش افتاده بودند کشیده شد.

ماریکو خاطرات زیاد دوست‌داشتنی از دوران کودکی‌اش داشت. و حتی یکی از آن‌ها چیزی جز خوشحالی موقع غذاخوردن را به یادش نمی‌آوردند.

شاید ذهنم فقط چیزهایی رو می‌دید که دوست داشت ببینه. دست سرد هوشیاری گلایش را فشرد. در هیچ‌یک از آن خاطرات به یاد نمی‌آورد همان خرسندی را در چهره‌ی هیچ‌یک از کارگران پدرش دیده باشد. وقتی ماریکو از دروازه‌ی عمارت خانوادگی‌شان رد می‌شد، تا به مزارع و شالیزارهای دورتر برود، کارگرها معمولاً به طرفش می‌دویدند. لبخندهای‌شان معمولاً بی‌رمق بودند. پیر بودند. وقتی بچه بود معمولاً می‌پرسید چرا آن‌ها غمگین به نظر می‌رسیدند. چرا بیشتر نمی‌خندیدند.

مادرش گفته بود آن‌ها فقط خسته‌اند. و سپس دایه‌اش تشویقش کرده بود به خانه برگردند. همیشه بر همین منوال بود. یک ارباب صاحب زمین‌هایی بود که رعیت‌هایش روی آن کار می‌کردند. در ازای حمایت و توجه ارباب‌شان، مردمی که روی زمین‌ها کار می‌کردند به ارباب مالیات می‌دادند.

آیا امکان داشت هاتوری کانو بیشتر از آنچه سهمش بود برداشته باشد؟

ماریکو به یاد آورد پدرش یک بار می گفت کارگروهایش چقدر حق ناشناس هستند. چگونه به آنها غذا و سرپناه و محلی برای کار کردن می داد. و آنها هنوز ناراضی بودند.

سیاه جامگان تصمیم داشتند ثروت خانوادگی آنها را دوباره توزیع کنند. ثروت شان را به دست آنهایی برگرداند که در مزارع شان کار کردند، گندم کاشتند و محصول را درو کردند.

همه ی این ها برای اینکه ماریکو بتواند لباس فاخر بپوشد و توجه پسر امپراطور را جلب کند. بخشی از وجودش علیه درستی این احساس جنگید. علیه درستی این واقعیت که مردم باید به حق شان برسند. این ها رعیت خانوادگی او بودند، زمین های خانوادگی او.

اما اگر ماریکو فقط یک بار دانه ای کاشته بود یا در گِل کار کرده بود فقط به خاطر خودش بود. تا وقتی که به قرارگاه سیاه جامگان نیامده بود حتی اصول اولیه ی زندگی کردن را یاد نگرفته بود. در واقع این اولین بار در زندگی اش بود که داسی به دست می گرفت. و حتی این بار هم به قصد اختفا بود.

همان طور که او کامی روزی که وظیفه ی حمل هیزم ها به ماریکو محول شد گفته بود، ماریکو به درد نخور بود.

حقیقت این مطلب اعصاب ماریکو را کاملاً به هم ریخته بود. چقدر اشتباه بود که ماریکو علیه اتهاماتی که ریشه در حقیقت داشتند این طور با حرارت بجنگد. اگر او کامی او را به تنبلی، شلختگی یا حماقت متهم کرده بود، باید می خندید.

اما وقتی او را به بی عرضه بودن متهم کرده بود، نیش زده بود.

ماریکو حالا دیگر بی عرضه نبود. حقیقت را می دید.

می توانست پدرش را هم مجاب کند ببیند.

حتی اگر اشتباه می کردند، هنوز خانواده اش بودند.
مهم نبود به چه قیمتی برای ماریکو تمام می شد، به برادرش هشدار می داد.
هرطور شده.

نقشه دارند در سیاهی شب به انبارها حمله کنند. این همه‌ی چیزی بود که خدمتکار به او گفته بود. کنشین پیرمرد را تعقیب کرده بود. وقتی که پیچ را رد کردند، او را از کوسوده‌ی کهنه‌اش گرفت، و چرخاند. چشم‌های پیرمرد به رنگ سفید شیری بودند. نابینا بود یا بینایی‌اش بسیار اندک بود.

کنشین خودش را لعنت کرده بود. «می‌دونی کی این حرف رو بهت زده؟» پیرمرد با لکنت زبان جواب داد: «نه، سرور من. به من گفتند این پیغام رو ببرم، بعد براش یه سکه بهم دادن. این همه‌ی چیزیه که می‌دونم.» انگشتانش را از هم باز کرد گویی می‌خواست ثابت کند این همه‌ی چیزی است که دارد. «و چیز بیشتری نبود؟ درباره‌ی کسایی که قصد حمله به انبارها رو دارند؟» پیرمرد گفت: «نه، سرور من، سریع گفته شد، وقتی که داشتم رد می‌شدم. انگار قاصد وقت بیشتری برای حرف زدن نداشت.» کنشین کوسوده‌ی مرد را رها کرد.

کسی قصد داشت خانواده‌اش را غارت کند. از انبارهایی که رعیت‌های قلمرواش را غذا و لباس می‌داد، دزدی کند. انبارهایی که عظمت خاندان هاتوری را تضمین می‌کردند.

بدون تعلل، به طرف استحکامات خانوادگی‌اش رفت. این دزدها هر کسی که بودند، این دره را زنده ترک نمی‌کردند.



ماریکو زیر سایه‌بان حصیری منتظر بود و دست‌هایش می‌لرزیدند. اوکامی به سوی سایه‌هایی که روی زمین افتاده بودند خم شد. منتظر علامت بود.

به آهستگی گفت: «مجبور نیستی بجنگی».

ماریکو به طرفش چرخید. «انتظار نداری من بجنگم؟»

«من از تو یا هیچ کس دیگه‌ای هیچ انتظاری ندارم. فقط دارم می‌گم مجبور

نیستی کاری رو که دلت نمی‌خواد انجام بدی».

گرچه حرف‌های اوکامی معنی‌دار بودند، دقتی که با آن سخن می‌گفت گزنده بود. ماریکو دلش نمی‌خواست با هیچ‌یک از اعضای خانواده‌اش و یا هیچ‌یک از سامورایی‌هایی که به آن‌ها وفادار بودند بجنگد. مایل نبود در این تخریب سهیم باشد.

اما نمی‌توانست از فرصتی که برای نجات انسان‌ها داشت چشم‌پوشی کند. و به طور عجیبی بخش کوچکی از وجودش برای آنچه ممکن بود برای رانمارو رخ دهد احساس مسئولیت می‌کرد. برای یوشی. حتی برای رن. و برای اوکامی. سلاحی که به همراه خود آورده بود قدرت آن را داشت که خرابی‌ای فراتر از وحشیانه‌ترین تخیلاتش به بار آورد. هیچ‌وقت فرصت نکرده بود امتحانش کند، و نمی‌دانست چه انتظاری داشته باشد.

اگر به این دلیل اتفاقی برای اوکامی می افتاد...

این فکر را از خودش دور کرد.

اوکامی یکی از سیاه جامگان بود. احتمالاً یکی از سربازان مزدوری که برای کشتنش فرستاده شده بود. اگرچه حوادث اخیر این واقعیت را به چالش کشیده بودند، ماریکو هرگز گرگ را به خانواده اش ترجیح نمی داد. حتی اگر صد سال هم زندگی می کرد.

صدای بلبل در تاریکی پژواک کرد.

صدایی که کاملاً واضح بود.

اوکامی قلاب گرفت، به رن و هاروکی کمک کرد روی سقف پوشالی بروند. به ماریکو اشاره کرد آن ها را دنبال کند. در آخرین لحظه، او را به سمت خود کشید، سینه به سینه.

با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: «قهرمان بازی در نیار. با این کارت زندگی من رو سخت تر نکن.» دو چشمش مثل سنگ های عقیق می درخشیدند. نفس ماریکو بند آمد. لحظه ای دچار جنون شد، از فکرش گذشت او را ببوسد. «کارت رو بکن، تسونئوکی - سان. من هم کار خودم رو انجام می دم.» به روی سقف جست زد و سعی کرد قدم هایش به سبکی قدم های رن باشند. وقتی خود را روی پوشال انداخت قلبش در سینه می کوبید، سعی می کرد از دید پنهان بماند. یوشی و رانمارو همچون اشباح در تاریکی به سمت انبار می رفتند. به سمت همان پادگانی که ماریکو در کودکی آنجا بازی کرده بود.

کسی در اطراف دیده نمی شد.

همه چیز به طرز ترسناکی ساکت بود.

همان طور که رانمارو با چفت در انبار ور می رفت، رن به کناره ی بام چنگ

انداخت، چارچوب چوبی را قبل از آنکه مثل فلاخن پایین ببرد محکم گرفت. تیری از تاریکی رها شد، و به رن اصابت کرد. وقتی ماریکو افتادنش را دید فریاد خاموشی کشید. فکر کرد چیزی بگوید- اشاره کند به آن‌ها حمله شده است- اما کلمات در گلوش گیر کردند. این‌ها دشمنانش بودند. دشمنان خانواده‌اش. قصد غارت خاندان هاتوری را داشتند. حتی وقتی که با خودش می‌جنگید، به زودی مشخص شد که نیازی نبوده ماریکو چیزی بگوید. سایه‌ها در تاریکی به هم ملحق شدند. به محض اینکه رانمارو افتادن رن را دید، به همراه یوشی در تاریکی مجاور استحکامات پنهان شدند. مشعل‌ها در امتداد راه روشن شدند. و چهره‌ی روح‌زده‌ی تقریباً وحشی هاتوری کنشین در تاریکی درخشید.



خشم در وجودش می‌خروشید. یکی از افراد کنشین تیر را زودتر از موعد رها کرده بود. مردهایی که قصد دستبرد زدن به خانواده‌اش را داشتند خبردار شده بودند. کار از کار گذشته بود. فریاد کشید: «خودتون رو نشون بدید.» سایه‌ها هنوز در میان راه مانده بودند. کنشین کاتانایش را از غلاف بیرون کشید، افرادش را با اشاره‌ی سر هدایت کرد. دو سرباز پیاده، که خم شده بودند، به سرعت از میان جاده گذشتند، تیرهای‌شان را در کمان گذاشتند و بازوهای دزدی را که بر زمین افتاده بود گرفتند و او را جلوی کنشین کشاندند. کنشین فریاد کشید: «خودتون رو نشون بدید بزدل‌ها!»

مرد جوانی که جلوی پایش افتاده بود بیش از بیست سال نداشت. تیر به پهلویش خورده بود، قسمتی از تیر از تای کوسوده‌ی سیاهش بیرون زده بود. وقتی سایه‌ای و یا صدایی از تاریکی نیامد، کنشین با نوک پایش به پهلوی دزد جوان، درست بالای زخمش فشار آورد. پسر نالید. لرزید. سپس کنار صندل کنشین روی خاک تف کرد. سرفه کرد. «حرومزاده‌ی بدبخت.»

کنشین نوک کاتانایش را روی گلوی پسر گذاشت. پرسید: «تو کی هستی؟ بهم بگو کی هستی و زود می‌میری. بدون درد. با اندکی شرافت.» خنده‌ی پسر خشن بود. تقریباً جنون‌وار. کنشین پایش را بیشتر فشار آورد. پسر فریاد کشید، سپس دندان‌هایش را به هم سایید.

کنشین به سمت سیاهی فریاد کشید. «شماها چه جور آدم‌های نفرت‌انگیز، بی‌شرفی هستید؟ می‌ذارید افرادتون رنج بکشند و خودتون وایسادید و تماشا می‌کنید، آدم‌های به‌دردنخور.»

خنده‌ی شیطانی از زیر سایه‌بان استحکامات به گوش رسید. «فکر کنم این کار ما رو همون قدر منفور می‌کنه که تو رو، هاتوری کنشین. سامورایی شریفی که برای برانگیختن عکس‌العمل دیگران یه پسر زخمی درمونده رو شکنجه می‌ده.»

کنشین به‌خود پیچید. «شما مجبورم کردید.» «بیشتر از این از تو انتظار نداشتم. اراده‌ای کای...» کنشین تقریباً نیش‌خند بدون چهره‌ای را که همراه این کلمات بود می‌دید. «... که دیگران رو به خاطر کارهای خودت سرزنش کنی. انگار حق انتخاب نداشتی. با این وجود ادعا می‌کنی به

بوشیدو احترام می‌ذاری.»

خشم بار دیگر در وجود کنشین زبانه کشید. «چطور به خودت اجازه می‌دی با من این‌طور صحبت کنی؟ تو کی هستی که چنین جرأتی می‌کنی؟» صدای دیگری شب را شکافت، این یکی ملایم‌تر بود. و با این وجود بی‌اندازه خطرناک‌تر.

«ما چیزی نیستیم. ما هیچ‌کسیم...» قدم‌ها در میان تاریکی آهسته حرکت می‌کردند. ارتعاش و وزوز کندی شروع به شکل گرفتن در فضای اطرافش کرد. عجیب و مملو از نفرت. «و ما همه‌جا هستیم.»

از گوشه‌ای، حیوانی زوزه کشید. چشم‌های زردی در میان سایه‌ها پدیدار شدند.

ارتعاش و وزوز بلندتر شد.

سپس - گویی مشت عظیمی به مرکز زمین مشت زده باشد - انفجاری ورودی استحکامات را از جا کند. و باران آتش و خاک بر سر آن‌ها بارید.



این کار را برای نجات کنشین انجام داده بود. برای اینکه برادرش را رها کند. ماریکو اهمیت نمی‌داد چه اتفاقی برای اوکامی افتاد. اصلاً به رانمارو اهمیت نمی‌داد.

اهمیت نمی‌داد که رن زخمی زیر پای برادرش افتاده بود. وقتی نارنجک دست‌سازش را آتش زد. وقتی زوی زمین غلتید و آن را جلوی ورودی استحکامات پرت کرد. وقتی سردرگمی ایجاد کرد که سیاه‌جامگان بتوانند

فرار کنند.

این کار را برای کنشین کرده بود.

ماریکو خودش را تکان داد تا بهوش بیاید. سرش می‌تپید. به گوشش دست کشید و متوجه شد ردی از خون گرم از کنار گوشش می‌چکد. سپس روی دست و پایش خزید و در کنار گاری پر از پیاله‌های چینی که واژگون و خردشده بود پناه گرفت. انفجار ناشی از نارنجک دست‌سازش در ورودی استحکامات را کنده بود. از آنجایی که سیاه‌جامگان در امتداد پشت بام و اطرافش مستقر شده بودند، انفجار آن‌ها را نکشته بود. اما چند تن از آن‌ها، درست مثل ماریکو، بیهوش شده بودند.

وقتی استحکامات آتش گرفت، فریادها در شب پژواک کردند.

تیری از کنارش نفیرکشان گذشت، و کاملاً هشیارش کرد. وزوزها در گوشش شدیدتر شدند. از میان آتش، کنشین را دید که بر تیرگی محوی شمشیر می‌کشید. ضربان قلبش شدیدتر شد؛ گلویش خشک شد.

تیرگی محو ناگهان ایستاد. وقتی او کامی چوبدستی‌اش را به یک سو کج کرد و آماده‌ی حمله شد کنشین کاتانایش را رها کرد.

یوشی از پشت ماریکو فریاد زد. «برو سراغ رن!»

خدمتکارهای خانواده‌اش با شتاب در تاریکی به هر سو می‌رفتند، آشفته به دنبال سطل، پیاله، یا هر چیزی می‌گشتند که با آن بتوان شعله‌ها را خاموش کرد. ماریکو محکم ایستاد، منتظر بود برادرش تصمیم بگیرد.

منتظر بود او کامی انتخاب کند.

وقتی او کامی شروع به حرکت کرد کنشین حرکت کرد تا حمله کند. سپس - از

جایی که کنار گاری ایستاده بود - ماریکو رن را دید که در لکه‌ای از تاریکی ناپدید

شد.

او کامی به جای حمله کردن به کنشین رن را نجات داده بود. در آن لحظه، ماریکو می دانست او هم نمی تواند آنجا بنشیند و رنج بردن دیگران را ببیند. وقتی سرپا ایستاد تا آتش را خاموش کند، یکی از سربازهای پیاده‌ی خانواده‌اش او را دید. در چشم‌های این مرد جوان، او حتماً پسر دیگری بود که سیاه پوشیده بود. سرباز به سرعت تیری در کمانش گذاشت. قبل از اینکه ماریکو بتواند به راه حل دیگری بیندیشد، سپردودی جلوی پایش زد و به سرعت پشت گاری رفت. تانتواش را از غلاف بیرون کشید، نبضش دیوانه‌وار می زد. تیر به او نخورد، اما سرباز به سرعت، به قصد گیر انداختنش، از میان دود حرکت کرد.

سرباز شمشیرش را بلند کرد، و ماریکو فهمید باید بجنگد. باید مانع از آن می شد که تیرهای بیشتری به سمت او پرتاب کند. بدون درنگ از پشت گاری بیرون آمد و به سوی زانوهای سرباز پرواز کرد. روی زمین واژگون شد، ماریکو تانتواش را بیرون کشید و آن را با تهدید تکان داد. با نگاه نفرت‌انگیزی، سرباز به صورتش مشت کوبید.

تیرهای نورانی به چشمش خنجر زدند. همان طور که یک چشمش پر از اشک شد، به طرف گونه‌اش دست برد. سرباز جوان سعی کرد بایستد. ماریکو نوک تانتواش را در دست سرباز فرو کرد و به زمین میخس کرد، صدای خرد شدن استخوان در تماس با آهن باعث شد عقب بکشد. سرباز وحشیانه فریاد کشید، و وقتی ماریکو سعی کرد فرار کند قوزک پایش را گرفت، و پشتش را زمین زد. هردو برای شمشیر سرباز جنگیدند، و سرباز به کوسوده‌ی سیاه‌اش، به قصد آنکه او را وادار به تسلیم کند، چنگ زد. پارچه پاره و از هم باز شد، به اندازه‌ای که

دست پارچه‌ی کتان‌ی را که دور سینه‌هایش پیچیده بود ببیند.
چشم‌هایش از تعجب گرد شدند. این کشف چیزی از خشم زیادش کم نکرد.
«تو زن هرزه!» سرباز کوشید گلوی ماریکو او را با دست آزادش بفشارد.
یکوه لکاته‌ای کنار دزدها و آدم‌کش‌ها می‌جنگه؟ نکنه تو لکاته‌ی سیاه‌جامگانی؟
«نیگه چه جور زنی هستی؟»

ماریکو سرفه کرد. صورت سرباز را چنگ انداخت. انگشتان آن یکی دستش
بین را می‌کاویدند و دور چینی خنک و نرم پیچیدند. در یک حرکت، کاسه‌ای را
بر سر سرباز خرد کرد. وقتی مثل اسب روی پسر می‌نشست دشنام دیگری حواله‌اش
نشد.

سرباز به او ضربه‌ای زد. گونه‌اش خرد شد. این پسر سعی کرده بود تیری
به سمتش رها کند. سعی کرده بود خفه‌اش کند. ماریکو می‌توانست بکشدش،
همان‌طور که او می‌خواست ماریکو را بکشد. ماریکو می‌توانست بکشدش، همان-
حور که آن مرد را در جنگل کشته بود.

این سرباز حقش بود آنچه را که کاشته بود برداشت کند.
ماریکو دستش را عقب برد و مشت محکمی به صورت پسر کوبید.
وقتی به روی ماریکو تف کرد، دوباره به صورتش مشت زد.
برای تمام دفعاتی که یک مرد باعث شده بود بترسد. برای تمام دفعاتی که
باعث شده بودند فکر کند مشکلی دارد. برای تمام دفعاتی که مجبورش کرده
بودند باور کند دخترها به نوعی از پسرها کمترند.

دوباره به او ضربه زد. سرباز دوباره فحش داد، و بار دیگر مشت ماریکو بر
صورتش فرود آمد. کمی بعد دیگر دستش را حس نمی‌کرد.
در سمت راستش صدایی با لکنت گفت: «م... ماریکو؟»

درست وقتی که چشمش به چشم برادرش افتاد، سقف استحکامات با طوفانی از دود و خاکستر فروریخت.
و سایه‌ی سیاهی او را قاپید و در آسمان شب به سرعت ناپدید شد.



آمایا از میان مه دود و باران جرقه‌های آتش فریاد زد: «کنشین!»
نمی‌توانست خواهرش باشد.
پسرک لاغر با آن صورت پوشیده از لکه‌های سرخ خون- که یکی از افرادش را در حد مرگ می‌زد- هاتوری ماریکو نبود. کنشین سرش را تکان داد، سعی می‌کرد از رؤیا بیرون بیاید.
آمایا دوباره فریاد زد: «کنشین!»
کنشین چرخید و آمایا را دید که سطل‌های آب را به سوی استحکامات در حال سوختن می‌پاشد.
«بعضی از کارگراها داخل گیر افتادند.» آمایا ملتمسانه حرف می‌زد. «سعی می‌کردند کمی از ذخیره‌ی انبار رو نجات دهند. اگه نجات‌شون ندیم، زنده‌زنده تو آتیش می‌سوزند!»
پدر کنشین در همان حوالی سکندری خورد و ایستاد. «افرادمون رو نجات بده.» دستور داد و چین‌های کیمونوی ابریشمی فاخرش را ضمن صحبت کردن صاف می‌کرد.

کنشین معمولاً اولین کسی بود که دستورات پدرش را، بدون چون و چرا اجرا می‌کرد. اما در این لحظه، بخشی از وجود کنشین به‌سختی می‌توانست حرف‌های پدرش را ثبت کند. هنوز به‌خاطر دیدن صحنه‌ی یک لحظه پیش سردرگم بود. و ناامیدانه دلش می‌خواست دنبال مرد جوان خشمگینی برود که بی‌نهایت شبیه

خواهرش بود.

آمایا موهایش را از روی پیشانی عرق کرده‌اش عقب زد و با سرعت به سمت استحکامات رفت.

پدر کنشین از او پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟»
آتش در چشم‌های زیبای خاکستری آمایا زبانه کشید. «افرادمون اونجا هستند.»
«و چندتا خدمتکار.» چهره‌ی پدرش در هم رفت. «زندگی خودت رو به‌خاطر خدمتکارها به خطر ننداز. سعی کن سربازهامون رو نجات بدی. اگه نمی‌تونی، مهم نیست.»

قبل از آنکه آمایا به استحکامات در حال سوختن برگردد انزجار را می‌شد در حالت لب‌هایش دید، آمایا سرش را بالا گرفت. کنشین از میان آتش دوید، راهش را از میان دود باز کرد.

فریاد کشید: «آمایا!»

آمایا مردی را از میان زبانه‌های آتش بیرون می‌کشید. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید و یقه‌ی کیمونویش را خیس می‌کرد. از روی لباس مرد تشخیص داد که یک خدمتکار است. آمایا صریحاً در اعتراض به دستور هاتوری کانو کار می‌کرد. در گوشه‌ای، چشم کنشین به یکی از سامورایی‌های پدرش افتاد. مرد بیهوش شده بود، سرش زخمی بود و پایش زیر یک ستون متلاشی‌شده گیر کرده بود. برای کمک کردن به طرف سامورایی رفت.

آمایا فریاد زد: «کنشین، کمک کن!»

کنشین جواب داد: «اون خدمتکار رو ول کن، به من کمک کن فومیو-ساما

رو نجات بدیم.»

آمایا گفت: «با من بحث نکن!»

«پدرم می خواد...»

«اهمیت نمی دم پدرت چی می خواد. کمک کن این مرد رو نجات بدیم. کمک کن یه زندگی رو نجات بدیم.»

کنشین، با نگاه وحشی اش نفس عمیقی کشید. سپس شانه‌ی خدمتکار را گرفت و تلوتلوخوران از میان شعله‌های آتش عبور کردند. پدرش بیرون منتظر بود، از شدت عصبانیت به خود می پیچید. پیش از آنکه هاتوری کانو بتواند چیزی بگوید، کنشین و آمایا دوباره - با یکدیگر - از میان آتش عبور کردند و ستون منهدم شده را بلند کردند و فومیو - سان را به محل امنی بردند.

یک طرف دیگر استحکامات به سمت داخل فرو ریخت. کنشین با صدایی که تحت تأثیر دود خشن شده بود گفت: «کافیه دیگه، آمایا.»

«هنوز دو نفر دیگه اون تو موندند. یه زن و یه پسر جوون که داخل انبار کار می کنند. باید کمک شون کنیم. اونجا گیر کردند چون می خواستند آتیش رو خاموش کنند.» چرخید، بدون تعلل، تا به سمت زبانه‌های آتش برگردد.

«نه.» کنشین کمرش را گرفت.

چشم‌های آمایا التماس می کردند. «باید نجات شون بدیم.»

«خودت رو به خطر ننداز...» پدرش اعتراض کرد. «...کل این بنا هر لحظه ممکنه سقوط کنه.»

کنشین تردید کرد «آمایا...»

با نگاهی حاکی از نفرت و انزجار، آمایا به سوی آتش برگشت.

پدر کنشین شانه‌اش را گرفت، آرامش کرد. او را از هر خطری دور کرد.

کنشین بار دیگر قبل از آنکه تصمیم بگیرد تردید کرد. نمی توانست آمایا را در میان شعله‌های آتش تنها رها کند. همان موقع که خودش را از چنگ پدرش رها کرد،

بیوارهای استحکامات فرو ریختند.

بدون لحظه‌ای تردید، کنشین با سرعت به‌سوی آتش دوید.

به سه تن از افراد پدرش نیاز بود تا بتوانند جلوی او را بگیرند.

هاتوری کانو فریاد زد: «اون دیگه مرده.»

کنشین آن‌قدر به شعله خیره شد تا چشم‌هایش سوختند.

پدرش پیش از آنکه آنجا را ترک کند گفت: «چه احمقانه زندگیش رو از

دست داد.»

شعله در مه

اسم من ماریکوئه

حال اوکامی بد بود. این قدر استفراغ کرد تا چیزی در شکمش باقی نماند. و هنوز می لرزید. هنوز حس می کرد عرق سرد از پشتش می چکد. هیچ وقت این قدر پیش نرفته بود. هیچ وقت هیچ باری را این طور بر دوش نکشیده بود.

در فاصله ای دور پشت سرش، زبانه های آتش را می دید. فریادها را می شنید. استحکاماتی که می سوخت و قربانی های بی شمارش. اوکامی فقط می توانست امیدوار باشد که سیاه جامگان در جنگل ناپدید شده باشند، و پرده ی سیاه شب آن ها را از گزند چشم شکارچی ها پنهان کند.

امیدوار بود که رانمارو موفق به نجات رن شده باشد. امیدوار بود که همه ی برادران سیاه جامگان از گزند انفجار ناگهانی در امان مانده باشند.

بعد از خالی کردن معده اش، اوکامی دهانش را پاک کرد. اگرچه هنوز می لرزید، بار بیهوشش را بلند کرد و دوباره روی شانه اش گذاشت. این دختر، این دختر بدبخت رنجور.

این دروغگوی بدجنس.
او کامی نگاه ازدهای کای به این دختر را دید. شنید هاتوری کنشین با چنان
صمیمیتی صدایش زد که نمی شد در صحت آن تردید کرد.
ماریکو. اسمش ماریکو بود.



سر ماریکو می گوید.
دوباره و دوباره، صدای برادرش را شنید. نگاهش را دید.
ماریکو؟
وقتی چشم هایش را باز کرد، پیش از هر چیز سرفه کرد. همان طور که از درد
به خود می پیچید دستش را به سوی لب هایش برد. انگشت هایش محکم در پارچه ی
کتانی پیچیده شده بودند. درون اتاق زیبایی بود. با چوب تیره و درهای کشویی
ابریشمی. بوی آشنایی فضا را پر کرده بود. بوی آلوی شیرین و پیچ امین الدوله.
ماریکو در چایخانه ی هانامی بود. وقتی سعی کرد سر جایش بنشیند دست های
باند پیچی شده اش خش خش به پتوی شیکش کشیده شدند.
و او کامی را دید که کنارش نشسته است.
با تردید لبخند زد. اما او کامی لبخندش را برنگرداند.
ماریکو از او پرسید: «بیهوش شدم؟»
چهره اش دوستانه نبود. حتی اثری از شوخی در آن پیدا نبود. چهره اش پر از...
هیچ بود. «نه.»

«چرا این قدر طولانی خوابیدم؟»

«به شدت زخمی شدی.»

«خب...»

«مسمومت کردم.»

لب‌هایش به هم فشرده شدند. «تو چرا باید...»

«بهت گفتم یه زخم بهت بدهکارم. حالا دیگه بی حسابیم.»

ماریکو با بی‌حالی پلک زد. «چی؟»

«اینجا پیش یومی می‌ذارمت. طول می‌کشه دست‌هات خوب بشن. سعی نکن برگردی جنگل. اون شب خوش‌شانس بودی و هیچ‌کس تو رو ندید، ممکن نیست

بیشتر از این بشه رازت رو ازشون پنهان کرد.»

ماریکو گفت: «اما... دلم می‌خواد برگردم. من... من نمی‌خوام برم.» به محض اینکه کلمات از دهانش خارج شدند، ماریکو از پی‌بردن به حقیقت‌شان متعجب شد.

«برام مهم نیست چی می‌خوای.»

سردی حرف‌هایش وجود ماریکو را شکافت و به مغز استخوانش رسید.

«اوکامی...»

«شاید رن از شدت جراحاتش بمیره. دوتا از افرادمون رو تو جنگ از دست

دادیم.»

چشم‌های ماریکو گرد شدند.

نگاه خیره‌ی سیاه‌اش، وقتی که بی‌احساس به ماریکو نگاه می‌کرد، همچنان

خمار بود. «می‌تونستی جلوی این اتفاق رو بگیری.»

در تمام مدتی که گرگ با او صحبت کرده بود- تکه‌هایی از واقعیتش را فاش

کرده بود- حتی یک‌بار هم به نظر ماریکو عبوس نیامد. و وقتی دید با چنین حالتی

در مورد او صحبت می‌کند؟ بیش از پیش عصبانی شد. «متوجه منظورت نمی‌شم.

چطوری می‌تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم؟»

«بیشتر از این به من دروغ نگو، ماریکو.»

هیچ چیزی نمی توانست غوغایی را که در گوشش به پا شده بود خاموش کند.
«چی؟» به لکنت افتاد.

«من شنیدم اردهای کای تو رو به اسم صدا زد. هاتوری کانو یه دختر داشت.
ما شنیدیم تو جنگل جوکای کشته شده. بهم نگو که تو اون نیستی. وقتی با
حقیقت مواجه می شی هویتت رو انکار نکن. اسم ها قدرت نهفته ای دارند.»
«شما شنیدید؟» ماریکو از شدت خشم قدرت ناگهانی پیدا کرد و از جایش
بلند شد. «شما شنیدید که اون کشته شده؟ منظورت این نیست که شما مسئول
مرگش بودید؟»

اوکامی چنان سر جایش خشکش زد که ماریکو تقریباً منجمد شدن زمان
اطرافش را حس کرد.

درحالی که صدایش شروع به لرزیدن کرد ادامه داد: «به همین دلیل که داری
مجبورم می کنی اینجا بمونم؟» باید خجالت می کشید، اما نکشید. «چون اگه رانمارو
بفهمه من واقعاً کی هستم، سعی می کنه کاری رو که یک ماه پیش موفق نشده
تموم کنه به پایان برسونه.»

اوکامی بلند شد ایستاد. «این آخرین کاریه که می تونم برات انجام بدم. تا
وقتی حالت خوب بشه اینجا بمون. بعد راحت رو بکش و برو.»

«جوابم رو بده!» ماریکو روی ملحفه سکندری خورد. و جلوی کوسوده‌ی
اوکامی را چسبید، سعی کرد او را متوقف کند. مجبورش کند جواب بدهد. «افراد
پدرم رو کشتید؟ سعی کردید من رو بکشید؟»

اوکامی دستان ماریکو را از دور یقه اش باز کرد، او را به آرامی عقب راند. «وقتی
برگردم جنگل، همه چیز رو به همه می گم. اگه دوباره ببینت، می کشت. دنبال ما

بگرد. سیاه‌جامگان برای تو مرده.»

فریاد زد: «بهم بگو.»

اول سمت رو بهم بگو. سمت رو بگو. قبول کن کی هستی! چشم‌هایش برق زدند.

اولین احساس کنترل‌نشده‌ای که ماریکو بعد از بهوش آمدن دیده بود.

سرش را بالا گرفت. «اسم من هاتوری ماریکوئه.»

اوکامی به علامت تأیید سرش را تکان داد. «اگه یه روزی بیاد که بخوام بکشم، هاتوری ماریکو، حتماً متوجه می‌شی.» بعد از گفتن این حرف، آنجا را ترک کرد، در کشویی پشت سرش با صدای شدیدی ناگهان بسته شد. همیشه امکان داشت - اگرچه غیرممکن به نظر می‌رسید - که ماریکو در مورد سیاه‌جامگان اشتباه کرده باشد. اما حالا که با این حقیقت مواجه شده بود، مطمئن بود چه کار کند.

مایکوی زیبا - یومی، خواهر اوکامی - یک دقیقه بعد وارد اتاق شد.

یومی پرسید: «بهبش چی گفتی؟»

«حقیقت رو بهم نمی‌گه. بهم نمی‌گه چرا سعی داشته من رو بکشه.»

یومی اخم کرد، چهره‌ی زیبایش را در هم کشید. «فکر نمی‌کنم سعی کرده باشه تو رو بکشه.»

«چرا که نه؟» ماریکو فریاد کشید. «این کارشونه. هویت‌شونه! و حالا دیگه من هیچ وقت متوجه حقیقت نمی‌شم. اجازه نمی‌دن برگردم جنگل. اجازه نمی‌دن برگردم...» به تنها جایی که واقعاً بهش تعلق داشت. شروع به گریه کردن کرد، کلماتش نامفهوم شدند.

یومی سینی غذایی را که در دست داشت روی زمین گذاشت. کنار ماریکو

زانو زد و نشست. «هاتوری ماریکو، اگه واقعاً فکر می‌کنی او کامی یه چنین آدمیه -
که رانمارو چنین آدمیه - پس لیاقتش رو نداری بیشتر از این بشناسی شون.»

گمشده‌ای در میان خاکستر

کنشین روی زمین نشست، بازوهایش را دور زانوهایش جمع کرد. به دوردست خیره شد، چیزی نمی‌دید.

دود سیاه پیچ‌و تاب‌خوران از بقایای استحکامات خانواده‌اش همچنان بالا می‌رفت. اما نمی‌توانست به آن فکر کند.

حتی نمی‌توانست به این نکته که احتمالاً دیشب خواهرش را دیده بود فکر کند. امکان نداشت. نیرنگ دود بود. رقص شعله‌های گرفتار میان باد بود.

حتی همه‌ی فکرهای مربوط به ماریکو از ذهنش بیرون رفته بودند.

کنشین به چیزی غیر از آمایا نمی‌توانست فکر کند.

مرده بود.

آتش تنها دختری را که در زندگی‌اش دوست داشت کشته بود. ویرانه‌ها را به-دنبال بقایای جسدش گشته بودند، و موفق نشده بودند چیز باارزشی پیدا کنند.

حداقل دو نفر دیگر در آتش جان خود را از دست داده بودند.

موراماسا آمایا حتی نمی‌توانست یک مراسم تدفین درخور داشته باشد. کنشین

هرگز آن چشم‌های آرام طوسی - و یا آن خنده‌ی آهنگین - را دوباره نمی‌دید و نمی‌شنید.

باید جلوی او را می‌گرفت. باید مانع از آن می‌شد که آن آخرین مسیر مرگبار را برود. اما کنشین هیچ‌وقت قرار نبود مراقب آمایا باشد. نگهبان قلبش باشد. مدت‌ها پیش به او گفته بود کس دیگری را پیدا کند. مردی که مسئولیت‌های او را نداشته باشد. مردی که روزی وظایف پدرش را به ارث نبرد.

آمایا به او خندیده بود و گفته بود نمی‌خواهد کنشین قهرمانش باشد. فقط می‌خواست دستش را بگیرد. که آرامشش باشد، همان‌طور که او آرامشش بود. کنشین باید جلوی او را می‌گرفت. دیشب. و خیلی پیش‌تر از این.

«می‌خواهی چی کار کنی؟» پدرش در کنارش ایستاد، چهره‌اش تحلیل رفته بود. لجوج و سرسخت. «تا چند ماه دیگر برداشت محصول نخواهیم داشت. می‌تونم به رعیتی که روی زمین‌هامون کار می‌کنند بیشتر فشار بیارم، اما این کار احتمالاً نابودمون می‌کنه. حالا که جهیزه‌ی خواهرت رو از دست دادیم، شاید چیز زیادی نداشته باشیم که تا برداشت بعدی محصول دووم بیاریم.»

کنشین با صدای بلند گفت: «اون مرده.» همان‌طور که بلند می‌شد بایستد کلمات در دهانش طعم خاکستر می‌دادند.

شروع به قدم زدن کردند و از کنار سایه‌ی استحکامات سوخته گذشتند. «اتفاقی که برای دختر موراماسا - ساما افتاد غم‌انگیزه. اگر این فصل برداشت محصولمون خوب باشه، می‌تونیم به پدرش یک کیسه طلا بدیم. البته جاش همیشه پیش ما محفوظه. اما این مسئله‌ی مهمی نیست، کنشین. تو پسر منی. ازدهای کای.» هاتوری کانو با نگاه سرزنش‌باری زیر چشمی نگاهش کرد. «تصمیم داری در مورد دزدی و نابودی دارایی خانوادگی‌ات چی کار کنی؟»

خشم تند و تیزی در سراسر وجود کنشین زبانه کشید. پدرش به فکر آن بود که به موزاماسا-سامایک کیسه طلا بدهد؟ چطور این می‌توانست جبران چیزی باشد که آهنگر محترم از دست داده بود؟ پدرش باید به پای آهنگر بیفتد، طلب بخشش کند. طلب عفو کند. کنشین ایستاد، تصمیم داشت یک‌بار برای همیشه جلوی پدرش بایستد. نظر پدرش را عوض کند. بر او تأثیر بگذارد تا راه درست و شرافتمندانه و خوب را ببیند. کنشین سرگایش ایستاد.

پدرش همیشه همین‌طور بود. هر وقت هاتوری کانو با مشکلی مواجه می‌شد، خیلی راحت با پول دادن مانع را از سر راه برمی‌داشت. چرا پدرش نظرش را به‌خاطر تنها دختر یک هنرمند معروف تغییر دهد؟ کنشین این قدر عاقل بود که سعی نکند پدرش را متقاعد کند کدام راه، راه صحیح است.

در واقع این قدر عاقل بود که نخواهد پدرش را در مورد چیزی که با چارچوب فکری هاتوری کانو همخوانی نداشت متقاعد کند.

به‌خصوص کاری که کنشین قصد انجام دادنش را داشت ربطی به باقی‌مانده‌ی سوخته‌ی انبار خانوادگی‌اش نداشت. ربطی به شرافت و احترام نداشت.

هرگز نگاه آمیخته به نفرت را بر چهره‌ی آمایا فراموش نمی‌کند، قبل از آنکه به داخل استحکامات برود تا کاری که کنشین باید از ابتدا شروع می‌کرد را به پایان برساند.

آخرین نگاهی که آن‌ها با هم سهیم بودند.

قبل از آنکه شکم تک‌تک سیاه‌جامگان را بدرد، اول آن‌ها را آتش می‌زند.

سپس، حداقل برای یک لحظه، آن‌ها به دردش پی خواهند برد.



یومی روی حصیر تاتامی خرامید، سینی غذایی در دست داشت. شیوه‌ی راه

رفتنش ماریکو را یاد قویی می انداخت که بر دریاچه، با گردن کشیده و پره‌های
ابریشمی بی عیب و نقص، سُر می خورد.

ماریکو گفت: «خودم می‌تونم غذایم رو بخورم.»

مایکو جواب داد: «من تصمیم ندارم غذا دهنتم بذارم.» حالت چهره‌اش موقع
استهزا هم تقریباً خشک و رسمی بود. «من خدمتکارت نیستم. فقط اینجام که
بهت کمک کنم، چون دستات هنوز خوب نشدند.»

«قول می‌دم ازشون مراقبت کنم. می‌تونم اینجا رو ترک کنم؟ لطفاً.»

«فکر نمی‌کنم بتونی. به اوکامی قول دادم مراقبت باشم. اگر اهل قول دادن

باشی، ارزشش رو درک می‌کنی.»

«من هیچی متوجه نمی‌شم.» ماریکو سعی کرد دست‌هایش را روی سینه‌اش
چلیپا کند، اما باندپیچی حجیم اطراف دست‌هایش مانعش شد. «و به کمک کسی
نیاز ندارم.»

«متوجه‌ام.» صدای دختر زیبا متواضع نبود. اگرچه ماریکو می‌دانست برای این
همه زودرنجی شایسته‌ی تشویق شدن بود.

ماریکو با حالت شکست‌خورده‌ای آه کشید. «فکر می‌کردم جواب همه‌ی سؤال‌ها
رو دارم. یا حداقل بیشترشون رو. حالا می‌دونم که هیچی متوجه نمی‌شم.»

«دانش، کلید درک همه‌ی دنیاست، این‌طور فکر نمی‌کنی؟» یومی در حال زانو
زدن و نشستن کنار ماریکو این را گفت و یک کاسه برنج که از آن بخار بر-
می‌خاست به او داد.

ماریکو با دست باندپیچی شده‌اش به دسته‌ی قاشقش ضربه‌ای زد. «هیچ‌وقت
از اینکه دختر به دنیا اومدی عصبانی نشدی؟»

یومی روی پاشنه‌هایش عقب نشست و برای مدتی با دقت به ماریکو نگاه کرد.

گمشده‌ای در میان خاکس

[هیچ وقت از اینکه زن به دنیا اومدم عصبانی نبودم. بعضی وقت‌ها از نحوه‌ی برخورد دنیا باهامون عصبانی شدم، اما زن بودن برای من مثل چالشیه که باید باهاش بجنگم. مثل به دنیا اومدن زیر آسمون طوفانی. بعضی‌ها این قدر خوش‌شانس هستند که یک روز تابستانی روشن به دنیا می‌آن. شاید ما زیر ابرها به دنیا اومده باشیم. بدون باد. بدون بارون. فقط باید هر روز صبح از کوه ابرها بگذریم تا شاید خورشید رو ببینیم.]

همان‌طور که اجازه می‌داد کلمات (یومی) زیر پوستش نفوذ کنند، چشم‌های ماریکو صورت بی‌عیب و نقص مایکو را می‌کاویدند. چشم‌های آبی پررنگ زیبایش را، چانه‌ی نوک تیز و لب‌های پهنش را. سپس نگاه ماریکو اطراف اتاق یومی چرخید. نگاهش به کیمونوای که با ظرافت به نمایش گذاشته شده بود افتاد. به glandani از جنس عاج که پر از صدف خرد شده بود. به ماده‌ی رنگی که برای آرایش لب‌ها و گونه‌ها از گلرنگ^۱ آماده شده بود. به چوب درخت پالونیا که برای ابروها استفاده می‌شود. لوازم آرایش و ابریشم‌هایی که هم برای پنهان کردن و هم برای جذاب‌تر کردن چهره‌ی یک زن استفاده می‌شوند.

ماریکو تصور می‌کرد امکان داشت همه‌ی زن‌ها و مردها مجبور باشند نقاب خاص خود را به چهره بزنند.

«اما چطور می‌تونی بگی عصبانی نیستی؟» به آرامی پرسید. «برادرت تو رو اینجا گذاشته به خاطر اینکه هیچ جای دیگه‌ای نمی‌تونه برای تو به تنهایی امن باشه. هیچ جای دیگه‌ای که یه زن جوون به تنهایی بتونه زندگی بکنه، غیر از یه چایخانه‌ی گیکو در هانامی.»

«برادرم من رو اینجا آورده چون بزدل‌تر از اونی بود که خودش بتونه از من

۱- گلرنگ (کاجیره، کاغاله، کافشه) که در بعضی از استان‌های جنوبی مانند کرمان گل خشت نامیده می‌شود.

مراقبت کنه.» یومی کوتاه و مختصر پاسخ داد. «این ربطی به دختر بودن من نداره.» اگرچه از شنیدن اینکه یومی اوکامی را بزدل می خواند تعجب کرد، اما ماریکو نمی توانست در این مورد با او موافق نباشد. «به ما فرصت کمتری داده می شه...» بر نقطه نظرش پافشاری کرد. «...با ما طوری رفتار می شه انگار کمترین. و هر وقت اشتباهی می کنیم، خیلی سنگین تره.»

«بزرگ ترین اشتباه ها اون هایی هستند که نادیده گرفته می شن.»

ماریکو فین فین کرد. «از اینکه این طور باهام رفتار شه خسته شدم.»

«هیچ وقت حس کردی که قادر نیستی مقاومت کنی؟»

«بیشتر اوقات تو زندگیم مقاومت نکردم.»

یومی خندید و صدایش ماریکو را به یاد صدای موسیقی باد انداخت. «اوکامی

به من هشدار داده که تو یه دروغگو هستی. الان متوجه منظورش می شم.»

«چرا فکر می کنی دارم دروغ می گم؟»

«چون که، هاتوری ماریکو، تو از اون دخترهایی نیستی که انتظارات یک مرد

رو برآورده بکنه. همین - به نوعی - یک راه مقاومت کردن نیست؟» لبخند زد.

«حرفم رو باور کن، وقتی باهات هستم همیشه مراقبم عصبانیت نکنم.»

یومی سرش را خم کرد، حالت چهره اش متفکرانه بود. «قدرت بسیار زیادی

در زن بودن نهفته است. اما این قدرتیست که تو باید برای خودت انتخاب کنی

در حالی که هیچ کس نمی تونه برای تو انتخابش کنه. اگه اراده کنیم می تونیم باد

رو به سمت گوشه مون خم کنیم.» نزدیک تر خم شد. «تو همونی نیستی که ماده‌ی

منفجره رو اختراع کرد؟ تو اراده‌ی مرده‌ای زیادی رو تنها با ثمره‌ی ذهنت تحت

تأثیر قرار ندادی؟»

«من هیچی رو نمی تونم تحت تأثیر قرار بدم. من حتی نمی تونم برادرت رو

مجبور کنم به من گوش کنه. همه‌ی افراد خانواده‌ات از دست من خشمگینن.»
دوباره سعی کرد دست‌هایش را روی سینه‌اش بگذارد. دوباره تلاش بی‌نتیجه ماند. «طوری رفتار نکن که انگار مرموز بودن تو رو خشمگین‌تر نشون می‌ده.»
یومی دوباره، به نرمی، خنده‌ی موزونی کرد. کسی در کشویی اتاقش را زد. مایکو بلند شد جواب بدهد، و با یک کاغذ مهر و موم شده برگشت. پس از خواندن نامه، گوشه‌های لب یومی پایین افتادند. چشم‌هایش کم‌کم باریک شدند.
بدون هیچ حرفی، مایکو نامه را سوزاند.

مایکو پرسید: «چیه؟»

یومی از جواب دادن طفره رفت. لبش را گاز گرفت.
مایکو پیاله‌ی برنج دست‌نخورده‌اش را کنار گذاشت. «تو یه چیزی می‌دونی، مگه نه؟»

«من چیزهای زیادی می‌دونم که هیچ وقت قرار نیست بهت بگم.» این یک جور مقدمه‌چینی بود. مایکو این قدر عاقل تر بود که از اهمیت این قضیه غافل نشود.
به سمت جلو خم شد. «آسانو یومی، به من هم بگو. حداقل یه روز، می‌تونیم با هم از کوه بالا بریم.»

لبخند یومی نیش‌دار بود. «هاتوری مایکو، من قرار نیست نسبت به تو وفادار باشم.»

«پس، نسبت به کی وفادار هستی؟»

«به برادرم و سرورش، تاکدا رانمارو.»

مایکو اصرار کرد: «پس اصلاً چرا این‌ها رو به من می‌گی؟»

«برادرم چند وقتی به شهر برنمی‌گرده. ولی باید یه پیام به او کامی برسونم.»

«چه پیامی؟»

«هاتوری کنشین داره تو حاشیه‌ی غربی جنگل جوکای پیشروی می‌کنه.» مکث کرد. «سعی داره خواهرش رو نجات بده.»

ماریکو فریاد زد: «بعد از این همه مدت چرا الان؟» و روانداز گل‌دوزی‌شده را از رویش پرت کرد. «شایعه‌ی دست داشتن سیاه‌جامگان در حادثه‌ی کشته شدن من ماه‌هاست که همه‌جا پیچیده!»

«نمی‌تونم بهت بگم چرا این موقع رو برای پیشروی انتخاب کرده. اما برادرم باید در جریان قرار بگیره.»

«معمولاً چطوری بهشون اطلاع می‌دی؟»

«اوکامی زیاد می‌آد اینجا. متأسفانه هیچ‌وقت بهم نگفتند چطور می‌تونم به قرارگاه‌شون دسترسی پیدا کنم. برادرم فکر می‌کرد اطلاع داشتن از این موضوع برای من خیلی خطرناکه و بهتره من جاشون رو ندونم. ممکنه یه روز یکی بخواد به‌زور از من حرف بکشه.»

یومی با کمرویی نزدیک‌تر شد، کیمونوی سبز کمرنگش را زیر زانوهایش مرتب کرد. «مطمئنی اگه دنبال قرارگاه‌شون بگردی، نمی‌تونی پیداش کنی؟»

«نمی‌دونم چطوری می‌شه پیداش کرد.»

صدای یومی به‌ضرورت شرایط ناگهان آرام شد. «فکر می‌کنی بتونی سعی کنی؟ حداقل، این رو بهشون بدهکاری.»

ماریکو تا حدی با او موافق بود. به سیاه‌جامگان بدهکار بود. همان اندازه که آن‌ها به او یک توضیح بدهکار بودند. اگر آن‌ها مسئول حمله به کاروان او و کشتنش نبودند، پس چه کسی مسئولش بود؟ پس چه کسی سعی کرده بود آن شب بدشگون در جنگل خودش را به‌جای آن‌ها جا بزند؟ «می‌تونم سعی کنم، تو...» آب دهانش را قورت داد «... فکر می‌کنی اوکامی واقعاً هویت من رو برای

سیاه‌جامگان فاش کرده؟»

«من هیچ وقت نشنیدم گرگ هوشنو^۱ کسی رو الکی تهدید کنه.»

ماریکو به آرامی نفسش را تو داد.

یومی هشدار داد: «شاید وقتی پیش شون برگردی نگاه خیلی مهربونی بهت

نداشته باشند. اون‌ها خرخره‌ی خیلی‌ها رو برای کمتر از این‌ها بریدند.»

با تکان سر محتاطانه‌ای، ماریکو تصمیم گرفت. «می‌تونی تو یه مورد بهم کمک

کنی؟»

«تا وقتی که به کسی آسیبی نرسونه، بله. چی کار می‌تونم بکنم؟»

ماریکو تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد و باندهای یک دستش را باز کرد.

«اگه قراره به استقبال مرگم برم، پس مثل یه دختر این کار رو می‌کنم. بدون ترس.»

Yesss!

شعله در مه

شبح جنگجو

ماریکو دیگر نمی‌ترسید.

همان‌طور که بودن با سیاه‌جامگان به او آموخته بود، حذر کردن از ترس
ضعیفش می‌کرد. در آغوش کشیدنش قوی‌ترش می‌کرد.
ضعف واقعی ضعف روحیه است.

ماریکو از یک زندگی متمول و ممتاز برخوردار بود. یک زندگی سعادت‌مند
بدون آگاهی از رنج اطرافش. زندگی‌ای که خودش هرگز کاملاً از آن لذت نبرده
بود. مادرش هیچ‌گاه بدون چشم‌داشت چیزی به او نداده بود. پدرش فقط از او
گرفته بود.

و کنشین؟

کنشین همواره از روی حس شرافتمندی و مسئولیت‌پذیری به دیگران می‌داد.
اما این شرافت و مسئولیت‌پذیری آن شب شکست‌خورده بود. ماریکو او را در
حال شکنجه دادن رن دیده بود. عواقب ناخوشایند دنبال او گشتن در جنگل
جوکای را دیده بود. جسدهای خونین زن‌ها و مردهای بی‌گناه جوان را. جسد

خونین پیرمردی که همه دوستش داشتند.

همین چند روز پیش، خود ماریکو دلیل اتفاق افتادن چنین هرج و مرجی جلوی چشم‌های خودش بود. اختراعش باعث ویرانی عظیمی برای مردمش شده بود. بدون شک به بعضی از آن‌ها آسیب رسانده بود. و هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی برای سیاه‌جامگان افتاده بود.

دوستان...ش؟

بله. اگر آن‌ها دیگر دشمنانش نبودند، شاید ماریکو روزی می‌توانست آن‌ها را دوستان خود تلقی کند. بدون شک یوشی دوستش بود. همیشه نسبت به ماریکو مهربان بوده. همیشه راهنمایی‌اش کرده و غذاهای لذیذ به او داده. همیشه در مواقعی که ناامیدانه نیاز داشته به او لبخند هدیه داده. و رانمارو همیشه برایش یک منبع عجیب اطمینان بوده. این پسر نسبتاً مرموز، در تمام روابطش مستقیم و قابل دسترس می‌نمود. حتی رن - شکنجه‌گر سابقش - خب، وقتی دوباره فکر می‌کرد، ماریکو هیچ‌وقت نمی‌توانست او را دوست خود بداند. مگر اینکه می‌توانست بی‌هوا با چند ضربه‌ی استراتژیک غافلگیرش کند.

و او کامی؟ نه. آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانستند واقعاً با یکدیگر دوست باشند. به هر حال ماریکو مطمئن نبود بخواهد دوست گرگ باشد. آیا هیچ‌وقت می‌توانست با پسری دوست باشد که آرزو داشت دستان پینه‌بسته‌اش را روی تن برهنه‌ی خود احساس کند؟ که لب‌هایش را که جای زخم بر آن‌ها بودند روی لب‌هایش فشار دهد؟

فکر نمی‌کرد.

ماریکو قبلاً هیچ‌وقت دوستی نداشت. دوستان واقعی. دوستانی که خانواده‌اش و یا عجیب بودنش، یا تمنای عجیبش برای یادگرفتن در مورد هر چیز و هر کس

نهدیدشان نکند.

پیش از آنکه ماریکو برای بار اول در لباس یک پسر به جنگل برود نمی دانست
دنیايش چقدر كوچك است. معنی واقعی به مبارزه طلبیده شدن را نمی دانست.
معنی واقعی شاد بودن، در دنیایی که هیچ کس در مورد جایگاه اجتماعی اش سؤال
نمی کرد، را نمی دانست.

شاید سیاه جامگان طردش کنند.

شاید او را بکشند.

او کامي گفته بود که واقعیت را به آنها می گوید. گفته بود اجباری ندارد بیش
از این رازش را حفظ کند. نه پس از آنکه، با کمک کردن به برادرش، این طور به
آنها خیانت کرده است.

دشمنان شان.

ماریکو در فضای باز جنگل، جایی که آکیرا-سان کشته شده بود ایستاد.
جایی که کنشین راهش را گم کرده بود. جان پناه سوخته هنوز پابرجا بود. به
درخت ها نگاه کرد. به شیخ دنداندار کوه در دوردست به دقت نگاه کرد.
شیخی که معمولاً در طول اقامتش در قرارگاه بادقت مطالعه کرده بود.
همه به ماریکو گفته بودند هیچ وقت نمی تواند قرارگاه آنها را ترک کند.
هیچ وقت نمی تواند فرار کند.

اما اگر سعی می کرد آیا می توانست مسیر برگشتش را پیدا کند؟

شمال غرب. اگر ماریکو در آن جهت حرکت می کرد، امکان داشت به مسیری

برسد. شواهدی مبنی بر اینکه قرارگاه کجا بود.

بعید. اما ممکن. این ها احتمالاتی بود که ماریکو می توانست با آنها پیش برود
بنا کرد به سمت شمال غرب راه رفتن، و سعی کرد کوه را از نظر دور نکند.

اگر شانس برای پیدا کردن قرارگاه سیاه‌جامگان، بدون لغزیدن در دامی وجود داشت، ماریکو امیدوار بود یک دختر اولین کسی باشد که بتواند این کار را بکند.



خورشید پشت درخت‌ها پایین رفته بود. نور طلایی مایل به سفیدی بر افق رنگ پاشیده بود.

به زودی شب می‌شد.

به زودی ماریکو در جنگل جوکای گم می‌شد. در میان یوکای گم می‌شد. در میان جوکوی گم می‌شد. در میان کسانی که اخیراً به آن‌ها خیانت کرده بود گم می‌شد.

با احتیاط قدم برداشت، دنبال نشانه‌های گل‌های سیاه‌رنگ می‌گشت. هوا را به دنبال بوی خون بو می‌کشید. به دنبال رگه‌های خون در میان خارها می‌گشت. دنبال هر چیزی که غیرعادی می‌نمود می‌گشت.

ترس هشیارش کرده بود. همیشه از ترس نیرو می‌گرفت. هیچ وقت اجازه نمی‌داد ترس از پا درش بیاورد.

وقتی یک جفت چشم زردرنگ در تاریکی به چشمش خورد سر جایش ایستاد. یک جفت چشم زردی که به خوبی می‌شناخت‌شان.

وقتی صاحب چشم‌های زرد در تاریکی به چشم آمد، نفس ماریکو از دیدن حیوان بند آمد. مثل دفعه‌ی قبل ماریکو را برانداز کرد، سرش به یک طرف متمایل بود. سپس به عقب تکیه داد و بر کفل‌ها و پاهای عقبی‌اش نشست و زوزه کشید. صدا آرام بود، اما کم‌کم همه‌جا را در برگرفت، با سنگینی صداهای دیگر، بزرگ و کوچک، لایه‌لایه پوشیده شد. در میان درخت‌ها طنین انداخت، و در میان شب کمانه کرد.

ماریکو نمی ترسید.

سپس حیوان چرخید. منتظر شد ماریکو دنبالش کند. دفعه‌ی قبل - شبی که کاروان ماریکو مورد حمله قرار گرفته و مرد کثیفی دنبالش کرده بود - این حیوان به او هشدار داده بود. امشب به او اعتماد خواهد کرد. بخشی از وجودش منتظر بود این حیوان دوباره پیدایش کند، مثل بار اول.

از میان برگ‌های خشک و خاشاک گذشت. ماریکو متوجه شد که بدون هیچ صدایی حرکت می‌کند. وقتی ماریکو سعی می‌کرد نزدیک‌تر شود، سرش را ناگهان به علامت نفی با شدت برایش تکان می‌داد.

حیوان بر لبه‌ای از دود سیاه حرکت می‌کرد. شاید حتی از جنس دود سیاه بود. ماریکو تا بالای یک سربالایی دنبالش کرد. تا به یک برکه‌ی آب شیرین رسیدند. اگرچه هوا کاملاً تاریک بود، حیوان با اطمینانی که گویا متعلق به جهان دیگر بود قدم برمی‌داشت. سپس روی حلقه‌ای از باد ناپدید شد، چشم‌هایش در تاریکی محو شدند. ماریکو در میان بیشه‌ی درخت‌هایی که تنگ هم بودند ایستاد. صدای جیرجیر حشرات متوقف شد، و صدای نرم خش‌خش برگ‌ها قطع شد.

چیزی نشنید.

سپس، از میان تاریکی، یک مشعل تکان خورد و مسیر را نشان داد. از میان شاخه‌ها همان‌طور که به او نزدیک می‌شد سوسو می‌زد. احساس ترس نکرد. قلبش به تپش افتاد، اما نترسید. قوی بود. آزاد.

(بقیه‌ی مشعل‌ها در اطرافش پیدا شدند. مثل آبی که اطراف یک سد جمع شوند به او نزدیک شدند. پشت هر حلقه‌ی آتش صورت‌ها و اندام‌ها شکل گرفتند.

سایه‌های ضخیم‌تر و تاریک‌تر، در شب پیدا شدند. اما جسمانی بودند. همه نقاب به چهره داشتند. همه سیاه پوشیده بودند. با جوهر سیاه خط‌های ضخیم دور چشم‌های‌شان کشیده شده بود. ماریکو می‌دانست او را می‌بینند. یک دختر می‌دیدند، که یک کیمونوی صورتی کم‌رنگ پوشیده بود، که راه‌پیمایی در جنگل حاشیه‌اش را لک کرده بود. [هیبتی به سمت رأس سایه‌های به هم ملحق شده حرکت کرد. در مقابل ماریکو ایستاد. براساس شناختی که از قد و قامتش داشت، براساس رفتارش، ماریکو می‌دانست رانمارو است.

رانمارو گفت: «برای اینکه یه شبج جنگجو باشی، اول جنگل باید تو را بپذیره، باید تو را با خودش برابر ببینه. مثل هم‌پیمانش.» برای یک لحظه، چشم‌هایش برق زردی زد. یک لحظه به ماریکو چشمک زد.

ماریکو بی حرکت ماند، قلبش در سینه از حرکت ایستاد.

این حیوان. این حیوان از جنس دود و سایه.

این رانمارو بود.

این بدان معنی بود که سرکرده‌ی سیاه‌جامگان از اول می‌دانسته ماریکو دختر است. دلش می‌خواست از او بپرسد چرا رازش را حفظ کرده است. چرا بعد از آنکه کاروانش مورد حمله قرار گرفته به او کمک کرده؟ و به محض آنکه یک مرد مست احمق پیدایش شد ناپدید شده بود؟

برای پرسیدن این سؤال‌ها بعداً فرصت بود. الان وقتش نبود.

[رانمارو با لبخند معناداری ادامه داد: «امشب جنگل تو را به اینجا هدایت کرد. جنگل تنها به کسانی که شایستگی دارند چنین موهبتی عطا می‌کنه.»

ماریکو سرش را بالا گرفت، آغوش جنگل را پذیرفت. قبول کرد که جایش را واقعاً اینجا پیدا کرده است. در بیشه‌ی درختان طلسم‌شده، در میان دسته‌ی سربازان

مزدور که به رنگ شب لباس پوشیده‌اند.

«هاتوری ماریکو... می‌پذیری که برای یاران جنگجویت بجنگی و بمیری؟»
«بله.»

«آیا می‌پذیری برای عدالت، صرف‌نظر از شرافت بجنگی؟»
ماریکو با اعتقاد راسخ گلویش را صاف کرد. «بله.»
«آیا موافقی که هر کسی رو که روبه‌روت ایستاده بدون توجه به تولد و رتبه،
به چشم برابری نگاه کنی؟»
«بله.»

«آیا موافقی که از تمام راه‌های گریز- حتی دروغ گفتن، تقلب کردن و دزدیدن-
برای رسیدن به اهداف مشترک‌مان استفاده کنی؟»
«بله.»

«و حاضری برای حفظ کردن این راز بمیری؟»
ماریکو تردید نکرد. «بله.»

«امروز تو کاگموشا^۱ شدی. امروز سوگند خوردی محافظ و خدمتگزار فقرا و
نیازمندان باشی.». وقتی حرف‌هایش تمام شد رانمارو عقب رفت.
در آن حوالی صدای خش‌خش هیچ برگ‌ی به گوش نرسید. از قدم‌هایش هیچ
صدایی بلند نشد. هیچ بادی با خود بوی سنگ گرم و دود چوب نیاورد. اما
ماریکو می‌دانست که اوکامی به سمت او حرکت کرده. بدن ماریکو به اراده‌ی
خود به جلو خم می‌شد، مثل برگ‌های خشکی که به سمت لبه‌ی رودخانه کشیده
می‌شوند.

اوکامی روبه‌رویش ایستاد.

به نرمی گفت: «چشماتو ببند.» در یک دستش گلدان سفالی که پر از مایه‌ی سیاه بود نگه داشته بود.

ماریکو گذاشت چشم‌هایش بسته شوند، در تاریکی لذت می‌برد. ترس‌هایش را در آغوش می‌کشید.

«به چابکی باد. به خموشی جنگل. به ستیزندگی آتش. و به استواری کوه باش.» همان زمان با انگشتان اوکامی که به آرامی روی پلک‌های ماریکو کشیده می‌شدند، کلماتش بر سراسر وجود ماریکو لغزیدند و آن‌ها را با همان رنگ سیاهی که بقیه‌ی اعضا به چهره داشتند پوشاند. تماس دستش وجودش را به آتش کشید. وقتی کار اوکامی تمام شد، یک بار دیگر باد وزید. برگ درختان با تازیانه‌ی باد به خش‌خش افتادند، و شاخه‌ها با شادمانی به صدا درآمدند.

گویی خود جنگل به او خوش آمد می‌گفت.]



ماریکو در چادرش غلت می‌زد، خواب به سراغش نمی‌آمد.

نمی‌فهمید چرا نمی‌توانست استراحت کند.

سیاه‌جامگان به او خوش آمد گفته بود. با وجود آشکار شدن هویتش حتی یک نفر هم به او پشت نکرده بود. باوجود اینکه همه از کارش اطلاع داشتند. همه را گول زده بود. به عنوان دشمن به آن‌ها نفوذ کرده بود. با فریب و حيله راه خود را در میان سلسله مراتب آن‌ها باز کرده بود. چندین بار زرنگی کرده و به آن‌ها خیانت کرده بود.

و به همین دلیل به او خوش آمد گفته بودند، اگرچه همیشه یکی از آن‌ها بوده. هیچ‌کس در زندگی‌اش او را برای اینکه خودش باشد نپذیرفته بود. حتی والدینش. حتی نجیب‌زادگان. حتی کنشین دلش می‌خواست او متفاوت باشد. دلش

می‌خواست، حداقل در کوچک‌ترین چیزها، هم‌رنگ جماعت باشد.
آن کارها را نکرده بود.

حالا چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. و باین حال ماریکو نمی‌توانست بخوابد.
تنها وقتی از نگاه کردن به سقف شیب‌دار چادرش دست برداشت متوجه شد
چرا خواب به سراغش نمی‌آید.

اوکامی با او حرف نزده بود. غیر از اینکه به او گفته بود چشم‌هایش را ببندد.
و خواسته بود جمله‌ای را که سرسری به او گفته بود تکرار کند. بقیه‌ی شب، گرگ
به تنه‌ی درخت تنومندی تکیه داده بود درحالی‌که یوشی تقریباً با انرژی در آغوش
کشیده بودش. رانمارو، با پوزخندی آگاهانه و در عین حال مرموز، بر پشتش زده
بود. هر عضو سیاه‌جامگان - به شیوه‌ی خودش - همبستگی‌اش را به او نشان داده
بود. حس قرابت‌شان را با او.

شاید اوکامی نمی‌خواست ماریکو آنجا باشد.

شاید مخالفت کرده بود و قدرت بالاتری آن را نپذیرفته بود. شاید خود جنگل
آن را رد کرده بود. درخت‌ها حتماً بهتر از آن‌ها می‌دانستند که هاتوری ماریکو -
بیش از هر چیزی - به شاخه‌های حسرت‌کشیده‌ی جنگل تعلق داشت. شاید او
بسیار خلاق‌تر از همه‌ی مردها یکجا در کنار یکدیگر بود. یا شاید فقط جنگل
می‌دانست این جایی بود که کسی مثل ماریکو - دختر گمشده‌ای که به دنبال
جایی به اسم خانه می‌گشت - می‌توانست ریشه بدواند و رشد کند.

دوباره غلت زد و پتوی پشمی نازکش را با پا کنار زد. دلش می‌خواست فرصتی
پیش می‌آمد به اوکامی می‌گفت رانمارو همیشه می‌دانسته او یک دختر بوده.

نمی‌دانست فاش کردن این مطلب ارزشش را داشت چرا که ممکن بود بذرا
دشمنی بین دو دوست بکارد.

وقتی بال‌های آویخته و شل چادرش بلند شدند- و هوای خنک شبانگاهی به پوستش خورد- ماریکو یک ستاره‌ی چهارپر از زیر تشک کاهی‌اش بیرون کشید و در همان جهت نشست.

اوکامی بیرون چادرش خم شد.

عصبانی به نظر نمی‌رسید. «یا پرتش کن یا بذارش کنار.»

اما ماریکو ستاره‌ی چهارپر را فوراً پرتاب نکرد.

اوکامی صبر کرد. «می‌خوای دعوت‌م کنی پیام تو؟»

«این‌ها حرف‌های یه آدم شرور هستند.»

«من آدم شروری هستم. یه فریبکار. پسر یک خائن. و خیلی بیشتر.»

«می‌دونم.»

«پس می‌خوای دعوت‌م کنی پیام تو؟»

«اگه این کار رو نکنم؟»

«اون وقت دیگه هیچ وقت دوباره ازت نمی‌خوام دعوت‌م کنی.»

ماریکو کنار کشید. «یا بمون، یا برو. تصمیم با خودته. اما همیشه می‌تونی بیای.

به هر شکلی.»

اوکامی وارد چادر شد، و بال‌های آویزان چادر پشت سرش پایین افتادند.

ماریکو نپرسید چرا این موقع شب به چادرش آمده است. جرأت نداشت سؤال

کند، خون در رگ‌هایش دوید.

اوکامی نگاه جستجوگرانه‌ای به او انداخت. «قبل از این نسبت به تو منصف

نبودم.»

ماریکو با سادگی گفت: «من بهت دروغ گفتم. و ازت متنفر بودم.»

اوکامی گفت: «من هم می‌خواستم ازت متنفر باشم. راحت‌تر بود اگه ازت متنفر

بودم. اما نتونستم.» کنار ماریکو جای گرفت. «یه روز، همه چیز رو بهت می گم. بهت می گم من کی هستم. از کجا اومدم.»

ماریکو کش آمد، انگشتانش پیچیدند. «برام مهم نیست تو کی بودی. فقط برام مهمه تو الان کی هستی. و اینکه الان با منی.»

اوکامی به طرفش چرخید. «همیشه. به هر شکلی.» اوکامی ~~نگاهی محبت آمیز~~ ^{به او انداخت.} ماریکو به سمتش چرخید. ~~در حالیکه صورتش را میان دستانش گرفته بود و~~ ^{اوکامی معصومانه گفت:} «به من نگاه کن.» ~~که به او سرش را تکان می داد.~~

اما هیچ حرف اوکامی هیچ وقت معصوم نبود.

وقتی ماریکو چشم هایش را باز کرد تا چشم های او را ببیند، آسمانی پر ستاره دید.

«تو، برای من، جادویی هستی.» صدای اوکامی لطیف بود. مثل ابریشم. کلماتش محکم و سرکش بودند. استوار. ماریکو را آرام کرد. چرا که، او هم، به همان اندازه سرکش بود. به همان اندازه استوار. *

اوکامی گفت: «می خوام امشب کنارت ^{بمانم} باشم.»

ماریکو زمزمه کنان گفت: «تو چقدر بدشانسی، آخه من بیشتر از این دلم

می خواد.»

اوکامی لبخند زد. ^{بوسه ای} ~~و محبتی~~ بر گونه اش کاشت. ~~مگر او دستش را در دهنش حلقه کرد و~~ ^{خیلی آرام.} به سمت ~~فود~~ ^{فود} ~~گشت.~~ *

ماریکو با ناامیدی آه کشید.

«خیلی بی تابی. همیشه خیلی بی تاب بودی.» *

ماریکو سر به سرش گذاشت. «داری می لرزی.»

«سردمه.»

★...
She kissed his wrist, then reached
for the loose collar of his kogoe.
Her hands brushed away the fabric,
barring him to the darkness. When
his fingers grazed the muslin of her
thin underrobe, it sent a shiver down
her back. The slide of the ties
through his fingers was like
a spark igniting in the
dark.



★★

Ikami took hold of her wrists, pinning them above her head with one hand. Then he dragged a fingertip along the edge of fabric at her chest, loosening it, pulling it away.

★★★

With his teeth, he spread apart her underbust. Every bit of unveiled skin, he kissed, his breath a whisper and a promise.

«دروغگو. راستش رو بهم بگو.»

«اول تو.»

با احتیاط آب دهانش را قورت داد. «من بی تجربه‌ام.»

«من هم.» او کامی خندید.

«او کامی؟» ماریکو به چشم‌های او نگاه کرد. «تو هم، برای من، جادویی هستی.»

قلب من قلب تو رو می‌شناسه. یه قلب به بدی و خوبی، درست و اشتباه اهمیت

نمی‌ده. یه قلب همیشه صادق.

همه‌ی آثار شوخی و سرگرمی از چهره‌ی او کامی رخت بر بست. «شاید هر

روز تو زندگیم دورغ بگم، هاتوری ماریکو، اما قلب صادقی دارم.»

ماریکو چیز دیگری نمی‌خواست. ماریکو می‌خواست به بانو محبت کند. ماریکو می‌خواست به بانو محبت کند. ماریکو می‌خواست به بانو محبت کند.

تمام وجود ماریکو آتش گرفت. گذاشت آتش تمام وجودش را بسوزاند تا به آتش محبت برسد.

جایی که هر فکری در ذهنش چیزی جز یک حلقه دود نبود.

ماریکو جادوی یک شب پرستاره را حس کرد. یک جنگل شب‌زده که شیطان

در هر گوشه‌اش پنهان شده است.

یک دروغگو، که خرقة‌ای از حقیقت به تن داشت.

ماریکو این را در هر تماس حس کرد.

گرمای سوزان این احساس جدید. این امیدی که جرأت نداشت از آن اسم

ببرد. بخشی از ماریکو این قدر عاقل بود که به این آتش دست نزنند. که اجازه ندهد

چیزی تعمداً بسوزاندش.

با این وجود به او کامی پاسخ داد. هیچ محبتش را بی‌جواب نگذاشت؛ تا اینکه

چیزی بین آن‌ها وجود نداشت.

غیر از چیزی مشترک.

و قول‌های ناگفته.

دروغ‌ها.

و حقیقت استوار.]

شعله در مه

ارکیده‌ی سیاه

کاناکو، پسرش رایدن را که کنار پسر دشمنش نشسته بود نگاه می‌کرد. وقتی می‌خندید نگاهش می‌کرد. که بادقت گوش می‌داد. گاهی موضوعی را پیش می‌کشید.

اگرچه خونس به جوش آمده بود، چهره‌اش آرام و خونسرد می‌نمود. امپراطور رؤیای دنیایی را داشت که در آن هردو پسرش حکمرانی می‌کردند. رُکو به عنوان امپراطور. رایدن به عنوان شوگان.

سال‌های طولانی، کاناکو به چنین فکری لبخند زده بود. لبخند زده بود و به امپراطور طعم قدرت خود را چشانده و ارزانی کرده بود. طعم‌هایی که او را مست کرده بودند. امپراطور را بنده‌ی خود کرده بود. این برایش مهم نبود که همسر زشت و خبیث امپراطور هر روز با او بدرفتاری می‌کرد. با افاده با او صحبت می‌کرد. در هر فرصتی تحقیرش می‌کرد. این برای یک امپراطور غیرمعمول نبود که چندین مصاحب داشته باشد. برای یک ملکه غیرمعمول نبود که از روی حسادت و یا کینه‌ورزی آن‌ها را تحقیر کند.

کاناکو نوزده سال بدرفتاری این عجوزه را با پسرش نگاه کرده بود. آشکارا او را مسخره می کرد. علناً به او حرامزاده می گفت. وقتی موضوع خودش بود همه چیز را می توانست تحمل کند. اما دیگر بیشتر از این تحمل نمی کرد این ابلیس کوچک رایدن را تحقیر کند. امپراطور عاشقش بود. پسرش محبوبش بود.

وقتی مسئله به وفاداری های کاناکو کشیده می شد جای هیچ بحثی نبود. از کنار اولین ماروی طلسم شده گذشت. از لابه لای سری بعدی دروازه ها عبور کرد. سپس بعدی. و بعدی. کاناکو در مقابل یک درخت گل ارکیده ایستاد. وقتی دستش را بلند کرد، نور روی سطح برگ هایش موج زدند. تغییر شکل دادند. این درخت سال ها پیش، توسط زن جادوگر قهاری، طلسم شده بود. کاناکو دستش را مقابل شکوفه ها تکان داد. گلی ارغوانی را از ته چید. با ملایمت رگ ها را از انتهایش بیرون کشید. رگ هایی که مثل مار به سمت پاهایش خزیدند، سپس پیچ خوردند و برگشتند، گویی خیلی به آتش نزدیک شده بودند. سطح صیقلی مثل آینه در مقابلش آشکار شد. کاناکو به مرکزش انگشت زد و هشت دایره ای متحدالمركز را که از اطراف محل تماس انگشتش با آینه به طور مواج حرکت می کردند نگاه کرد.

از میان سطح آینه ای، وارد جنگل خالی از رنگ شد. همه چیز اطرافش به طیف های مختلف رنگ های خاکستری و سفید بودند. مشکی و نقره ای. پوستش شیری و کیمونویش در تضاد با آن بسیار خشن بود. لایه های مرتب شده ی ابریشم رنگی.

مردی زیر یک درخت لیمو منتظر بود. بوی درخت، همزمان تند و تازه، به سمتش حرکت کرد.

مرد ایستاد، ها کامای^۱ رسمی پوشیده و چهره‌اش جدی بود.

یک روباه به رنگ خاکستری تیره با چشم‌های طلایی در گوشه‌ی باغ محصور خوش‌خوشک راه می‌رفت. ایستاد. و منتظر شد.

کاناکو به مردی که ظاهر جدی و موقر داشت گفت: «یه کار دیگه برات دارم.»

«پس باید از اینجا بیرون بیام؟»

«وقتشه.» کاناکو با تردستی و جادوگری از عدم کیسه‌ی ابریشمی پدید آورد.

وقتی کیسه را به مرد می‌داد، سکه‌های نقره‌ی داخلش به هم می‌خوردند. «باید به پسر بگی به جنگل جوکای بره. روباه راه رو به تو نشون می‌ده.»

«روباہ چطوری می‌دونه؟»

«روباہ مخلوق جنگله. همیشه نگاه می‌کنه. همیشه می‌دونه.» کاناکو به گرمی لبخند زد. «به رایدن بگو دنبال ازدهای کای بگرده.»

نگاه مرد سخت شد. «هاتوری کنشین.»

«تو دفعه‌ی اول توی جنگل ناموفق بودی. اما یه شانس دیگه هست که اشتباهت رو جبران کنی. خواهر ازدها رو پیدا کن، و اون وقت کسی رو که دنبالش می‌گردیم پیدا می‌کنی. کسی که مسیر حوادث رو در جهت درستش قرار می‌ده.»

«وقتی کارم تموم شد با ازدها چه کار کنم؟»

«برای من اهمیتی نداره چه اتفاقی برای هاتوری کنشین می‌افته. یه راهی برام پیدا کن که بشه سرکرده‌ی سیاه‌جامگان رو کنترل کرد. یه راهی که توسط اون بشه پسر تاکدا شینگن را تحت نفوذ گرفت. اگه با اراده‌ی خودش طرف من نیاد، از دور کنترلش می‌کنم و منتظر می‌مونم.»

«این چیزیه که امپراطور از من انتظار دارند؟»

کاناکو تعظیم کرد. «من، به هر شکل ممکن، به امپراطورمون خدمت می‌کنم.

و تو به بهترین شکل به ایشون خدمت می کنی.»

مرد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و تعظیمی کرد.

کاناکو ارکیده‌ای را که در دست داشت به مرد داد. گل سیاه شده بود. کاناکو با نفس عمیقی آن را بوید. بوی خون و مشک سنگین می داد. «مواظب باش غنیمت مون رو خراب نکنی، نوبوتادا-ساما.»

«البته.» لحظه‌ای، چشم‌های مرد برق زدند. پریشانی بر چهره‌اش موج می زد.

پریشانی مردی که با روحش در جنگ بود.

کاناکو یادآوری کرد: «اگر موفق نشید امپراطور به شما نظر لطف نخواهند داشت.» کلماتش فولادین بودند.

نوبوتادا به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد، صاف ایستاد. «اگر نیاز باشه، من حاضرم بمیرم تا این مناقشه به پایان برسه.»

کاناکو لبخند زد. «در این مورد تردید ندارم. شما بهترین سامورایی هستید. به راه و روش تون واقعاً علاقه مندید.»

چشم‌های کاناکو به دریای نقره‌ای و خاکستری پیش رویش کشیده شد. به سوی درخت بلوط سفید بزرگی که در دوردست بود.

و به از ریخت افتادگی مرکزش. «اگر هاتوری کنشین مشکلی برای شما ایجاد کرد، تردید نکنید و به من اطلاع بدید.» کاناکو به درخت بلوط سفید نزدیک‌تر شد. «من از چیزی مراقبت می کنم که او ناامیدانه آرزو می کنه دوباره به دستش بیاره. ارباب شما از توجه ما بسیار سپاس گزار خواهد بود.»

نوبوتادا یک بار دیگر تعظیم کرد. کاناکو دستش را مقابل تنه‌ی کلفت بلوط سفید تکان داد. سطح لکه‌دار پوست درخت تغییر کرد و به زن جوانی تبدیل شد، که طلسم شده و به خواب عمیقی رفته بود.

نیمی از صورتش به شدت سوخته بود.

شعله در مه

کوهی از آتش

فردای آن روز همه‌ی سیاه‌جامگان به کار گماشته شدند تا موقعیت قرارگاه را در مقابل حمله‌ی قریب‌الوقوع ازدهای کای مستحکم کنند. همه‌ی مردان.

وقتی ماریکو یک‌بار دیگر فرستاده شد تا کنار یوشی کار کند با صدای بلند اعتراض کرد. تنها جوابی که گرفت چهره‌های خالی و و نگاه‌های جدی بود. در نهایت - بعد از گذراندن سه روز برای تهیه‌ی غذا - ماریکو بر موضعش قبل از وعده‌ی غذای شام تأکید کرد، طناب ابریشمی سیاه را دور کمرش محکم پیچاند. مثل سابق، لباس یک جنگجو را به او داده بودند، اما انتخاب کرده بود لباسش را با عناصر کوچکی که بیشتر مناسب جایگاهش به عنوان تنها زن این قرارگاه بود کامل کند.

با صدای عبوسی شروع به حرف زدن کرد: «متنفرم از اینکه فکر کنم، جای من تو آشپزخونه‌ست چون من یه زنم.»
«چرا این طوری فکر می‌کنی؟» برایشانی یوشی چین و چروک افتاد. «قبلاً اعتراض

نمی کردی.»

«یه کار هدفمند بده من انجام بدم.»

با اوقات تلخی گفت: «به نظرت تهیه کردن آذوقه کار هدفمندی نیست؟»

«نمی خواستم بهت بی احترامی کنم.»

«با این وجود این کار رو کردی.»

گرچه ماریکو هیچ وقت در هنر آرام کردن مهارت نداشت، سعی کرد حالا این کار را انجام دهد. یک قدم عقب رفت و تمام سعی اش را کرد از یوشی پیشی بگیرد. «یوشی - سان، داری خیلی حساس می شی. من فقط دارم می گم اگه به تقویت کردن استحکامات فعلی قرارگاه کمک می کردم حضورم سودمندتر بود تا اینکه اینجا یه قابلمه خمیر سویا به هم بزنم.»

یوشی چرخید تا در تاریکی جنگل فریاد بزند. «اوکامی!»

ماریکو زیر لبی و با عصبانیت گفت: «داری چی کار می کنی؟»

رن از میان بوته ها لنگید و بیرون آمد، زخم پهلوش هنوز آشکارا می رنجانده. «تا حالا چی کار می کردی، زن؟» غرید، صورتش رنگ پریده و در تضاد با رنگ چشم هایش بود.

ماریکو جواب داد: «کاری که به تو مربوط بشه انجام ندادم، پسرک.»

اوکامی از زیر بوته ها بیرون آمد، بازوهایش عرق کرده بودند. صبر کرد، و ماریکو به روی خودش نیاورد چطور غروب خورشید بر زوایای صورتش می تابید. و ماهیچه هایش را برجسته تر می کرد. «چرا صدام کردی، یوشی - سان؟»

یوشی به ماریکو اشاره کرد. «داشت خودش رو به رخ می کشید.»

اوکامی ابروهایش را بالا انداخت. «خوب می خواستی من چی کار کنم؟»

یوشی شانه بالا انداخت. «گفتم شاید... تو باهات حرف بزنی. به هر حال، شاید...

به حرف تو گوش کنه.» غرغر کرد.

اوکامی زد زیر خنده. بعد ناگهان چرخید و رفت.

ماریکو خنده‌ی خاموشی کرد. و سعی کرد قامت بلند گرگ را که از دیدش پنهان می‌شد نگاه نکند. برای هیچ کس در قرارگاه خوب نیست بداند چقدر ماریکو، حتی در نامناسب‌ترین وقت‌ها، به دنبال او می‌گردد.

با آه سنگینی، به سراغ قابلمه‌ی آهنی جوشان برگشت.

تیرها در نزدیکی‌اش به خاک اصابت کردند، پره‌های‌شان به شکاف می‌خورد و صدا می‌داد.

«تیرهای هشداردهنده.» کاسه‌ی زنجبیل آسیاب‌شده از دست یوشی افتاد، و

به محض اینکه به زمین جنگل برخورد کرد چند تکه شد.

همان موقع که چند تن از سیاه‌جامگان به سمت پیکان‌ها رفتند تا رنگ پَر آن‌ها را ببینند، ماریکو به زحمت از تپه بالا رفت. رانمارو کنار ماریکو خشکش زد، شمشیرش از قبل در دستش بود.

سرخ.

بدان معنی بود که متجاوزین در نزدیکی قرارگاه بودند.

زمزمه‌ی ماریکو خشن بود. «چطوری با این سرعت پیدامون کردند؟»

رانمارو گفت: «جادوی سیاهی این درخت‌ها رو طلسم کرده. مثل احضار

کردنه. اگه سربازها راهی پیدا کنند که بتونند با یوکای ارتباط برقرار کنند، در

اون صورت امکان داره یکی از ارواح جنگل بهشون اجازه بده از سد تله‌های ما

بگذرند.»

زمین زیر پای‌شان به ناله افتاد.

رانمارو به پشت سرشان نگاه کرد. «کوه دوباره حرف می‌زنه.»

ماریکو گرمای حضور اوکامی را پشت سرش حس کرد. «داره چی به ما می‌گه؟»

گرگ از بالای شانه‌ی ماریکو به خط درخت‌ها اشاره کرد. «که ما وقت نداریم.»
وقتی ماریکو نشان‌های خانوادگی را که بالای سر سامورایی‌های به صف‌شده و سوار بر اسب در دور دست دید، تقریباً از هوش رفت.
نشان خانوادگی خاندان میناموتو. در کنار نشان خانوادگی خودش.
برادرش رهبری سربازان را به عهده داشت.
اژدهای کای.



از فضای باز جنگل شروع کرده بود. همان فضای باز شوم، جایی که دیدش را از دست داده بود. و تنها احساس برایش باقی مانده بود.
احساس تهدید شدن. احساسی که به او دروغ گفته می‌شود.
احساس شکار شدن.

آن روز کنشین همه را به باد تازیانه گرفته بود. هر کس و هر چیز را که در اطرافش راه می‌رفت دریده بود. وقتی از خواب بیدار شد، شمشیرش را غرق در خون دید. اجساد پیرمرد و دختر و پسری که کنارش کار کرده بودند، چشم‌هایش را به درد آورده و سوزانده بودند.
در رؤیاهایش، روباه نجاتش داده بود.

وقتی کنشین به دنبال نشانه‌هایی از سیاه‌جامگان شروع به گشتن در جنگل جوکای کرده بود، این حیوان او را به سمت میخانه‌ی دیگری هدایت کرده بود. جایی که مرد درشت اندامی - که تقریباً سه سروگردن از بقیه‌ی حاضرین بلندتر بود - با یک میچ شکسته می‌نوشت و نشئه می‌شد.

این غول بدخلق به او گفته بود به طرف کوه حرکت کند. و موهای مدل سامورایی تاکدا رانمارو را پیدا کند. و آن را برای او بیاورد تا بتواند از یک ارباب زمین سالار در آن حوالی انعام بگیرد. جایزه‌ای که این امکان را به او می‌داد که احترام از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورد.

کنشین ابتدا از پیشنهاد راییدن برای همراهی‌اش خوشحال شده بود. که کمکش کند خواهرش را نجات دهد. آن جانور شکاری که آن شب کنشین از میان شعله‌های اطراف انبار دیده بود ماریکو نبود. دیوانه شده بود. وحشی. خیلی با آن شاگرد ممتاز مهربانی که کنشین همیشه می‌شناخت فرق داشت.

حتماً این مردها- این مزدوران سیاه‌جامه‌ی تشنه به خون- بودند که او را تبدیل به یک نسخه‌ی وحشی و غیرقابل تصور از ماریکو کرده بودند. او را مجبور کرده بودند به پایین‌ترین حد غرایزش تنزل کند تا زنده بماند.

کنشین تک‌تک این مردها را نابود خواهد کرد- عضو عضویشان را از هم خواهد درید- به خاطر کاری که با خواهرش کرده‌اند. به خاطر بلایی که سر آمایا آورده‌اند.

اما همه‌چیز از دست نرفته است.

ماریکو به او هشدار داده بود. در واقع آن پیام از طرف کسی جز خواهرش نمی‌توانست باشد. او به مرد نابینا گفته بود دنبال کنشین بگردد. استحکامات را نجات دهد.

همان‌طوری که امروز کنشین قصد داشت ماریکو را نجات دهد.

یک‌بار برای همیشه، بدی را در جنگل جوکای ریشه‌کن می‌کند. به همراه پسر امپراتور، نامزد خواهرش و قدرت امپراتور در کنارش.

هاتوری کنشین اشتباهات این جنگل را اصلاح خواهد کرد.

و به راز پنهان درختانش پی می‌برد.



کوه یک‌بار دیگر به ناله درآمد، این بار بلندتر. گویی به همه‌ی حاضرین هشدار می‌داد آفتاب بر سرِ قله‌ی ناپدیدشدن است. که همه‌ی نورها به‌زودی گم می‌شوند. ماریکو کاتانایش را چنگ زد و به دنبال اوکامی گشت. گرگ رفته بود تا همان‌طور که قبلاً تصمیم گرفته بودند، بقیه‌ی سیاه‌جامگان را در جنگل هدایت کند.

کمبود نفرات‌شان را تصمیم داشتند در زمین‌های مرتفع جبران کنند. ماریکو قرار بود به‌سرعت بالا برود تا به محل خدمتش برسد. اما توقف کرده بود تا به رن کمک کند. شکنجه‌گر سابقش هنوز آذوقه‌ی کافی و مهمات مناسب برای محاصره‌ی قریب‌الوقوع جمع نکرده بود.

و حالا دیگر وقت کافی نداشتند. همه‌ی آن‌ها نمی‌توانستند به محل مورد نظرشان برسند. همه‌ی آن‌ها موفق نمی‌شدند حمله‌ی دشمن را دفع کنند. وقتی تیرها از میان درخت‌ها شروع به باریدن کردند، ماریکو متوجه شد که آن‌ها فرصت فرار کردن را هم از دست داده‌اند. چشم‌هایش در میان بوته‌هایی که به‌سرعت تاریک می‌شدند، به‌سرعت دنبال چیزی می‌گشتند که نمی‌توانست پیدایش کند.

«دنبالم بیا.» اوکامی در کنارش، حتی در میان تاریکی فزاینده، با قدم‌های استوار، حرکت می‌کرد. به ماریکو کمک کرد از درخت بالا برود و سپس خودش کنار او در موقعیت از پیش تعیین‌شده قرار گرفت.

«آنا!»

فرمان شلیک یک دسته تیر دیگر از پشت درخت‌ها طنین افکند.
او کامی سپر چوبی را قاپید و ماریکو را ناگهان کشید و به سینه‌اش چسباند.
ضربان استوار قلبش در گوش ماریکو می‌تپیدند و همزمان تیرها به سپر می‌کوبیدند
و به شاخه‌های اطراف‌شان می‌خوردند.

صدای گوش‌خراش سم اسب‌ها به زودی رگبار تیرها را دنبال کردند. وقتی که
سامورایی‌های سواره به تیررس رسیدند، سیاه‌جامگان شروع به تیراندازی کردند.
ماریکو دست دراز کرد و کیسه‌ی ستاره‌ی چهارپرش را برداشت. و نفس
عمیقی کشید.

او کامی یک تیر از تنه‌ی درخت بیرون کشید و آن را به سمت اولین موج
سواره‌نظام که پیشروی می‌کرد شلیک کرد. «باهاشون بجنگ، هاتوری ماریکو.
می‌دونم که برادرت. اما افرادش بین تو و دیگران فرقی نمی‌دارند. تو هم نباید
فرقی بین‌شون بذاری.»

دندان‌هایش را به هم فشرد. «می‌دونم.»

تنها قدرتی که به مرد می‌تونه روی تو داشته باشه، قدرتی که تو بهش
می‌دی. او کامی تیر دیگری شلیک کرد، و سربازی از روی اسبش غلتید و زمین
افتاد.

بعد از آن، ماریکو روی شانه‌هایش غلتید، با ستاره‌ی چهارپرش نشانه‌گیری
کرد، و آن را در تاریکی پرتاب کرد.

پیش از آنکه متوجه مطلبی شود موفق شد سه سامورایی را زخمی کند و یک
سرباز را از روی اسبش پایین بکشد. ماریکو برادرش را هیچ کجا نمی‌دید. اگر
شناخت خوبی از هاتوری کنشین داشت، می‌دانست برادرش باید در صف اول هر
نبردی باشد.

یک جای کار می‌لنگید.

ماریکو آن‌سوی درخت‌ها را نگاه کرد. و مشعل‌ها را از دور دید.

اما آن‌ها مشعل‌های معمولی نبودند.

بسیار بزرگ بودند. حلقه‌های آتشی که از پاتیل یوشی بزرگ‌تر بودند.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «باید بریم پایین. به همه‌ی افراد بگو فوراً از درخت‌ها

پایین بیان.»

گرگ تیر دیگری رها کرد. «چی؟»

«اوکامی! همین الان این کار رو بکن.»

در میان راه صدای فریادی شنیدند. ماریکو یوشی را دید که از درخت افتاد، و

در مسیرش چندین شاخه را شکست. اوکامی پیش از آنکه به زمین جنگل بپرد تا

به کمکش برود سوت زد.

همان موقع، اولین گلوله‌ی آتش با منجنیق در جهت آن‌ها پرتاب شد.

و صدای مردانی که با وحشت فریاد می‌کشیدند به گوش رسید.

شعله در مه

مرغ اسطوره‌ای

کنشین به سمت درخت‌ها فریاد کشید: «همه چیز تموم شده.»
در هوای شبانه، دود در مقابل برادر ماریکو با پیچ‌وتاب بالا می‌رفت. برگ‌های اطرافش بوی خون می‌دادند. زمین جنگل بی‌آتش می‌سوخت. بار دیگر گردن کشید تا نشانه‌ای از یوشی و اوکامی ببیند، اما از ورای دیوار دودی که سمت چپش بود چیزی نمی‌دید.

کنشین ظالمانه گفت: «خودتون رو نشون بدید. خواهرم رو به من برگردونید. اون وقت شاید بقیه‌ی افرادتون از این ظلمت نجات پیدا کنند.»
رانمارو جواب داد: «و اگر قبول نکنیم؟» پشتش به تنه‌ی درختی خارج از دید برادرش بود. وقتی سرکرده‌ی سیاه‌جامگان حرف می‌زد به ماریکو لبخند می‌زد، اما چشم‌هایش نمی‌خندیدند.

«تک‌تک درخت‌های این جنگل رو به آتش می‌کشم.»
لبخند رانمارو تلخ بود. «پس تو - و خواهرت - هم با ما می‌سوزید.»
نامزد ماریکو گفت: «این جنگل مال تو نیست که بیشتر از این کنترلش کنی.»

صدایش صاف و محکم بود.

«داشتم فکر می کردم چی شده که تو تصمیم گرفتی امروز خودت رو نشون بدی، رایدن چان.»

رایدن، که اسبش را به جلو می راند، گفت: «تو کی هستی؟»
رانمارو ایستاد. پشتش هنوز به درخت بود. «وقتی بچه بودیم با هم بازی می کردیم. فکر می کنی اگه من رو ببینی بشناسی؟»
«خودت رو نشون بده.»

ماریکو، رایدن را که از اسب سیاه جنگی اش پیاده می شد نگاه کرد. «تو عروس من رو به اسارت گرفتی. باهات یه معامله می کنم. هاتوری ماریکو رو به من برگردون، و من یه چیز بسیار باارزش رو به تو برمی گردونم.»
«و اگه قبول نکنم؟ اون موقع عروست رو هم می سوزونی؟»

زمان کوتاهی به سکوت کشنده ای گذشت. «خودت رو نشون بده.» رایدن به سمت سامورایی که پشت سرش بود برگشت، و شمشیر غلاف شده ای را که در دست جنگجو بود گرفت. «چیزی رو که پدرت سال ها پیش از دست داد، بهت برمی گردونم.»

در سمت راست رایدن، یک گرگ خاکستری به چشم خورد که پیش از آنکه دوباره به دل تاریکی برگردد، از میان درخت های در حال سوختن به ماریکو خیره شد.

«هیچ علاقه ای به چیزی که تو ممکنه به من پیشنهاد بدی ندارم.» رانمارو حتی نگاه نکرد ببیند آن چیست. در عوض دنبال دست ماریکو گشت و آن را یک بار فشار داد.

مشعلی که کنار رانمارو بود لبخندش را شیطانی کرد. لبخندی که - در هر شرایط

دیگری - به چشم هر زن جوانی خوش آیند بود. اما هیچ وقت برای ماریکو لذت بخش نبود. نه بعد از امشب. «فکر کنم تو نمی دونی من چی دارم.»
 رانمارو آرام آهی کشید. «فکر کنم نمی دونی دنبال چی می گردی.» با این وجود سرکرده‌ی سیاه جامگان دست ماریکو را رها کرد.
 و در مقابل نگاه‌ها پدیدار شد.



اوکامی همان طور که به عزیزترین دوستش که با پسر بزرگ‌ترین دشمنش معامله می کرد گوش می داد، خون را از دهان یوشی پاک کرد.
 یوشی دوباره سرفه کرد، و خون بیشتری از میان لب‌هایش جاری شد.
 اوکامی با لبخند تلخی گفت: «تو هنوز نمی تونی بمیری، پیرمرد.»
 «و تو نمی تونی به من بگی چی کار کنم، تو پسر حق شناس. خیلی وقته که از مسیر درست خارج شدی.» لبخندش را جواب داد، چشمکی زد.
 اوکامی به زخم پهلوش نگاه کرد. به خونی خیره شد که از کنار تیری که شکم یوشی را شکافته بود جاری بود.
 تیری که به آرامی می کشتش.
 یوشی نجواکنان گفت: «می ذاری این کار رو بکنه؟»
 اوکامی بار دیگر خون را از دهانش پاک کرد.
 یوشی با نجوای مصرانه‌ای ادامه داد: «نذار این کار رو بکنه. ارباب جوون هرکاری می تونسته انجام داده تا اتفاقی رو که سال‌ها پیش رخ داده جبران کنه.
 برای کاری که پدرش کرده. لطفاً اون رو ببخش.»
 «چیزی برای بخشیدن وجود نداره، یوشی سان.»
 «پس نذار ارباب جوون برای حفظ راز تو بمیره.»

«قبل از اینکه اجازه بدم اتفاقی برایش بیفته، می میرم.» او کامی به آرامی نفس کشید. «این به عنوان راز من شروع نشد.»

«این همیشه راز تو بوده. ارباب جوون این راز رو گفت که از تو محافظت کنه.» یوشی از درد به خود پیچید. «حالا نوبت توئه که ازش محافظت کنی. این کار رو برای من انجام بده. این کار رو برای پدرت انجام بده.» به دنبال دست او کامی گشت. «به چابکی باد باش. به خموشی جنگل.»

او کامی هردو دستش را به دور مشت های خونی یوشی پیچید. «به ستیزندگی آتش. و به استواری کوه.»

یوشی گفت: «از خاکسترها بلند شو و جای حقیقی ات رو بگیر.»



سرکرده ی سیاه جامگان با احتیاط پیش رفت. صدای زه کمان های کشیده شده در میان شاخه ها به زمزمه افتادند.

ماریکو رانمارو را دید که به سمت نامزدش تغییر جهت داد. برای یک لحظه، از دیدن درشتی هیکل میناموتو رایدن نسبت به رانمارو عصبانی شد. رانمارو ریز نبود. اما شانه های رایدن به مراتب پهن تر بودند. زره و شاخ های پیچ خورده ی کلاه خودش او را از هر جهت قدرتمندتر از رانمارو نشان می داد. به خصوص در زمین نبرد.

مثل بقیه ی برادران جنگجوییش، ماریکو به سمت جلو خم شد، با انگشت شستش سطح آخرین ستاره ی چهارپرش را نوازش کرد.

آماده ی نبرد بود.

سعی می کرد نسبت به دردی که هنگام نگاه کردن به سوی برادرش چشم هایش را پر می کرد بی تفاوت باشد. ماریکو هیچ وقت نمی توانست برادرش را نشانه بگیرد.

برادرش دنبال او گشته بود. اما سعی نکرده بود قبل از بارش تیرها بر سیاه‌جامگان با آن‌ها معامله کند. قبل از رگبار گلوله‌های آتشین منجنیق‌ها در میان درخت‌های جنگل. هر کدام از آن‌ها می‌توانست او را بکشد. هر کدام از آن‌ها تقریباً او را هدف گرفته بود.

برادرش بیشتر درگیر آسیب رساندن بود تا راه‌حل پیدا کردن.
درست مثل پدرش.

رانمارو در مقابل رایدن ایستاد. سرش را بالا گرفت. بدون ترس.
با برق شرورانه‌ای در نگاهش، رایدن شمشیر را از غلافش بیرون کشید. ماریکو از دیدن این صحنه به خود لرزید.

فلز شمشیر از جنس فولاد معمولی نبود. درخشش به سفیدی می‌زد، مثل نور رعدوبرق. مثل چیزی که با نوری از جهان دیگر طلسم شده باشد. خاطره‌ی گنگی در عمیق‌ترین لایه‌های ذهن ماریکو شروع به شکل گرفتن کرد. داستان قدیمی، که کلماتش ماورای ادراکش بودند.

رانمارو به سمت شمشیر دست نبرد.

رایدن پرسید: «این شمشیر رو نمی‌شناسی؟»

پشت رانمارو به ماریکو بود، اما دید که دست‌هایش مشت شدند. «تو حق نداری این شمشیر رو داشته باشی.»

«من هر حقی رو دارم.»

«پدر تو با خونسردی پدرم رو کشت. اون شمشیر رو به مالک حقیقی‌اش

برگردون.»

«عروسم رو به من برگردون.»

«یه دختر یه شمشیر نیست. و هیچ چیزی ارزش چنین معامله‌ای رو نداره.»

رایدن یک قدم جلو آمد. «تو واقعاً به این باور داری؟ این شمشیر هزاران سال تو خانواده‌ی تو بوده. تن اجدادت تو قبر می‌لرزند اگه ببینند تو چطور ارزشش رو نادیده گرفتی.»

«اجداد من...» رانمارو نفس عمیقی کشید «... به نظر اون‌ها یه زندگی ارزشش بیشتر از یه شمشیره.»

رایدن شمشیر را در هوا تکان داد، با قوس آرامی آن را از یک طرف به سمت دیگر آهسته تکان داد. «این شمشیر فوق‌العاده‌ایه. هیچ وقت چیزی شبیه این ندیدم. وقتی بهم گفتند این رو برگردونم - شمشیر رو بدم که عروسم رو برگردونم - من همون طوری که تو الان فکر می‌کنی فکر می‌کردم. که هیچ شمشیری نمی‌تونه به اندازه‌ی یه زندگی با ارزش باشه.» شمشیر را یکبار دیگر به اهتزاز درآورد. حرکت کمانی انتهای شمشیر را به صورت رانمارو نزدیک‌تر کرد. رایدن برای مدت کوتاهی آن را همان‌جا نگه داشت. شمشیر چیز غریب و وهم‌آوری بود، تقریباً مثل مروارید سفید بود. انگار رویش الماس کاشته بودند.

رانمارو وفادارانه بی حرکت ایستاد. سپس ماریکو مشت‌هایش را دید که دو بار بازوبسته شدند.

«تو این شمشیر رو نمی‌شناسی. و این شمشیر هم تو رو نمی‌شناسه.» رایدن آهسته گفت: «تو کی هستی؟»

وقتی رانمارو نتوانست جواب بدهد، قلب ماریکو از حرکت ایستاد. داستان گمشده با وضوحی ناگهانی و سریع روی زبان‌ش شکل گرفت. شمشیر تاکدا. فورینکازان^۱. وقتی خاندان تاکدا جایگاهش را از دست داد این شمشیر از آن‌ها گرفته شد. یک سلاح طلسم‌شده. شمشیر نورانی.

۱- فورینکازان به معنای لغوی باد، جنگل، آتش و کوهستان و برگرفته از کتاب هفتم هنر رزم سون تسی است که می‌گوید: «به چابکی باد، به خموشی جنگل، به ستیزندگی آتش و به استواری کوه باش.»

شمشیری که قرار بود فقط توسط یکی از اعضای خاندان تاکدا حمل شود. طوفانی از کلمات در ذهنش به هم برخورد کردند، و در میان این هرج و مرج به دنبال نظم می‌گشت. دنبال حقیقت در میان دروغ‌ها می‌گشت. سپس شمشیر شروع به درخشیدن کرد. کم نور. اما با اطمینان. تیغه‌اش شروع به گرم شدن و لرزیدن کرد. نوری که از میانش می‌تابید سفید خالص بود. از میان تاریکی، از میان دود و مه، پیکر نیرومندی بیرون آمد. دست‌ها و صورتش غرق در خون بودند. طوری راه می‌رفت گویی خسته بود. پیر. شکسته.

ماریکو نگاه کرد، همان‌طور که اوکامی نزدیک‌تر می‌شد، خشکش زد. هنوز بی‌صدا بود. در میان شب راه می‌رفت. رایدن شمشیر را محکم نگه داشت. چهره‌اش از پریشانی و گیجی درهم کشیده شد، وقتی اوکامی - گرگ - در کنار سرکرده‌ی سیاه‌جامگان ایستاد، آرام شد. بهترین دوستش.

با لبخند رضایتمندانه‌ای، رایدن سرش را به علامت تأیید برای اوکامی تکان داد. «در مورد تو چیزهای زیادی شنیدم، تاکدا رانمارو.»



تنها پسر آخرین شوگان در مقابل بزرگ‌ترین پسر دشمن دیرینش ایستاد. مردی که باعث مرگ پدرش شده بود. اوکامی از دیدن شمشیر پدرش به خود نلرزید. شمشیر تاکدا. شمشیری که فکر می‌کرد گم‌شده است. و چه بهتر که گم می‌شد. فورینکازان سلاحی بود که متعلق به مرد حقیقت بود. مردی درستکار. نه یک فریبکار. نه یک دزد. نه یک دروغگو.

نه یک بزدل.

و با این حال منظره‌ی آن در دست میناموتو رایدن احساس خفته‌ی قدیمی را بیدار می‌کرد. احساسی سرشار از کشاکش. لبریز از تاریخ. انباشته از انتقام.

اوکامی برای مدت بسیار طولانی این احساس را انکار کرده بود.

و دوست عزیزش؟ بهترین دوستش. پسر آسانو ناگانوری. پسری که - برای مدت تقریباً هفت سال - این نقش را بر عهده گرفته بود. اوکامی هیچ‌وقت از او نخواست به بود این کار را بکند. تسونوکی این کار را کرده بود. تا او را مصون نگه دارد. این کار را به کفاره‌ی خیانت پدرش انجام داده بود. کارهایی که منجر به مرگ تاکدا شینگن شده بود.

اما - در عمق وجودش - اوکامی می‌دانست که مسئله فراتر از این‌هاست. بیشتر از آنچه بهترین دوستش هنوز به او نگفته است. امیدوار بود تسونوکی به وقتش به او بگوید.

این را به عزیزترین دوستش بدهکار بود. نمی‌گذاشت پسر آسانو ناگانوری به جایش بمیرد. یا پاسخ‌گوی کم‌حرفی‌اش باشد.

اوکامی پرسید: «چی می‌خوای، رایدن میناموتو؟»

اوکامی. این اسمی بود که وقتی برای اولین بار وارد حلقه‌ی جنگیدن شد به او داده شد، نه خیلی بعد از آنکه آخرین ثروت خانوادگی‌اش را برای به‌دست آوردن توانایی‌هایش معاوضه کرد... این داستانی بود برای وقتی دیگر. از زندگی دیگری. گرگ هوشنو^۱.

هیچ‌گاه کسی را اصلاح نکرده بود. فقط سعی کرده بود یاد بگیرد. نابود کند. بداند واقعاً قدرتمند بودن چه احساسی دارد. واقعاً پی‌ببرد چه چیزی از خانواده‌اش

۱- در اعتقاد شینتو، اوکامی یا گرگ پیام‌آور کامی و همچنین حامی انسان‌ها در مقابل دزدان محصول مثل خرس وحشی و گوزن است.

دزدیده شده است.

رایدن با دقت براندازش کرد، چهره‌ی خونینش را نگاه کرد. شکی نبود از دیدن خستگی و شکستگی اوکامی خوشحال بود. «عروس من تو مسیرش به سمت ایناکو به اسارت گرفته شده.»

وقتی در اشاره به ماریکو آن‌طور بر من تأکید می‌کرد اوکامی بیشتر عصبانی می‌شد. تقریباً به همان اندازه که از بریده شدن پرشکوه زره یک مرد احمق عصبانی می‌شد. «کار من یا افراد من نبوده.»

«این مهم نیست. مهم اینه که الان اینجاست.»

اوکامی از بینی‌اش نفس کشید. «از این موضوع کاملاً مطمئنی؟»

اژدهای کای کوتاه جواب داد: «مطمئنیم.»

اوکامی با لحنی به همان اندازه مغرور پاسخ داد: «جوابت رو نمی‌ده.»

هاتوری کنشین پیش رفت، سعی کرد شکارش را مرعوب کند. «به خانواده‌اش جواب می‌ده. به وظیفه‌اش.»

اوکامی بدون آنکه عقب‌نشینی کند گفت: «ماریکو فقط به خودش جواب می‌ده.»

پوزخندی بر چهره‌ی رایدن نقش بست. «ماریکو؟»

رانمارو به سادگی پاسخ داد، «حالا یکی از ماست. و شما دست‌تون به هیچ‌کدوم از جنگجوهای ما نمی‌رسه.»

رایدن طوری خندید که گویا کل این ایده مزخرف و مضحک بود. «اگه انتخاب

کنه با شماها بمونه، پس من نمی‌تونم کمکی بهش بکنم.»

با شنیدن این جمله، هاتوری کنشین یک قدم جلو گذاشت. اگرچه به‌سختی

سعی می‌کرد پنهان کند، اوکامی وحشت را در چهره‌اش دید. که همچون آتش

تندی بر چهره‌اش گر گرفت.

فریاد زد: «ماریکو؟ کجایی؟»

هیچ صدایی از تاریکی و دود بلند نشد.

ازدهای کای بار دیگر فریاد زد، صدایش بیش از پیش ناامید بود. «ماریکو؟»

بار هم صدایی نیامد.

رایدن همان‌طور که سوار اسبش می‌شد و بنا کرد محافظ چانه‌ی کلاه‌خودش

را جابه‌جا کردن گفت: «تا کدا رانمارو رو به زنجیر بکشید. و بقیه رو بُکشید.»

■ ■ ■

ماریکو ارتعاش و وزوزی را که حتی پیش از گفتن آخرین جمله‌ی رایدن

شروع به شکل گرفتن کرده بود، شنید. رن را محکم گرفت و شمشیرش را به او داد.

به هر قیمتی شده، نمی‌گذاشت امشب خونی ریخته شود. ماریکو تحمل از دست دادن کسی که عاشقش بود را نداشت.

با لحن صدای مصرانه‌ای به رن گفت: «اگه نیاز شد به من مشت و لگد بزن،

یه کاری کن باور کنند از من متنفری. من رو با مصونیت‌تون معاوضه کن.»

وقتی ماریکو گل به لباس و صورتش می‌مالید چشم‌های رن از تعجب گرد

شدند.

ماریکو گفت: «بی‌کار اونجا واینسا! شانس بهت رو کرده که از من متنفر

باشی همون‌طور که همیشه متنفر بودی.»

رن آب دهانش را قورت داد. «من... من واقعاً متأسفم.» خیلی ساده حرف می

زد. «این احساسی نبود که دلم می‌خواست داشته باشم، ارباب بی‌ریش.» با گفتن

این جمله، او را از میان تاریکی بیرون هل داد.

ماریکو از میان دندان‌های به هم گره شده‌اش گفت: «سعی کن نلنگی، قوی باش. نترس.»

شمشیر پشتش گیر کرد.

نجواکنان گفت: «سرت رو بالا بگیر، رن. تنها ضعف واقعی روحیه است.»
وقتی ماریکو و رن بیرون آمدند افرادی که جلوی آن‌ها بودند فریاد کشیدند.
ارتعاش و وزوز اطراف اوکامی شدیدتر شد. رانمارو- یا به عبارتی تسونوکی-
دستی روی شانه‌ی گرگ گذاشت. فقط آن موقع بود که ارتعاش و وزوز کم‌کم
از بین رفت.

ماریکو راه رفتنش را ده قدم دورتر متوقف کرد. در یک حرکت، رن تیغ‌های
تانتو را زیر گلوی ماریکو گذاشت. «عروست رو می‌خواستی، میناموتو رایدن؟
اینجاست. صحیح و سالم بهت برش می‌گردونم. به یه شرط.»
رایدن افسار اسبش را انداخت. «چرا باید عروسی رو بخوام که بهم خیانت
کرده؟»

«این دختر مسخره؟» رن خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد. «اون به خودش هم
نمی‌تونه خیانت کنه. بیشتر شب‌ها از شدت گریه خوابش می‌برد. نگاش کن. کثیفه.
وقتی اسیرش کردیم، نمی‌دونستیم کیه.»

کنشین پیش آمد. «ماریکو؟ راست می‌گه؟»

دیدن برادرش اشک به چشم‌هایش نیاورد. این فکر که آن‌هایی که برایش
مهم بودند- دوستانش، کسی که عاشقش بود- فکر اینکه ممکن بود آن‌ها بمیرند
چشم‌های ماریکو را خیس کرد.

اشک‌هایش جمع و سرازیر شدند و بر صورت خونی و خاکی‌اش تا پایین
رد گذاشتند.

با صدای لرزانی گفت، «کنشین. لطفاً من رو از اینجا ببر. سرورم رایدن، این مردها من رو دزدیدند. اونا دزد و دروغگواند. با من خیلی بدرفتاری کردند.»
 پسر امپراطور حرکتی نکرد. همچنان با رن صحبت می کرد نه با ماریکو. رایدن که هنوز دستش روی دسته‌ی کاتانایش بود، گفت: «حتی اگه اون عروس من باشه، چه چیزی باعث می شه فکر کنی ما هاتوری ماریکو رو با بقیه افرادتون که زنده موندند معامله می کنیم؟»

ماریکو برای اولین بار در این لحظه طعم نفرت از نامزدش را چشید. و می دانست که این آخرین بارش نخواهد بود.
 اوکامی با ملایمت گفت: «چون فقط زندگی یک نفر رو معامله نمی کنید. بذار بقیه‌ی افراد من برند. من هم با شما می آم.»
 نه!

ماریکو سعی کرد مقاومت کند و فریاد نکشد. در اعتراض جیغ نزد. اما رایدن میناموتو لبخند تهدیدآمیزش را به لب آورد. و معامله انجام شد.
 رن، ماریکو را به سوی جمعیت هل داد. کنشین جلوتر آمد، و ماریکو بقیه‌ی مسیر را دوید. وقتی از کنار آسانو تسونوکی - پسر واقعی آسانو ناگانوری - رد می شد نگاهش برای یک لحظه با نگاه او تلاقی کرد. وقتی سرش را یک بار به نشانه‌ی تأیید تکان داد چشم‌هایش درخشش زرد و وحشی داشتند.
 و این نگاه یک عهدوپیمان بود. این حیوان وحشی پشتش بود. مراقبش بود.
 همیشه.

کنشین در آغوش کشیدش. محکم بغلش کرد. اشک‌ها همچنان بی اختیار از صورت ماریکو سرازیر بودند.

از بالای شانه‌ی برادرش، ماریکو رایدن را دید که این قدر اوکامی را هل داد

تا در گل به زانو درآمد. دید که سربازان امپراطوری می‌هایش را به غل و زنجیر کشیدند. ماریکو چشم‌هایش را محکم بست، می‌خواست این تصویر را دور کند. کنشین به نرمی گفت: «می‌برمت خونه.»

ماریکو گفت: «نه. چیزی برای من تو خونه نمونده. من رو ببر ایناكو.» نگاه اشك‌آلودش چهره‌ی نامزدش را، که جرأت کرده بود برای بار دوم به اوکامی آسیب بزند، تاب نمی‌آورد. «اگر سرورم رایدن هنوز مایل به وصلت با من هستند، من آماده‌ام که زندگیم رو در قصر امپراطوری شروع کنم.»

«مطمئنی؟»

سربازان خندان و طعنه‌زن امپراطور را نگاه می‌کرد که اوکامی را روی پاهایش می‌کشیدند و اشك چشم‌هایش را می‌سوزاند. «هیچ وقت تو زندگیم از چیزی این قدر مطمئن نبودم.»

شعله در مه

یک پایان

این قرار بود یک مراسم چای غیر معمول باشد.
در یک مکان نامعمول. و در یک وقت غیر معمول شب.
اما خب امپراطور او همیشه مرد غریبی بوده.
علیا حضرت همایونی یا موتو گنمی، ملکه‌ی و، به آهستگی به سمت عمارت
کلاه‌فرنگی که از میانش می‌شد نمای ماه دید راه می‌پیمود، هر قدم سفری بود.
یک خاطره.
بسیار عصبی بود. اما بروز نمی‌داد. سال‌های طولانی زندگی در قصر هیان به
او آموخته بود تک‌تک احساساتش را از دید دنیا مخفی نگه دارد.
امپراطور از او خواسته بود امشب برای نوشیدن چای به او ملحق شود.
سال‌ها می‌شد که از او نخواستہ بود در کاری با او مشارکت کند. سال‌ها بود که
از او نخواستہ بود زیر آسمان پرستاره با هم چیزی را سهیم باشند. و عمارت کلاه
فرنگی که نمای ماه را داشت یکی از جاهای مورد علاقه‌اش برای گذراندن یک
شامگاه تابستانی گرم بود. در واقع این عمارت کلاه‌فرنگی خاص برای او ساخته

ساخته شده بود. برای لکاته‌اش، کاناکو.

گنمی توقف کرد. به سمت آستینش دست برد و یک ظرف شیشه‌ی بسیار کوچک از آن بیرون کشید. یک قطره از آن زیر زبانش ریخت و نفس عمیقی کشید، و گذاشت که مزه‌اش در گلویش پایین رود و پخش شود. و اعصاب سوزانش را آرام کند.

سرش را بالا گرفت. و به مسیرش به سمت پایین ادامه داد. امپراطور از او خواسته بود امشب به او ملحق شود. اشتباهی رخ نداده بود.

گنمی به عمارت کلاه‌فرنگی که نمای ماه داشت رسید. امپراطور قبل از او آنجا بود، دست‌هایش را پشت سرش گذاشته بود، سرش به سمت ستاره‌ها بود. بعد از آنکه ژری لاکی‌رنگش را از پا درآورد و در بالای پله‌ها تعظیم کرد، امپراطور به طرفش نگاه کرد.

با لبخندی به او گفت: «خوشحالم که اینجایید.»

«سرورم از من خواستند که پیام.»

«می‌تونستید قبول نکنید.»

«من هیچ‌وقت هیچ‌یک از خواسته‌های شما رو رد نکردم.»

«با این حال، امشب می‌تونستید این کار رو بکنید.»

گنمی سرش را پایین انداخت. «زندگی من وقف خدمت به امپراطورم بوده.»

امپراطور دوباره لبخند زد. او را به سمت حصیر تاتامی که مقابل آتش‌دان فلزی که مناسب آماده کردن چای بود هدایت کرد.

گنمی دوباره تعظیم کرد. «امیدوارم اجازه بدید برای شما چای آماده کنم.»

امپراطور با صمیمیت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

وقتی جلوی بساط چای زانو می‌زد، ابریشم‌های کیمونوی مجلل و جوراب‌های

تبی گنمی روی حصیر کشیده شدند. در نهایت دقت و احتیاط شروع کرد و یک پارچه‌ی نارنجی تمیز را سه بار تا زد، سپس آن را لوله کرد و به صورت بسته‌ی تمیزی درآورد. با استفاده از یک طرف پارچه، در آتش دان فلزی را برداشت.

امپراتور روبه‌رویش زانو زد. سرجایش نشست، چهره‌اش تقریباً مهربان بود. گنمی از یک ملاقه‌ی دست بلند از جنس بامبو برای ریختن آب جوش داخل یک پیاله‌ی لعابی چینی استفاده کرد. پیاله را آب‌کشی کرد، سپس - با طرف دیگر پارچه‌ی نارنجی - پیاله‌ی چینی را تمیز کرد و با دقت فراوان سه قاشق کوچک پودر چای سبز کم‌رنگ ماچا^۱ داخل آن ریخت.

با همزنی از جنس بامبو و یک ملاقه‌ی دیگر آب جوش، گنمی چای را آن‌قدر هم زد تا روشن و کف‌دار شد. هر یک از حرکاتش دقیق بودند. آرام. هنرمندانه. مراسم چای این چنین بود. یکپارچه هماهنگی. احترام. خلوص. و آرامش. پیش از آنکه پیاله را به امپراتور بدهد یک‌بار دیگر لبه‌ها را پاک کرد. و با لب‌بندی نسبتاً مردد چای را به او داد.

چیزهای بسیاری بین آن‌ها بود. احساس‌های بسیار ناگفته.

امپراتور پیاله را تا ته نوشید. آن را پایین گذاشت.

گنمی آن را آب‌کشی کرد و مراحل را دوباره تکرار کرد، تا او هم، در همان پیاله بتواند چای بنوشد. تا در همان مراسم هماهنگی و احترام سهیم باشد.

وقتی گنمی چایش را نوشید، امپراتور با ملایمت گفت: «من نسبت به تو

نامهربون بودم.»

ملکه چیزی نگفت. حاضر نبود اجازه دهد امید به ذهنش راه یابد.

امید برای دنیایش سمی بود.

۱- یک نوع چای سبز مرغوب ژاپنی.

ادامه داد: «این خواسته‌ی من نبود که مسائل این‌طوری پیش برن. اما مایلم همه‌چیز در آینده تغییر کنه.»

گنمی، که کلامش آغشته به زهر بود، گفت: «من رو ببخشید، سرورم، اما تغییر چطور می‌تونه رخ بده، وقتی که /اون هنوز اینجاست؟»

«کاناکو مصاحب سلطنتی منه. قصر هیان رو ترک نمی‌کنه.» لحن امپراطور پر-صلابت بود. «اما می‌خوام مشکلات بین ما حل بشه. می‌خوام بین دنیاها‌ی ما پلی ساخته بشه.»

«چرا؟»

«چون به پسر مون نگاه می‌کنم، و می‌خوام که پسر مون بهتر از ما باشه، گنمی.» امپراطور آه کشید. «می‌خوام نمونه‌ی بهتری ببینم.»

«رُکو از ما بهتره.»

«من می‌دونم می‌تونم بهتر باشم. ما می‌تونیم بهتر باشیم.» امپراطور ایستاد و به سمت پله‌های عمارت کلاه‌فرنگی که منظره‌ی ماه داشت پیش رفت. منتظر گنمی بود.

کاری که هرگز انجام نداده بود.

تک تک حرکات ملکه بااحتیاط بودند، گنمی به او ملحق شد. آن‌ها ژری‌های‌شان را پوشیدند و با هم به سمت ساحل دریاچه راه رفتند. برگ‌های موم‌اندود و شناور زنبق آبی زیر قرص ماه شب‌مانند می‌درخشیدند. قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها در ارکستری ناموزون با یکدیگر آواز می‌خواندند.

امپراطور گل‌ویش را صاف کرد. «بین ما نفرت وجود داره.»

گنمی موافقت کرد: «وجود داره.»

«موافق نیستی از نفرت مون بگذریم و بهتر بشیم؟ به‌خاطر پسر مون؟»

گنمی به سمت او برگشت. به چشم‌های امپراطور نگاه کرد. همزمان با تلاقی نگاه امپراطور با ملکه، امپراطور سرفه کرد. صورتش سرخ شد.

زمانی بود که ملکه حاضر بود هر چیزی بدهد تا چنین حرف‌هایی را از او بشنود. بشنود که به او اهمیت می‌دهد - به آینده‌شان اهمیت می‌دهد - حتی در نازل‌ترین حد.

امپراطور دوباره سرفه کرد، دست مشت‌کرده‌اش به سمت لب‌هایش رفت. آگاهی در چشم‌هایش کم‌کم هویدا شد. و وقتی انگشت‌هایش به سمت یقه‌ی لباسش رفت چشم‌هایش متورم شدند.

سعی کرد فریاد بزند. اما صدایش در گلویش خشک شد.

گنمی ساکت ایستاد. نگاه کرد.

آرام. با خودش در صلح کامل بود.

وقتی امپراطور و/ در کنار عمارت کلاه‌فرنگی مورد علاقه‌اش که نمای ماه داشت، در دریاچه زانو زد، گنمی برای لحظه‌ای به شوهرش نگاه کرد.

به نرمی گفت: «نه، سرورم. ما نمی‌تونیم از نفرت‌مون بگذریم و بهتر بشیم. اما برای محافظت از پسر من در مقابل اشتباهات شما، هر کاری لازم باشه انجام خواهم داد.» با انگشت صندل لاکی‌اش، سر امپراطور را زیر آب فشار داد.

سپس گنمی نفس عمیقی کشید. به داخل دریاچه رفت. و شروع به فریاد زدن کرد.

«کمک! لطفاً یکی کمک کنه. امپراطور افتادند!»

بالای سرشان، یک چلچله با بال‌های رنگین‌کمانی با وزش باد به پرواز درآمد. و در شب ناپدید شد.